

چمنخ لاله جوفتہ بدلان کوہ سار
زردوغ ہر شکفتہ و بر بارفتہ رم

دیوان ادیب طوسی

بکوشش و اہتمام

م- مہر یار طاووسی

چاپ اول

چاپ اول این کتاب از ۱۵ فروردین الی ۷ خردادماه ۱۳۴۱ در ۱۲۰۰ نسخه در

چاپخانه شفق تبریز چاپ شد

~~~~~  
بها ۲۰۰ ریال

## پیشگفتار و شرح حال استاد

نخستین بار در سال ۱۳۳۴ بود که با اشعار استاد ادیب طوسی آشنائی پیدا کردم و قطعه وارث دهقان (۱) را در نشریه دانشکده ادبیات تبریز خواندم و بعداً که بطور نامرتب این نشریه بدستم میرسید ضمن مطالعه آن با اشعار دیگری از این گوینده برخورد کرده و هر بار علاقه بیشتری بگوینده این شعرها پیدا میکردم، تا اینکه در سال ۱۳۳۸ کتابی که شامل شرح حال و اشعار عده‌ای از شاعران معاصر بود چاپ شد و در این کتاب بامختصری از زندگی استاد ادیب طوسی آشنا شدم و فهمیدم که در دانشکده ادبیات تبریز بتدریس اشتغال دارند با مطالعه آن کتاب و اشعار تازه‌ای از استاد، شوق زیادی بزیارت گوینده این اشعار سنجیده و پرمغز پیدا کردم، این انتظار زیاد طول نکشید تا دو سال قبل افتخار استفاضه از محضر این استاد صاحب‌دل نصیب شد. گاهگاهی از استاد تقاضا میکردیم تاشعری از سروده‌هایشان برایمان بخوانند و یا گاهی اتفاق میافتاد که خود چون ما را تشنه شنیدن اشعار لطیف و آسمانی خویش میدیدند شعر تازه‌ای را که سروده بودند برایمان قرائت میفرمودند. من همواره بعد از شنیدن این اشعار علاوه بر خوشحالی زایدالوصفی که در خود احساس میکردم بی‌اندازه هم متأثر میشدم، تعجبی ندارد اگر میگویم متأثر، بلی از این متأثر میشدم که میدیدم هر روز کتابی با زرق و برق و درخشندگی ظاهری و بازاری بنام مجموعه شعری چاپ می‌شود، ولی هنگامیکه هریک از آنها را می‌گشاییم

---

(۱) این قطعه با مطلع : آنسالخورده مردك دهقان که وقت کشت

رنجور بود و طاقت رفتن بدر نداشت

در صفحه ۲۰۵ دیوان حاضر چاپ شده .

می‌بینیم که گوینده خود را استاد مسلم شعر دانسته و احیاناً خود را از شاعرانی چون سعدی، حافظ، هاتف و .... هم بالاتر پنداشته و حتی زبان بشکایت از مردم قدر ناشناسی! که او را دریافته و قدر هنرش! را نشناخته‌اند گشوده و داد سخن داده که بلی منم شاعرم، هنرمندم و ... ولی چون بادقت باشعار عالی و استادانه! این شاعران توجه می‌کنیم می‌بینیم که حتی گاهی این اشعار علاوه بر نداشتن مضمون، گوئی گوینده‌اش هم کوچکترین آشنائی با قواعد اولیه سخن نداشته و فقط با هیو و جار و جنجال و تبلیغ و ساختن جلدهای رنگین و بظاهر زیبا يك مشت یاوه و بیهوده بنام شعر تحویل این مردم قدر ناشناس! داده و باز چیزی هم طلبکار شده، بله بامشاهده این قبیل اشعار و کتابها متأثر و گاهی بی‌اندازه ناراحت میشدم که واقعاً بازار ادب ما چرا باید اینقدر سیاه شده باشد که خرف را از گوهر و دُر را از خر مهره تمیز ندهند. چرا مردم باید این قبیل کتابها را بخرند؟ از طرفی نه تنها در کتب شعر این موضوع مشاهده میشود بلکه می‌بینیم واقعاً مردم بموضوعاتی علاقه نشان میدهند که باعث تعجب و ناراحتی می‌گردد (۱).

راستی چرا باید اینقدر ذوق مردم پست شده باشد؟ علت این انحراف ذوق‌ها چیست؟ مگر ما همان مردمی نیستیم که اشعار را چون ورق زردست بدست میدادیم، مگر ما همان نیستیم که درد دنیا بشاعر پیشه بودن و خوش‌ذوقی معرفی شده‌ایم؟ مگر این سرزمین همان کشور شعر و شاعری نیست و خلاصه مگر ما نیستیم که بد داشتن حافظی افتخار میکنیم که مردان بزرگ ادب دنیا خود را مرید او میدانند؟ (۲) پس چه شده که یکمرتبه اینقدر کم‌ذوق و کج‌سلیقه شده‌ایم که هریهوده‌ای را بنام شعر قبول میکنیم و حرفی هم نمیزنیم؟ ...

(۱) شنیدم از کتاب‌محلی که نام بردنش را در اینجا حتی ننکین میدانم در ایران متجاوز از ۲ میلیون نسخه چاپ شده و بفروش رسیده.

(۲) اشاره به‌گفته شاعر آلمانی است که خود را ریزه‌خوارخوان حافظ دانسته و حتی کتابی بنام دیوان شرقی نوشته و در آن حافظ را بحد غیر قابل تصویری ستوده. - مراجعه شود به دیوان شرقی‌گفته ترجمه آقای شجاع‌الدین شفا چاپ تهران.

بعد از این افکار وقتی اشعار لطیف استاد را می‌شنیدم از خود سؤال می‌کردم که چرا تا حال این اشعار را آنطور که باید چاپ نکرده و در دسترس همگان و آنها که باز ذوقی دارند و قوه تمیز و چشم بصیرتشان کور نشده و تشنه این نوع اشعار آرام بخش هستند نمی‌گذارند؟ هر بار از استاد این سؤال را می‌کردم ایشان اظهار می‌داشتند که حوصله این کار را ندارند فقط گاهی می‌توانند مقالات علمی و ادبی خود را چاپ کنند. بالاخره پرسشهای پیاپی من وعده‌ای دیگر از علاقمندان استاد را وادار کرد بفرستادن این اشعار بیفتند و باز روزی که این موضوع پیش آمد و ایشان اظهار کم حوصلگی کردند نگارنده از ایشان تقاضا کردم که اشعارشان را در اختیارم بگذارند تا اقدام بچاپ آن بنمایم. البته بعد از چندی استاد این افتخار را ببنده ارزانی داشتند و عده‌ای هم از دوستان و استادان بزرگوار و دانشمند **دانشکده ادبیات تبریز** بویژه جناب آقای **دکتر منوچهر مرتضوی** مرا باینکار تشویق کردند تا حدیکه دیگر در زندگی فکری جز چاپ این دیوان عزیز نداشتم و بالاخره با همراهی مدیر محترم **کتابفروشی ابن سینای تبریز** وسائل چاپ این دیوان فراهم آورده شد و کتاب را برای چاپ آماده کردیم، ولی از آنجا که نمی‌خواستیم این دیوان مثل سایر دواوین شعرا بترتیب حروف هجی و غیره مرتب شود تصمیم براین گرفته شد که تا حدی اشعار را از لحاظ موضوعات و احیاناً نوع آنها باقید تاریخ و محل سرودنشان چاپ کنیم. خصوصاً چاپ تاریخ سرودن هر شعر مزید این فایده هم بود که سیر تحولی فکری استاد را در طی سالیان زندگیشان برای خواننده مجسم کند و برای هر بخش از دیوان هم نامی خاص آن قسمت که متناسب با موضوع بود در نظر گرفته شد و باز همینطور برای سهولت کار خوانندگان سعی شد که اسامی دور از ذهن و یا خاص در اشعار با **حروف سیاه** چاپ شود و تا حد امکان رعایت نقطه گذاری هم بشود، البته تا چه اندازه در این کار موفق شده باشیم قضاوت با خوانندگان محترم میباشد و برای کامل شدن این دیوان اینطور پسندیده آمد که شرح حال مختصری هم از استاد ذکر

شود تا شناسائی استاد برای علاقمندان هرچه بیشتر و بهتر شود (۱) و همینطور فهرست کاملی از اشعار در آخر کتاب چاپ شود تا راهنمای خوانندگان گردد.

### شرح حال استاد

**استاد محمد امین ادیب طوسی** در سال ۱۲۸۳ در محله نوغان مشهد دریک خانواده روحانی متولد شد و تحصیلات اولیه خود را در مکاتب قدیم و مدارس علوم دینی بانجام رسانید و آنطور که خودشان میفرمایند: « پدرم میخواست من مجتهد شوم ولی روح من خواستار آزادی و عشق بود » بالاخره این روح عاشقپیشه حاضر نشد بلباس روحانیت درآید. بعد از چندی برای ادامه تحصیلات و تکمیل معلومات ادبی بخدمت استاد عبدالجواد ادیب نیشابوری که از بزرگان ادب قرن اخیر و در مشهد ساکن بوده میرسند و مدتها از ایشان باستفاضه میبردازند و همینطور فلسفه قدیم را در حضور آقا بزرگ حکمی و ملا عباسعلی فاضل در خراسان فرا میگیرند و از اینموقع (۱۳۰۴) باستخدام وزارت فرهنگ درمیآیند و در سال ۱۳۲۸ بدانشکده ادبیات تبریز انتقال مییابند و تا حال در این دانشکده بخدمت اشتغال دارند.

در اثنای خدمات فرهنگی، معلومات منظم کلاسیک خویش را تا کورد کترای ادبیات فارسی می‌پیمایند. استاد چنانکه خود در قصیده « خانه بدوش (۲) » بیان داشته‌اند و همینطور از ذیل اشعارشان که محل سرودن آنها ذکر شده برمیآید به اکثر شهرهای ایران و کشورهای همسایه مسافرتها کرده و تجربه‌ها اندوخته اند و هر وقت هم کوچکترین فرصتی بدست آورده‌اند بنوشتن رمانها و کتب علمی و ادبی پرداخته

---

(۱) چند سال پیش رادیوی صدای آمریکا ضمن قرائت چند قطعه از اشعار ایشان استاد را از گذشتگان معرفی کرده بود.

(۲) این قصیده بامطلع: من خانه بدوشم و سفر کرده شولای قلندری بیر کرده در صفحه ۱۷ این دیوان چاپ شده.

و در ضمن هر گاه حالی دست داده شعری سروده اند، و از آنچه در دست است و باقی مانده، مجموعه حاضر تدوین یافته که تقدیم اربابان ذوق می شود.

البته بحث در اطراف اشعار استاد خود کتابی جدا گانه می خواهد ولی بد نیست متذکر گردیم که شعر **استاد ادیب** از سادگی و بی پیرایگی و یکرنگی مشحون است، قصاید بلند و شیوا، غزلیات باعالمی احساس آسمانی، مثنویها پر از تمثیلات دل انگیز و ترکیب بندها و قطعات و رباعیات هر یک بطرزی شیوا ساخته شده اند.

**ایام کودکی** (۱) استاد سزااست که بر تارک ادبیات معاصر فارسی همچون گوهری تابناک پرتوافشانی کند. سادگی لفظ، اندیشه کودکانه و بیان تا حدی عامیانه که تقریباً تقلید ناپذیر پرورانده شده اند خواننده را در خوابها و رؤیاهای شیرین و طلائئ **ایام کودکی**، بازیهای کودکانه، کنجکاوهای بیحد و اندازه زمان طفولیت، و حیرتی که از وجود زیبائیهها در اعماق دل و روح کودک نقش میزند، فرو میبرد. هوائی بنرمی روح بر اندیشهها و دلها پر می گسترده، انسان در سبکی خاطره انگیز آن، هر خاطره مرده و بی نشانی را زنده می بیند و می یابد. این شعر به نغمه آبخار بسیار شبیه است، اگر شکوه دریا را هم در این نغمه خلاصه کنیم.

در **اوهام عوام** (۲) از قید و بندهای ناپیدا که بدست عده ای بر اندیشه و روح عوام نهاده شده بایانی بی پیرایه و اگر توان گفت: برهنه سخن رانده شده.

**شغل بیمایه** (۳) همه سوداگران بازارهای تزویر و ریا، همه ترویج کنندگان خرافات زهر آگین و همه سازندگان بتهای بازاری را مفتضح و رسوا میکند.

قصاید به سبک خراسانی و در کمال انسجام و بلندی و شیوایی سروده شده اند. مثنویها در نوع خود بی نظیرند و مضامین آنان بکر و بسیار عالی پرورانده شده که سرودن

(۱) بصفحه ۳۰۸ تا ۳۲۸ مراجعه شود.

(۲) صفحه ۳۰۰ را ملاحظه فرمائید.

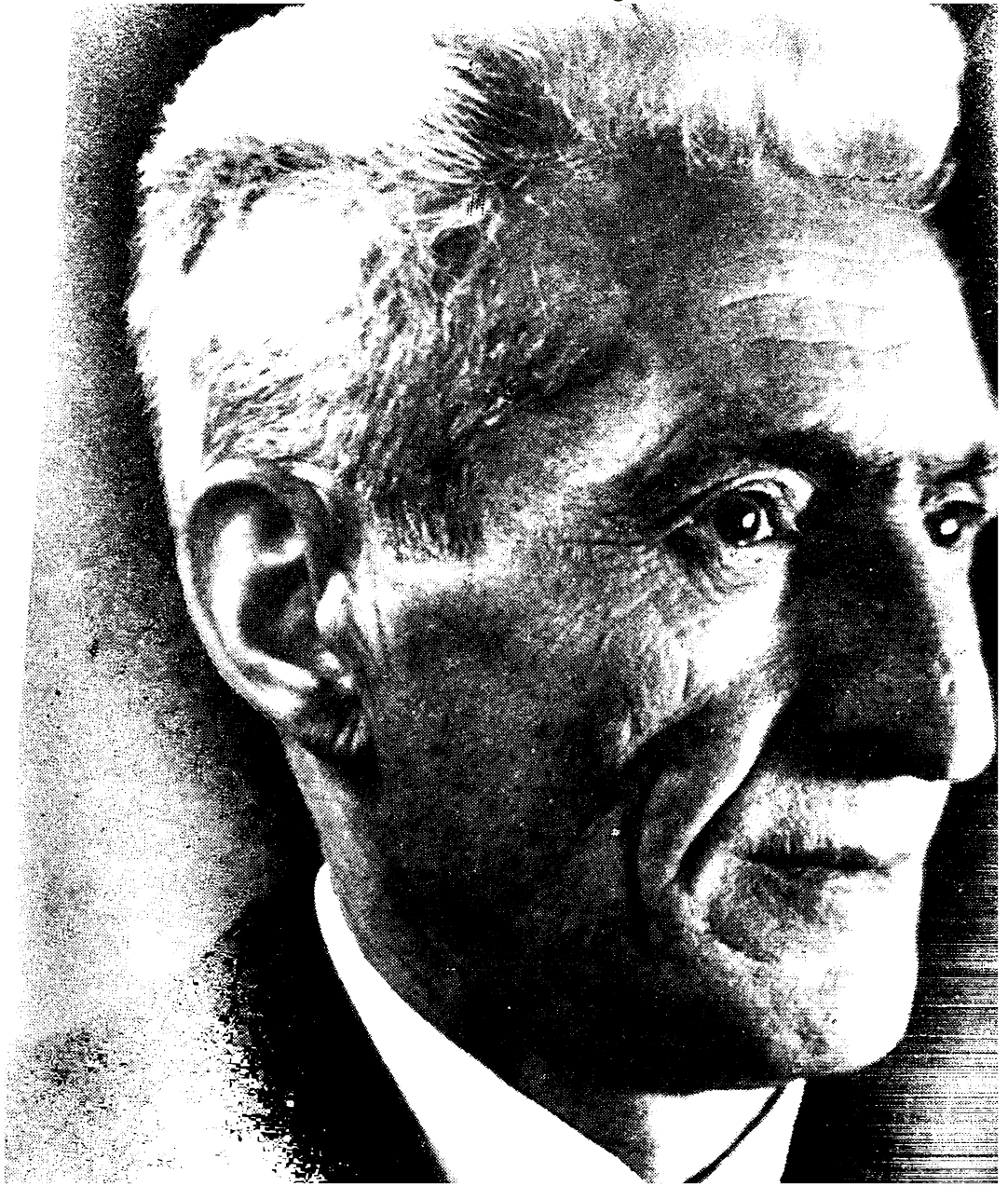
(۳) این بخش از صفحه ۲۸۰ الی ۳۰۰ چاپ شده.

مانند آنها شاید امکان‌پذیر نیست .

باز آنچه که در این بحث کوتاه باید بدان اشاره کرد **اشعار نو** استاد است که در نوع بخصوصی سروده شده‌اند، استاد هر سخن نیک را در هر شکل و قالبی که باشد می‌پسندند و بهمین منظور در هر قالبی شعر سروده‌اند و به دریای هر نوع شعر، گوهرهای قیمتی نثار کرده‌اند .

این مختصر اشاره برای خواننده کتاب که می‌خواهد از چگونگی اشعار پیش از مطالعه آگاهی یابد کافی است. برای درک روح شعر استاد باید در عمق آن فرو رفت و با سادگی آن در آمیخت . خلاصه آنچه در این مجموعه گردآمده اثر طبع شاعری دانشمند و حساس و پاکدل و روشن‌بین می‌باشد که تصدیق این موضوع را به ذوق سلیم خوانندگان واگذار مینمائیم .

تبریز - بتاریخ اول خردادماه ۱۳۴۱ **محمود طاووسی «مهریار»**











مجسمه‌ایست که هنرمند بزرگ آقای کاظمی رئیس هنرستان  
هنرهای زیبای تبریز از استاد ساخته‌اند.





عده‌ای از استادان دانشکده ادبیات در سال ۱۳۲۹

ایستاده از چپ بر راست :

۱- آقای فرامرزی ۲- آقای دکتر محمد تعلیمی ۳- آقای احمد  
ترجانی زاده ۴- آقای دکتر خیامپور ۵- آقای علی اکبر بامداد ۶- آقای نورآذر  
نشسته از چپ بر راست :

۱- آقای دانشور ۲- مادام تعلیمی ۳- آقای سرهنگ وفا ۴- آقای  
ادیب طوسی ۵- آقای دکتر گاسپاریان



## فهرست آثار استاد ادیب طوسی که چاپ شده‌اند

### در شعر :

دیوان حاضر که محتوی سه کتاب است :

#### کتاب اول : دفتر خاطرات شامل :

- ۱- افکار پریشان ، مشتمل بر قصاید و ترکیب بندها .
- ۲- اندیشه‌های ناتمام ، مشتمل بر چند ترکیب بند .
- ۳- رؤیای عشق ، د د ۱۳۸ غزل .
- ۴- رنگ زندگی ، د د قطعات و دوبیتی‌های نو .

#### کتاب دوم : افسانه‌های حیات شامل :

- ۱- سیر وسلوک ، که مثنویست عرفانی .
- ۲- پیغام عقل ، مشتمل بر رباعیات و دوبیتها .
- ۳- حریق استخر (مثنوی) .
- ۴- شغل بیمایه (مثنوی) .
- ۵- اوهام عوام (مثنوی) .

#### کتاب سوم : اوراق پراکنده شامل :

- ۱- ایام کودکی .
- ۲- نقش خیال .
- ۳- شعر ناتمام .

که اغلب این اشعار قبل از چاپ این دیوان بطور پراکنده در جراید و مجلات کشور  
بچاپ رسیده‌اند .

### در نثر ، ( چاپ شده‌ها ) :

- ۱- انتقام عشق رمان در ۳ جلد .
- ۲- دخمه سیاه د د ۲ د .
- ۳- جوکی در جنگل د د ۱ د .

- ۴- مرد عجیب رمان در ۱ جلد .
  - ۵- درویش گمنام د د د
  - ۶- چهارده رساله درباره زبان و لغت آذری .
  - ۷- تعلیم و تربیت از نظر غزالی
  - ۸- نکاتی راجع به اوزان ترانه‌های ایرانی و رابطه آنها با عروض .
  - ۹- يك پیشنهاد تازه در علم عروض .
  - ۱۰- دستور نوین فارسی باروش تازه .
  - ۱۱- دوره یکساله مجله ماهتاب که بسال ۱۳۱۷ در تبریز منتشر شده .
- و مقالات بسیار علمی و ادبی که در مجله: ایران باستان و روزنامه‌های : شفق سرخ،  
ایران، مهر ایران و مجله دانشکده ادبیات تبریز چاپ شده و اخیراً رساله لغات مشهدی  
که در همین مجله تحت طبع است .



## بمناسبت سوء قصد خائنانه

### بذات اقدس همایونی

در تاریخ پانزدهم بهمن ماه ۱۳۲۷  
بعد از حادثه سوء قصد سروده شده است

آن خیانت پیشگان بنگر که از بیداد و کین  
بر مراد غیر جستندی زوال ملک و دین  
بیخرد جمعی به نیروی اجانب متکی  
روسه قومی باینشاء ارادل هم نشین  
بسته اندر خدمت بیگانگان از جان کمر  
کز شقاوتشان بود نقش خیانت برجبین  
ابلهانند این همه از رنج مردم شاد کام  
گمراهانند این رمه از شادی ملت غمین  
از شرف بیگانه وز آئین انسانی بدور  
باتبه کاری موافق با سیه روزی قرین  
گر همی خواهی که بینی ادعای بی عمل  
بر مرام کفر دعوی مسلمانان به بین  
گراک نشنیدی که دعوی شبانی میکند  
تا بفرصت گوسپندانرا بدرد پوستین ؟

دزد نشیدی که گردد رهنمای کاروان  
 تا که بگشاید بره بر کاروان از کین کمین ؟  
 زین گروه بی وطن کاندل لباس توده اند  
 باز بینی روبه اندر جلو شیر عرین  
 کار این کشور همه آشفته از بیدادشان  
 مرگ بادا بر چنین بیدادگر قومی لعین  
 آن تظاهر بر مراد غیر کردن بهر نعت  
 خویشترا سخره کردن از تقاضائی چنین !  
 آن خراسان از فرار افسران آشوفتن  
 واسپهانرا ساختن از فتنه جوئی خشمگین !  
 آن فساد و فتنه اندر خطه مازندران  
 وز عناد کافری جستن ستم بر مسلمین !  
 آن کمک در راه استقلال حزب کومله  
 وز فساد آن بکردستان در افکندن حنین !  
 آن شدن همدستان بانقش مردی تیره روز  
 کو باذربایجان بر کرد دست از آستین !  
 آن بخوزستان فرستادن برای اعتصاب  
 کارگر از اردبیل و کارفرما از نمین !  
 گاه بلوا بهر اندونیزی از جور هلند  
 گاه غوغا کردن از امداد امریکا بچین !  
 خلق را آموختن از راه بحث و انتقاد  
 بر مرام اشتراکی انحراف از راه دین !

در خیال فتنه بودن از شمال و از جنوب  
 در هوای یاوه گفتن از یسار و از یمین!  
 الغرض از این گروه ابله بی—دادگر  
 بس ستم برخلق ایران رفت در چندین سنین  
 اینهمه بس نیست کاندل روز روشن کرده اند  
 در محیط علم و دانش قصد سلطان مهین  
 پهلوی شاهنشاه ایران خدیو پاکدل  
 کز همه شاهان بدانائی و دین آمد گزین  
 نیمه بهمن بروز جشن دانشگاه خواست  
 تا فزاید رونق دانش خداوند زمین  
 شد بدانگاه و گفتش خیرمقدم بیدریغ  
 از صفا ارباب دانش از وفا اهل یقین  
 و آن رجال ملک هرسو صف کشیده از ادب  
 تا که موزیک سلام افکند در میدان طنین  
 لحظه ای نگذشت از آن حالت که مردی نابکار  
 با طپانچه خود بقصد شه برون جست از کمین  
 پنج تیر افکند و لطف ایزدی بنگر که هیچ  
 کارگر نماند بجان شه را گلوله آتشین  
 گرچه از یک تیر پشت شه بجست و وزدگر  
 لعل لب آزرده از خون لاله گون شد یاسمین  
 شهریار دادگر حالی برست از آن خطر  
 اینت برالطاف یزدانی گواهی راستین

در شگفت‌زین گروه بی‌همتایت کز چه خواست  
 دست یازیدن بسهم آگین خطائی اینچنین؟  
 خواست تا روز همه ایرانیان سازد تباه  
 خواست تا ملک میان آشفته گردانند بکین؟  
 خواست تا بر ما بیارد ابر غم باران مرگ  
 خواست تا ایران شود ویرانسرائی سهمگین؟  
 اینهمه میخواست لیکن لطف یزدان بود یار  
 جان بدر برد از بد دشمن شه با آفرین  
 آری آن خسرو که بخشد خلق را لطفش امان  
 حافظ جان گرددش از هر بلا روح الامین  
 چون دعای اهل دین او را بلا گردان بود  
 در پناه حق نیندیشد زکید آن و این  
 کم نگردد رونق بازار گوهر از صدف  
 نشکند خرمره قدر و قیمت در ثمین  
 شاهبازیرا زکید پشگان اندیشه نیست  
 آفتابیرا نیارد ساخت خفاشی غمین  
 و ندر آن کشور که روشن از فروغ ایزدی است  
 دیو ظلمت کی شود برمسند عزت مکین؟  
 چون شود این ملک جولانگاه مشتی نابکار  
 کی فتد در دست اهریمن سلیمانی نگین؟  
 دشمنان ملک خفاشند و سلطان آفتاب  
 پیمش خورشید جهان غوغای خفاشان ببین  
 تهران ۱۵ بهمن ۱۳۲۷

# اَوَّل : دفتر خاطرات

شامل

۱- افکار پریشان

۲- اندیشه های ناتمام

۳- رؤیای عشق

۴- زنگ زندگی



## ۱ - افکار پریشان

### خانه بدوش

من خانه بدوشم و سفر کرده  
 باسردی و گرمی آشنا گشته  
 چون گردنشسته بر سرهر کوی  
 آیات خدای را بهر عنوان  
 سیر و سفر از معاصران یکسر  
 بسپرده محیط خاورستانرا  
 در ناحیه شمال چون شعری  
 در منطقه جنوب چون کیوان  
 از شط عرب گرفته تا جیحون  
 از رود ارس گرفته تا عمان  
 ایران بنهاده و بتوران خاک  
 مانند عقاب در هوای چرخ  
 آنم که اگر ستیزگی خواهد  
 بینی که منش چگونه درناورد  
 بر پشت فلک نشسته در کشتی

شولای قلندری ببر کرده  
 بانیک و بد زمانه سر کرده  
 چون باد بهر گذر گذر کرده  
 از دیده پاک بین نظر کرده  
 در پهنه خاک بیشتر کرده  
 و آهنگ دیار باختر کرده  
 خود را برهر کسی سمر کرده  
 برکارگه کیان گذر کرده  
 پیموده و سیر بحر و بر کرده  
 واوازه خود بچرخ بر کرده  
 آهنگ چوپور زال زر کرده  
 سیر همه جا بزیر پر کرده  
 بامن فلک ستیزه گر کرده  
 زیر آرم و جای برزیر کرده  
 باپنجه چرخ پنجه در کرده

\*

بیهوده چه ژاژ خایم ای آوخ  
 هنگام جوانی و نشاط عمر  
 بیچاره ام و فسانه سر کرده  
 بامحنت دهر خون جگر کرده

از مسکن و خانمان جدا گشته      خود را بزمانه در بدر کرده  
 سوزانده زهجر جان مادر را      خون از غم خود دل پدر کرده  
 ترسم نرسی بکعبه اعرابی  
 زین راه که بینمت سفر کرده!

شیراز - خرداد ۱۳۰۴

## نقش بهار

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| آراسته بیاغ و چمنها    | گیتی زسبزه ها و سمنها   |
| دامانه های دشت و دمنها | پراز گلست ولاله و ریحان |
| پوشیده سبز جامه بتنها  | برپا ستاده اند درختان   |
| آویخته چو عقد پرنها    | وزشخ شکوفه های درفشان   |
| از تاب زلف خویش شکنها  | سنبل بباد صبح گشوده     |
| شسته بآب جوی بدنها     | نورس بنقشگان همه شاداب  |
| هرسو هزار گونه و ثنها  | بنگر ز شاهکاری یزدان    |
| وان نورسیدگان بچمنها   | رخسار شاهدان بهاری      |
| روی نکوی سیم ذقنها     | آراسته چنانکه تو گوئی   |
| چونانکه یاد بت بشمنا   | یاد گل است یار هزاران   |
| از ماجرای هجر سخنها    | جویند وصل گلبن و گویند  |
| برجایگاه زاغ و زغنها   | مرغان خوش ترانه نشستند  |
| دادن عنان بدست شجنها   | هنگام گردش است و نشاید  |
| باشد ترا ز عمر غبنها   | سوی خوشی گرای و مگر نه  |

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| وزسّر غیب آگهی آموز      | گر زانکه واقفی زعلنها  |
| لب تشنه چند بر لب آبی    | جویای رسم و راه عطنها؟ |
| زنجیرها زهم بگستند       | یاران و ما اسیر رسنها! |
| خسته براه و مانده زرفتار | چونانکه اشتران بلجنها  |

\*

|                        |                       |
|------------------------|-----------------------|
| باید به پیش تیر حوادث  | نیروی آهینه مجنها     |
| وندر ره حمیت و مردی    | بیزاری از سحیت زنها   |
| غافل زگیر و دار جهانند | نابخردان چنانکه وسنها |
| رسم عداوت است بشر را   |                       |
| تا هست رسم دین و وطنها |                       |

مشهد - اردیبهشت ۱۳۰۲

## جور صیاد!

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ای داده زکین بدست صیادم    | رحمی که زپای اندر افتادم! |
| فریاد همی ز نم زغم فریاد!  | آوخ که نمیرسی بفریادم     |
| بیداد کند سپهر دون بر من   | ای داور آسمان بده دادم    |
| رنج غم و اندهان مرا از پای | افکند وزهم شکست بنیادم    |
| مانندۀ موم شد زبی تابی     | در پنجه غصه جسم پولادم    |
| ویدون بهوای چرخ بدآهنگ     | سرگشته غبار رفته بربادم   |
| گاهی بزمین چو فتنۀ لوطم    | گاهی بهوا چو صرصر عادم    |
| هم دل بیلا نهاده ایوبم     | هم تن بقضا نداده شدادم    |
| یکره بمثال کودکی خردم      | یکدم بهمال پیر استادم     |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| دلبسته بمهر — مردم رادم    | تن خسته ز دست سفلۀ دونم     |
| آغشته بخون چو تیغ جلاّدم   | خون می خورم از ملالت و دایم |
| هر دم المی کند ز نو یادم   | هر لحظه غمی فزایدم بر غم    |
| ای تیشه غم بکش چو فرهام    | جان میکنم از خیال جانفرسا   |
| در حجلۀ غم نشسته دامادم    | همراز عروس محنتم زانروی     |
| مادر که برای ابتلا زادم    | جز شیر بلا نریختم در کام    |
| کاین عقده زکار خویش نگشادم | بر خلق گره گشایم ای آوخ     |
| سرگشته در این خرابه آبادم؟ | کز بهره این سپهر دون خواهد  |
| پیوسته اسیر جور صیادم      | پر بسته در این قفس یکی مرغی |
| او خنده همی زند بفریادم    | من ناله همی کنم ز بیدادش    |
| کاینجا ز کدام رویه افتادم! | دانم ز کجایم و نمی دانم     |

بیزار شدم ز زندگی بیزار

ای مرگ بیا که از تو دلشادم

مشهد - آبان ۱۳۰۲

## راز ستارگان

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| تا بنده بچشم تو هر شبند! | این خیل که نامیده کو کبند |
| در طاق سپهر محدّبند!     | پیدا بدو صد شکل هندسی     |
| یک عده بخط مورّبند!      | یکدسته بیک خط مستقیم      |
| هر جرگه بشکلی مرتبند!    | هر جوقه بنوعی گرفته شکل   |
| برخی بنظر نیش عقربند!    | بعضی بمثل دم ماهیند       |

القصه بنزد تو این صور  
گوئی که پی زینت جهان  
هریک بخطابی مخاطبند!  
آورده و آماده هرشبند!

\*

اینان کو، توبینی حقیر و پست  
هریک ببلندی مسلمند  
هستند همه صاحب مدار  
گردنده در این چو بیکران  
از ثابت و سیار و دوزنب  
دارنده مخلوق از دحام  
از تو بتمدن بسی فزون  
لیکن بدرستی نمیتوان  
آیا بحقیقت رسیده اند  
یا آنکه چو ما و تو از نخست  
پوینده پی خصمی و نفاق  
وزخواستش ملّیت و نژاد  
مانده ما و تو روز و شب  
گر زانکه بدینسان تباهاکار

در هستی خود لاجرم چو ما  
مغلوب خداوند غالبند

اصفهان - فروردین ۱۳۰۵

## موج ظلمت!

دریاب در این شام تیره ما را  
 بشکافته از پَر خود هوا را  
 تا آنطرف خط استوارا  
 انگیخته توفان ابتلا را  
 برپیکر گیتی غم و بلا را  
 داده بزمین کَرّی و عما را  
 جنبندۀ اقلیم آسیا را  
 اینسان من بی برگ بی نوا را  
 تشنّیع کنم بخت بد روا را  
 بنهاده زکف دانش و دها را  
 گاهی بنظر آورم سما را

ای روشنی صبحدم خدا را  
 این شب که چو مرغی سیاه پیکر  
 بگرفته بیال سیه از اینسوی  
 این شب که چو دریا ز موج ظلمت  
 وز تیرگی خود همی بیارد  
 این شب که جادوی ستیزه کردار  
 پوشانده بشولای خویش یکسر  
 این شب که ربوده ز دیدگان خواب  
 تا بر سرپا ایستاده وزهم  
 با فکر پریشان و حال پژمان  
 گاهی بزمین بنگرم زخشیّت

\*

بر روی زمین صبح جانقزا را  
 آن رایت مهر جهانگشا را  
 بر خلق جهان نزهت و صفارا  
 در جلوه گیتی رخ خدا را  
 وان برز و طراز و فروبها را  
 وان جلگه سر سبز غم زدا را  
 وان ابر پراکنده در هوا را  
 وان آهوی شوخ گریزپا را

بگشای در، ای آسمان زرحمت  
 وی صبح منیر جهان برافروز  
 وز قرّ فروزندگی پدید آر  
 تا باز برآیند و باز ببینند  
 و آن خوبی و کشتی و دلفریبی  
 و آن منظره دشت و دامن کوه  
 آن پهنه دریا و موج و ساحل  
 آن مرغک زیبای پر گشاده

آن قطره افتاده در دل خاک  
وان ذره سرگشته در فضا را  
بیند همانا بروی خلقت  
زیبائی بی حد و انتها را  
زان پیش که در چشمان زمانه  
بیزد زاجل سرمه خفا را

تهران - تیرماه ۱۳۰۵

## در جلوه غروب

چو کرد از این سپهر نیلگون فر  
بچهر تابناک از قلّه کوه  
گهی چون گوی زرینه بچوگان  
یکی ابر سیه پاشیده ازهم  
چنان چون سکه اندر صفحه سیم

هوای باختر خورشید خاور  
همی افراشت سوی خاکیان سر  
گهی چون مجمر سیمین در آذر  
بدریای افق گشته شناور  
چنان چون سایه اندر توده زر

\*

بنامیزد که در این طاق آفاق  
فلک چون جایگاه رفعت اوست  
زمین چون کارگاه قدرت اوست  
زعکس ذره های حیرت انگیز  
گریوه تا گریوه حسن و خوبی  
در آن پایان همان سرسبز جلگه  
زنقش کشتزاران بر سر خاک  
همی اندر نشیب آن دره دور

زهرسو جلوه ای بینی نکوتر  
در آن بس رنگها افکنده منظر  
بر آن بر نقشها گشته مصور  
زنقش کوههای هیبت آور  
کرانه تا کرانه زیب و زیور  
که بادش پایدار آن سبزه اندر  
فکنده پرنیان هفت پیکر  
که نغز و دلگشا بینی سراسر

در آن کشته هزاران کاج و عرعر  
**فراز از لاله خوش بو معطر**  
 همه مرغان خوش الحانش از بر  
 صدای شارشار و بانگ شرشر

از آن رسته هزاران سرو و شمشاد  
**نشیب از سبزه خودرو مصفا**  
 سرود عشق و آزادی سرایند  
 همی آید بگوش از آبخاران

\*

زسوی کشتمان خیل کشاور  
 بپشت اندر یکی بار گران بر  
 همی تابند چون رخشنده اختر  
**که بوده خاکشان آغوش مادر**  
 بروز اندر کشیده رنج بی‌مر  
 کز این خوان بوده حرمانشان مقدر  
 تنی چون صخره صفا مکدر

بسوی خانمان خود شتابان  
 بدوش اندر یکی بیل گران سنگ  
 به پی آن کودکان کز مطلع حسن  
**همه پروردگان دامن گوه**  
 بشب اندر ندیده روی راحت  
 نخورده نان سیر از سفره چرخ  
 دلی چون سینه سینا (مصفا)

\*

نه بر سر مقنعه بودش نه چادر  
 که ای پروردگار حیّ داور  
 خداوندان و عماران کشور

زنی تابنده چون رخشنده خورشید  
 همی میرفت و جان سزگرم این راز  
 اگر از حال ما غافل نشستند

تو نیز ای دادخواه بیکسان زود  
 برآور ز آستین دستی بکیفر

مشهد - آذر ۱۳۰۷

## مایهٔ فساد

|                                   |                              |
|-----------------------------------|------------------------------|
| سودای سر زلف یارها                | آشفته کند روزگارها           |
| رخسارهٔ چون آتش بتان              | در دل بفروزد شـرارها         |
| خون در دل آزرندگان کند            | گلگـونی روی نگارها           |
| سودای نکویان لاله روی             | از دست بـبرد اختیارها        |
| یا مهر بتان کلّاله موی            | از کف برباید قـرارها         |
| <b>هر کس که دهد تن به بار عشق</b> | <b>دارد بدل از غصه بارها</b> |
| و آنرا که بجز کار عشق نیست        | درمانده بماند بکارها         |
| عشق است که برباد داده است         | بنیاد بسی اعتبارها           |
| عشق است که در پیشگاه وی           | پست است همه اقتدارها         |
| عشق است کز او صد هزار سر          | آویخته گشته بـدارها          |
| عشق است کز او خاسته بپای          | فریاد و فغان از هزارها       |
| القصه از او خاست هر چه خاست       | در تودهٔ شهوت شعارها         |

\*

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ای عشق توئی مایهٔ فساد          | وز تست همه گیرودارها            |
| ای بیخ بسی کار ناپسند           | وای اصل بسی نابکارها            |
| ای از تو بهم در شده امور        | وی از تو پریشیده کارها          |
| <b>تو زاده‌ای از شهوت و هوس</b> | <b>سنجیده‌ام این گفته بارها</b> |
| برپای من از غم خلیده است        | با دست جفای تو خارها            |
| وندر دل پاکم فتاده است          | از آتش جورّت شرارها             |

آسوده نیم از تو یکزمان در گردش لیل و نهارها—

من از تو برنجم مرا بهل

ای یار نکوهیده کارها

مشهد اسفند ۱۳۰۷

### شب در دره جاقرق

شامی سیه گذشت مرا در دل دره  
آن درّه خود مرا چو حصارى شگرف بود  
گفتی مگر بخاک شده چیره اهرمن  
بگرفته تیرگی همه اقلیم آسیا  
بالای آسمان همه چون بخت من سیاه  
جز وحشت و عذاب نبینی به میمنه  
افزون شده است حدت اعصاب سامعه  
این را چو تیغ کوه بود شاخه درخت  
از هر شبح که هست مجسم کند خیال  
بر خاسته است مرغ حق اندر نوای وای  
گوئی بو حشت است از این شام پیر هراس

گشته بکوهسار زهرسو محاصره  
کز تیغ کوه داشت باطراف کنگره  
کافراشته لوای سیاه از بر کره  
از بحر زرد تالاب دریای مرمره  
روی زمین چو طالع من تیره یکسره  
جز هول و اضطراب نیابی بمیسره  
وز دست رفته دقت ارکان باصره  
و آنرا چو بانگ رعد بود صوت زنجره  
صدهیکل عجیب در این تیره منظره  
چون مؤمنی که گشته طلبکار مغفوره  
کز بیم جان گرفته صدایش بجنجره

✱

زان شام پر ملالت و انجام غم فزا  
کاین موج وحشت از چه بپاخاست وز چه رو  
ناگه بکوه رایتی از نور شد بلند  
بودم همی به بخت خود اندر مشاجره  
دارد مرا کدورت و غم در محاصره !  
وز وی بتافت روشنی در دل دره

پیداشد از خلال درختان جمال ماه  
 خندید بر من شب تاریک من چنانک  
 بر من چنانکه روی تو از پشت پنجره  
 روشن شد از نظاره او عین ناظره  
 واندره را بساخت ز نور سپید رنگ  
 جائی طرب فزا و فضائی منوره  
 یکسو چو جایگاه فرشته خوش و نکو  
 یکجا چو خوابگاه پری نغز و نادره  
 یکباره رخت بست ز جانم غم و بلا  
 وزدل برفت محنت و اندوه یکسره

مشهد مرداد ۱۳۰۷

## بیان ملک الشعر اء بهار

سخن گراز دل دانای مرد با هنراست  
 همی بیاید جاوید و در جهان سمر است  
 سخن که نغز و پسندیده و درست بود  
 از او روان سخن سنج مرد مفتخر است  
 سخن بود که بآئین مردم هنری  
 به از دfine در و خزینه گهر است  
 سخن بود که از او زنده است فکرت مرد  
 سخن بود که بدو نام مرد مشهر است  
 سخن ستاند ملک و سخن ببخشد تاج  
 سخن نشانه فتح و طلایه ظفر است  
 سخن بود که بدو محکم است کاخ علوم  
 سخن بود که از او شاخ فضل بارور است

سخن بود که از او متقن است پایه ملک  
 سخن بود که بدو تاج و تخت مستقر است  
 سخن بزاید صلح و سخن فزاید جنگ  
 سخن وساده خیر است و طیلان شراست  
 از اوست کار جهان درهم و از اوست درست  
 از او صلاح و صواب آید و از او خطر است  
 بگاه نرمی همرنگ پرنیان و حریر  
 بروز سختی همسنگ آهن تبر است  
 بگاه لطف گشاینده دل چو باغ بهشت  
 بگاه قهر گزاینده طبع چون سقر است  
 سخن بود که بتدبیر صاحبان سخن  
 بصد لباس مخالف عیان و جلوه گر است  
 گهی نشانه اقبال و گه نشان وبال  
 گهی نمونه خاکست و گه عیار زر است  
 گهی وجیزه آیات وحشت است و عذاب  
 گهی خلاصه قانون فرهی و فر است  
 خلاصه آنکه سخن را محامد است آنقدر  
 که در ز حیز تقریر و حیطه شمر است  
 بهر خیال و بهر حال گفته‌های بزرگ  
 بود که قافله سالار جنبش بشر است  
 سخن پسند و سنجیده می‌بگویی از آنک  
 نهال فکرت گوینده را سخن ثمر است

بجای ماند آن گفته ها که در گیتی  
 ز شاعران و حکیمان و انبیا اثر است  
 نبی که باشد؟ آن پاک گوهری که ز خلق  
 بهرای و فکرت و عقل و عمل بزرگتر است  
 حکیم کیست؟ بزرگی که از درایت و عقل  
 خدایگان جهان فضیلت و هنر است  
 دگر که باشد، شاعر؟ یکی بهشتی مرغ  
 که از زمین بسوی آسمان گشوده پر است  
 بزرگ روحی کورا هزار گونه صور  
 درون خاطر از وحی واهب الصور است  
 فرشته خوئی چونانکه هست فردوسی  
 که صیت شعرش از خاوران بیاختر است  
 بلند طبعی چونان نظامی و سعدی  
 ویا چو حافظ، کاو آزه اش بچرخ در است  
 سخن گزاری چونان محمد بلخی  
 کز او سخن را پیدا حلاوتی دگر است  
 ویا سنائی و خاقانی و جمال الدین  
 که هریکی بمثل آسمانی از قمر است  
 دگر کسان که نیارست نامشان گفتن  
 در این چکامه ناچیز من که مختصر است  
 همه بزرگ سخن آوران این کشور  
 که نامشان بسخن در زمانه مشتهر است

قوام ملک بدیشان بود که ایشانرا  
 قوام طبع سخنور بدانش و هنر است  
 نگر بشاعر آزاده زمانه « ملک »  
 که در بهار فصاحت طلایه زهر است  
 حکایتی است مرا با تو ای نسیم سحر  
 اگر ز ملک خراسان ترا به ری گذر است  
 پیام بنده مخلص ببر به پیش بهار  
 که پیشوای سخن گستران پرهنر است  
 بگو که طوسی گر چند از تو دور بود  
 بدل هوای تو دارد ز بندگان در است

مشهد دی ۱۳۰۷

## در کشاکش جهان

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| ندانی که از گردش روزگار       | نیاید بجزرنج و انده یبار ؟ |
| نبینی که پشت سپهر بلند        | پذیرفته از بار غم انکسار ؟ |
| نه تنها تو بی اختیاری که نیست | ز تنها کسی صاحب اختیار     |
| جهان جمله در جنبش و جستجوست   | بتدبیر سر پنجه کردگار      |

✱

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| نظر کن بآسیمه سر اختران  | کران تا کران صد هزاران هزار |
| فتاده در این جو بی انتها | بگردش همه پای بند مدار      |
| نه پکره ز جنبش مجال شکیب | نه یکدم ز گردش امید قرار !  |

کز ایشان یکی آید اندر شمار  
بر آورده دانای فرخنده کار  
زهستی برنگ تکلف دچار  
همه مستمند و همه دلفکار  
ز جور دی و ماجرای بهار

در این توده پست دنیای خاک  
بسا نقشها کز تجلای غیب  
وز آنها نبینی یکی را که نیست  
همه دردمند و همه سینه ریش  
بردشت گه سبز و گاهی سفید

\*

ز آسیب نار و ز موج بخار  
در این يك همی حالت انفجار  
گهی این بابر خروشنده یار  
وز این ساخته صد مفاك و مغار  
مفاك یکی پرسعیر و شرار  
وز این انقلابد بی اختیار

سر کوه گه سرخ و گاهی سیاه  
در آن يك همی عادت ارتعاش  
گهی آن بسیل غریونده جفت  
از آن خاسته صد خلال و شکاف  
خلال یکی پر ز توفان و موج  
اسیرند در پنجه انقلاب

\*

در این پهن جای جهان آشکار  
رهیده تن از زحمت گیرودار  
همه از پی لقمه در کارزار  
بشب اندرون دل بو حشت دچار  
نگر تا برایشان چه آید ببار  
گهی خفته در جامه سو گوار

از آن جمله حیوان که بینی اثر  
نبینی یکی را که باشد دمی  
همه از پی طعمه در جستجو  
بروز اندرون تن بحسرت قرین  
وز این صبح و شام سیاه و سپید  
گهی رفته چون مردگان در کفن

\*

اسیری بسر پنجه روزگار  
بآخر که بیرون روی زین حصار

تو را نیز تارای هستی بود  
ز اول که باز آمدی در جهان

نبینی دمی روی آسودگی  
 بامید و بیم اندرون حاصلی  
 که پیوسته داری ز آرز و نیاز  
 ز فرط جهالت نیائی برون  
 بیائی بدین شیوه تا زنده‌ای  
 بسر گشته حالی ترا داده‌اند  
 از آنرو نیاری دمی ایستاد  
 که هرچند باشی بدولت‌فزون  
 و ز این می‌که نامش نهادی طلب  
 نبینی بجز دلت و مسکنت  
 نگر تاچه بردند غیر از ملال  
 نیابی بجز درد و حسرت اگر  
 شنیدم که می‌گفت در وقت مرگ  
 «در این ورطه کشتی فرو شده‌زار

✱

مگر دیده باشی بشامی سیاه  
 بدریای پهناوری بیکران  
 بتهدید گیتی برآورده سر  
 بهردم که موجی برآید از آن  
 درونش پراز سطوت ایزدی  
 ز هر جانبش سرکشیده فراز  
 وز آن لجهٔ پرغریو و نهیب  
 کز آن غرقه گاهست یاری طلب

نباشی ز غم لحظه‌ای برکنار  
 نیابی بجز حسرت و انتظار  
 یکی جامه برپیکر تن دثار  
 زمانی از این جامهٔ مستعار  
 بمانی در این ره همی پایدار  
 سری پر ز سودا دلی پر شرار  
 ز تدبیر تحصیل مال و عقار  
 ببار آیدت بیشتر افتقار  
 نگرود تراکم صداع خمار  
 در این حشمت و دولت و اعتبار  
 ز گیتی بلند اختران یادگار  
 بکای دل مردم نامدار  
 جهان‌دیده صاحب‌دلی هوشیار  
 که نامد از او تخته‌ای برکنار!

که اندوده از تیرگی رخ‌بقار ؟  
 که موج بلا خیزد از هر کنار  
 خروشان و جوشان در آن شام‌تار  
 کند سیل وحشت بساحل‌گذار  
 برونش پراز قهر پروردگار  
 دو صدموج لغزنده چون کوه‌سار  
 سر و دست مردی بود آشکار  
 و لیکن بیاری کسش نیست یار

در آن پهن توفنده دریای ژرف  
 نرسته ز دامان موجی هنوز  
 گهی در فراز و گهی در نشیب  
 بکوشش همی اندر آن زیر و روی  
 فتاده در آن پرتگاه عدم  
**نه راه خلاصی نه یارای صبر**  
 بیفتاده از هول جان مرد را  
 وز اعماق آن ورطه هولناک  
 بدامان دریا بود تا دمی

\*

جهان قلزمی بیکران و آدمی  
 سیه شام او آرزوهای دور  
 در این لجه بس موجها کز فتن  
 همو برامید رهائی کند  
 گذارد همی روز در اضطراب

\*

نظر کن همانا بگاو خراس  
 که راهی دراز آیدش در نظر  
 شبانگه که بگشایدش دیده بند  
 چو ببند در آنجا یگه خویش را

\*

بر این چرخ گردنده نوع بشر  
 از آن چشم بینائیش بسته اند

بهر سو کشد موجش از اضطراب  
 که موج دگر گیردش در کنار  
 گهی در یمین و گهی در یسار  
 بجنبش همی اندر آن گیرودار  
 زبون و ذلیل و نژند و نزار  
**نه جای تأمل نه تاب قرار**  
 دل اندر طپیدن نفس در شمار  
 بنالد همی دردم احتضار  
 که آغوش موجش شود غمگسار

در آن گشته باموج وحشت دچار  
 که جز تیرگی می نیارند بار  
 پی جان او بر شده استوار  
 ز هر سو بدامان موجی فرار  
 سپارد همی عمر در انتظار

دو چشمش فرو بسته هنگام کار  
 چو بر چرخ گردنده گردد هزار  
 براو راز پنهان شود آشکار  
 که از بامدادان شده رهسپار

چو گاو خراس آمد ای هوشیار  
 که پوید بره تا دم احتضار

نیاساید از بیم جان لحظه‌ای  
 بجای ایستد آن زمانی که مرگ  
 نگیرد ز رفتن زمانی قرار  
 فراگیردش پرده از روی کار

\*

نظرکن که بردیده بانی بلند  
 گرفته سر رشته‌ای را بدست  
 کشاکش همی می کشد سوی خویش  
 بهم بر شده جان بیچاره مرد  
 ولیکن همه سعی او بیخود است  
 که آن رشته محکمتر از آهن است  
 بپوید که مجبور از آن رفتن است  
 هم — و میرود تا دم واپسین  
 نه بینا که پایان راهش کجاست  
 نه دانا که او را کشاننده کیست

یکی ایزدی قر بود آشکار  
 که کوری بدان رشته گشته مهار  
 به نیروی بازوی پولاد وار  
 پی استقامت در آن کارزار  
 بکوشش بود مرد بیپوده کار  
 کشاننده محکمتر از کوهسار  
 در این ره ندارد ز خود اختیار  
 بر این کوه ودشت وتلال وقضار  
 چرا خود در این ره بود پی سپار؟  
 چه میخواهد از وی در این رهگذار؟

\*

یکی رشته از شهوت و آرزو  
 که یکسو از آن بسته با جان ما  
 همی میکشد مان بدین رشته سخت  
 نه دانا که این جنبش و جستجو  
 نه بینا که از این نشیب و فراز  
 بتن بینوا و بجان بی نصیب

بود فی المثل گردش روزگار  
 سر دیگر اندر کف کردگار  
 بدانجا که دانا ست سر رشته دار  
 چه میخواهد آوردن آخر بار؟  
 چه زاید در این راه پر گیر و دار؟  
 بسر پرهوی و بدل ببقرار

ز تدبیر دور و بتقدیر کور

بحسرت قرین و بحرمان دچار

تهران آبان ۱۳۰۸

## صبح دولت!

بتاب از در فجر دانشوری  
 بیارای ملك سخن آوری  
 روان منوچهری و عنصری  
 بگفتار نغز و شعر دری؟  
 متاع خردمندی و شاعری  
 همان مردمان ز دانش بری  
 هم از رسم و راه ادب‌پروری  
 نكوهیده مردم ز مستکبری  
 بینگاه کروییه‌ان و پری  
 برگوه‌ری مرد، مهره خری  
 خز فکار زد طعنه بر گوه‌ری  
 سبکسر سفیهان ز لایشعری

فری بر تو ای صبح دولت فری  
 بطبع فروزنده چون آفتاب  
 وز این باستانی سخن زنده کن  
 چه غم گر از این بیش رونق نماند  
 بشد رایگان سخره سفلگان  
 گرفتند پیشی ز دانشوران  
 بگشتند مردم ز آئین و داد  
 بجستند آزار آزادگان  
 گرفتند دیوان و غولان قرار  
 بجای گهر بر نهادند باز  
 خردمند شد سخره بیخرد  
 بردند رونق ز کالای فضل

✱

عیان شد زنو صبح نیک اختری  
 که تابد بر این توده اغبری  
 از این ریمنی چرخ نیلوفری  
 نمازده بجا خرّمی و تری  
 بگشته بر مرغزاران عری  
 کلنگان و زاغان بخیره سری

گذشت آنهمه تیره بختی که بود  
 برون شد ز ابر سیه آفتاب  
 شد آن ماجراها که دیدی بدی  
 فسرده دم عالمی از الم  
 تن کوهساران شده در کفن  
 نشسته بجای هزاران هزار

همه درگذشت و بیامد بهار      بیاراست گیتی رخ دلبری  
 بروئید سبزه بدامان دشت      بشد کشتان پر زلاله طری  
 دگر باره شد برسر شاخمار      فوازنه بلبل بخنیاگری  
 ببالید آهو بدامان دشت  
 بزد خنده درکوه کبک دری

تهران - اردیبهشت ۱۳۱۰

## بار و دیار !

تا که دورم از دیار خویش و یار خویشان  
 زارگیریم در غم یار و دیار خویشان  
 چون ننالد هر که او مهجور ماند از دیار  
 چون نگرید هر که دورافتد زیار خویشان؟  
 آگهی یابد از آن غمها که اندر دل مراست  
 کس اگر ماند جدا از غمگسار خویشان  
 من ندارم شکوه از دور سپهر و جور چرخ  
 نالم از بیداد بخت کجمدار خویشان  
 ای دریغا جان به نومیدی سپردم زاین سفر  
 در تمنای دل امیدوار خویشان  
 برنچیدم در جوانی یک گل از شاخ مراد  
 تا بیغمای خزان دادم بهار خویشان

روزگاری با خیال زلف او بر دم بسر  
تا چنین آشفته کردم روزگار خویشتن  
حلّ هر مشکل به نیروی خرد کردم ولیک  
عقده‌ای نگشودم ای آوخ! ز کار خویشتن  
مردمان گویند روزی بر مراد دل رسد  
مردا اگر سعی و عمل سازد شعار خویشتن  
لیک در نزد من این گفتار را معیار نیست  
چون بدین معیار سنجیدم عیار خویشتن  
مردم بدبخت را دزدندگی بی حاصل است  
تکیه بر بازوی عزم استوار خویشتن  
ره تواند آدمی تا منزل مقصود برد  
بختی بخت ار کشد در زیر بار خویشتن  
غیر نومیدی نیابی حاصل از سعی و عمل  
شاهد بخت ارنبینی در کنار خویشتن  
صد هزاران کس به نیروی خرد کردند کار  
عاقبت ماندند سرگردان بکار خویشتن  
چون مرا دزدندگانی رای و تدبیری نماند  
در کف تقدیر دادم اختیار خویشتن

\*\*\*

از من ای باد سحر گاهان بدان دلبرگوی  
بر سر کوش اگر دیدی گذار خویشتن  
کای تو خوش خوابیده اندر بستر راحت بپرس  
لختی از حال دل شب زنده دار خویشتن

ای ندیده روی ناکامی و حسرت تا بکی  
 غافلی از عاشق محنت گسار خویشتن  
 چند خواهی دل مرا اندر خیال خود پریش  
 چند سوزی جان مرا در انتظار خویشتن؟  
 آخر ای صیاد یا این بند بگشایم زپای  
 یا بکش یا پرسشی کن از شکار خویشتن  
 چون بمیرم بر سر خاکم ز رحمت کن گذر  
 تا نثار مقدمت سازم غبار خویشتن  
 بیجار خرداد ۱۳۱۰

## اشرف مخلوقات!

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| در گردش لیل و نهارها    | بگذشت بسی روزگارها     |
| و آورد زمانه بسی خزان   | اندر عقب نوبهارها      |
| پندرفت طبیعت ز رنگ صنع  | در صحنه گیتی نگارها    |
| وز نرد هوس باخت روزگار  | در عرصه هستی قمارها    |
| وین طارم نیلوفری بساخت  | از گردش انجم مدارها    |
| ز انواع خلاق پروراند    | در دامن فطرت هزارها    |
| وانگاه ز جنبندگان کشاند | در معرض هستی قطارها    |
| یکدست پراکنده درهوا     | یک توده نهان در مغارها |
| جمعی بدل بحرهای مقیم    | خلقی بسر کوهسارها      |
| یکعده پراکنده در زمین   | یک فرقه بدشت وقفارها   |

پس کرد نگاهی در آن میان  
 تا با محك تجریت مگر  
 وز آنهمه جنبندگان که داشت  
**خواهان بشر گشت و بیدریغ**  
 اورا بخود آهنگ داد و خواست  
 تا بازرسد بمرماد دل  
 وز جمله جنبندگان کشد  
 جویای سعادت شود بجان  
 وز رنگ تمدن کند پدید  
 گردد زپی خورد و خفت تن  
 تشکیل بسی جرگه ها دهد  
 وز سرّ توالد کند پدید  
 وانگه پی فرزند وزن کند  
 یکعده ز تحصیل ملك و مال  
 گیرند بخود از فر و شکوه  
 قومی دگر از سست طالعی  
 وز حسرت و حرمان همی خلد  
 القصه از این اختلاف حال  
 وز این دو گروه بلند و پست  
 وز آتش خصمی بجان نشان  
 افتند چنان گرگ و سگ بهم

آن ایزد فرخنده کارها  
 ز انجمله بسجد عیارها  
 در جو بحار و قفارها  
**بخشید بوی اقتدارها**  
 دارای بسی اعتبارها  
 تا کسب کند افتخارها  
 در پنجه قدرت مهارها  
 وز دل بزاید غبارها  
 اورنگ بسی رنگ و بارها  
 آماده پی گیرودارها  
 در حیطه شهر و حصارها  
 جمعیت خویش و تبارها  
 آهنگ ضیاع و عقارها!  
 جویند سری برهزارها!  
 عنوان جلالت مدارها!  
 درمانده بماند بکارها!  
 برجان وی از غصه خارها!  
 آشفته شود روزگارها  
 برپای شود کارزارها  
 افروخته گردد شرارها  
 از فرط عناد و نقارها

وینگونه پریشان شود امور  
 وزهم گسلد پود و تارها!

تهران - آذر ۱۳۱۱

## پردهٔ اسرار سینما !

دل بجهان بستنت ای جان من خطاست  
 زانکه جهان خانهٔ اندوه و ابتلاست  
 برنهد بر تو بغیر از ملال و رنج  
 بر تو نیارد ثمری جز کمی و کاست  
 دل چه بندی بچنین جایگاه کزان  
 حاصل جان غصه در همه ره غصه و بلاست !  
 هر چه بیایی همگی درد و محنت است  
 هر چه بینی همگی ذلت و عناست  
 رسم وفا و خوشی از این جهان مجوی  
 کاین بمثل قصهٔ سیمرع و کیمیاست  
 هر که تو بینی شده پابستهٔ الم  
 هر که تو یابی بغم و غصه مبتلاست  
 می‌نزد جز که بحسرت اگر شه است  
 می‌نبرد جز که بحرمان اگر گداست  
 تا شده دل سرخوش از آهنگ زندگی  
 وقت بدر رفتن از این ریمنی سراسر است  
 نیک نگر کز بر این خاک تیره رنگ  
 عرصهٔ جولان بسی خلق بینواست  
 خاسته در منطقهٔ زندگی بشر  
 در همه ره خویشتن آرا و خودنماست

ليک هنوزش نرسیده بکام دل  
 گاه برون رفتن از این جای غم‌فزا است  
 پیش از این بوده بسی مرد بخردی  
 کش اثر ایدون بخرد بهترین گواست  
 یا که بسی بوده ز مردان نام‌ور  
 کش سمر و شهرت بی‌حد و انتهاست  
 وز اثر گردش این آسمان شدند  
 از نظر آنسان که ندانیم در کجاست !  
 سیطره کورش و هم داریوش کو ؟  
 رسم سکندر شده گم از میان چراست ؟  
 حشمت شاپور و انوشیروان چه شد ؟  
 دولت پرویز و دگر خسروان کراست ؟  
 زانهم شاهان که شنیدیم کو نشان  
 زانهم مردان دلاور اثر چه خاست ؟  
 عالی و دانی همه در راه نیستی است  
 عارف و عامی همه در معرض فناست  
 يك بدر آید دگری در شود ز چشم  
 زانکه جهان پرده اسرار سینماست  
 تهران - تیر ۱۳۱۲

## جهل و حرمان!

دل گر زانوار هدی ، گردد بدانش مهتدی  
 برهانش لطف خدا ، از هر پلیدی و بدی  
 این خوف و خذلان وانهد، و ز جهل و حرمان وارهد  
 تا ایزدش مأوی دهد ، در بارگاه بخردی  
 فرخنده جائی یافته ، خرم جهانی یافته  
 روشن روانی یافته ، از فیض نور سرمدی  
 سعی و عمل ، علم و ادب، آثار انسانی نسب  
 شکر و ثمنل، خوف و شغب، اسرار دیوی و ددی  
 در خدمت خلق ای پسر، باید خورد خون جگر  
 ابدال را باشد اگر بر سر هوای مرشدی

\*\*\*

چون شد که جمعی کودکان، بگشوده از دانش دکان  
 ناخوانده رسم گبر کان، دارند رأی مؤبدی ؟  
 بر ملت ماتم زده ، بس نابکاریها شده  
 از دست شوخ میکده، و ز رسم شیخ مسجدی  
 آنشوخ از حق بیخبر، و آنشیخ از دنیا بدر  
 هر يك بآئینی دگر ، پویند راه ملحدی  
 آن يك شده د کتر فلان، از درس مسیو بهمدان  
 وین گشته آخوندی کلان، از مکتب ملاعدی

دارند هر دو در بغل حکم دو روئی و دغل  
هستند هر يك مستقل ، در نابکاری و بدی

\*\*\*

آئین مردان خدا ، جوئی اگر ای مقتدا  
رو در جهان اهتدا ، بر مرد حق شو مقتدی  
جان گر نگردد معنوی، پیوسته میپایدغوی  
خواهی بکیش مانوی، خواهی بدین احمدی  
امروز کز علم ای پسر، بر آسمان پرد بشر  
تو چند خسی بی خبر، در خوابگاه بیخودی؟  
کردند یاران راه طی، از علم و توماندی زپی  
ای ساربان بر خیزهی، بر اشتران بر خوان هدی  
بایست بودن بعد از این، اندر جهان علم و دین  
پویای راه راستین، جویای رسم فرج دی  
دل از صفاروشن شده، دور از بدور یمن شده  
بدخواه اهر یمن شده، از فیض وحی ایزدی  
گشتن غیور و مقتدر، در حفظ حیثیت مصرّ  
در کار نیکو مستمر در راه یزدان معتدی  
تهران - مرداد ۱۳۱۲

## فر فروهر

بر ماه شب چارده فری      کز چرخ بر آید بدلبری  
وز نور رخس خاک تیره رنگ      پوشد به تن حله زری

وین خانۀ اهریمنی بیافت  
زیباتر از آرامگاه حور

آذین بچنین نیک منظری  
فرخنده‌تر از کلبۀ پری

\*\*\*

بنگر بدرخشنده اختران  
مانندۀ قندیلکان نور  
یا همچو فروزنده مشعلند  
نی‌نی‌که نه‌قندیل و مشعلند  
خود روز نکاند پرفروغ  
آسانکه ز هر یک شعاع نور  
تا داده بدنیا فرو شکوه

برطارم این چرخ چنبری  
آویخته برطاق اختری  
برکنگرۀ عرش داوری !  
این خیل درخشان‌که بنگری  
از پرتو انوار آنسری  
تابیده براین جای اغبری  
بخشیده بگیتی منوری !

\*\*\*

گفتند گروهی ز انبیا  
کاندر پس این آسمان بود  
خلقی است در آن جایگه مقیم  
جانشان ز فضولات تن رها  
نی دردلشان حسرت وهوس  
وارسته ز دنیای مسکنت  
هرگز نخورند و نپرورند

زین پیش بوحی پیمبری  
دنیای برون از مکدری  
بیرون ز هیولای عنصری  
تشان ز کدورات جان‌عری  
نی در سرشان کبر و خودسری  
پیوسته بملک توانگری  
تن را بغذاهای ظاهری !

\*\*\*

این قوم که گفتند وصفشان  
گفتی که از این پیشتر بدند  
در صورت ایرانی و عرب  
لیکن ره تقوی سپرده‌اند

سر سلسله داران رهبری  
چون ما و تو از مردم ثری  
در هیکل تاجیک و بربری !  
روزی دو در این دیر داوری

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| رستند از این جسم اغبری | تا با مدد بال معرفت     |
| پیشی بزرگی و مهتری     | وز خیل ملایک گرفته‌اند  |
| در آنطرف چرخ چنبری     | تا داده خداوندشان مقام  |
| تا باز ببینند برتری    | وین روزنه‌ها ساخته بچرخ |
| اسرار همه جنی و پری !  | اطوار همه آدمی و دیو    |

\*\*\*

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| برروزن ناهید و مشتری    | هان باز نگر روی زردهشت  |
| کای زاده جمشید خون‌گری  | زی ما و تو چشمک همی زند |
| وز تیرگی شام کیفی       | برمسکنت و جهل خویشتن    |
| غم شد ز تو فرّ فروهری ! | زیراکه باغواي دیو جهل   |
| از خرمی و عافیت بری     | گشتی ز مقاسات فعل خویش  |

تن داده بذلت ز ابلهی

جان‌داده بحرمان زخودسری

مشهد - خرداد ۱۳۰۷

### شعرِ بشیر

|                         |                       |
|-------------------------|-----------------------|
| پرم ببالای آسمان        | برآنسرم تا ببال جان   |
| رسم بملك کروییمان       | برون شوم از محیط خاک  |
| ورای اندیشه و گمان      | وز آن روم تا بعالمی   |
| نه داده فکرت از او نشان | نه‌برده ره سوی آن خرد |

چو اندر آن جایگه رسم  
وز ایزدان آنکه خاکرا  
بجویم و باز گویمش  
چرا در این جایگاه قدس  
چرا نیائی تو در زمین  
کیان خاک از تو ایعجب  
مگر نبینی که از بشر  
مگر ندانی کز او بسی  
اگرچه ماهی بقعر آب  
اگرچه وحشی بکوه ودشت  
اگرچه گرگ درنده خوی  
همه از او مانده در بلا

\*\*\*

عقاب آسا گشوده پــــر  
گهی در اعماق آبــــا  
نه از پی کشف راز حق  
همی بحرص هوای تن  
بنوع خود خاسته بجنگ  
اگر بود روس و انگلیس  
اگرچه ژاپون و آمريک  
همه بهم گشته کینه توز  
هرآنکه اقوی است هست  
هرآنکه را سطوتی است هست

سراغ جویم ز ایزدان  
مربست از همه جهان  
که ای خداوند خاکیان  
ز خاکیان گشته ای نهان؟  
که برزمینی تو پاسبان؟  
برون چرائی از این کیان؟  
چه فتنه‌ها خاسته عیان؟  
رسیده برخاکیان زیان؟  
و گرچه طایر برآسمان  
و گرچه اهلی بشارسان  
و گرچه غرم رمنده جان  
همه از او گشته ناتوان!

گهی در این جو بیکران  
خزنده گشته نهنگ سان  
که از پی آز و امتحان  
بنابکاری است توأمان  
ر بوده از خویشتن امان  
و گرچه بلژیک و آلمان  
و گرچه یونان و لهستان  
همه ز هم آمده بجان  
پی تعدی بناتوان  
بفکر آزار این و آن

بین که از احتراق بمب گرفته آفاق رادخان  
 بنام بحران اقتصاد ویا بعنوان کار و نان  
 بهم ستیزند ای عجب  
 زهم گریزند ای امان

مشهد - مرداد ۱۳۰۷

## ثمر دانش

ای خواجه ز دانش ، ثمر چه دیدی ؟  
 وز کسب فضیلت ، اثر چه دیدی ؟  
 از بحث معانی ، چه برگرفتی  
 وز فحص مبانی ، ثمر چه دیدی ؟  
 ز آشاخهٔ بینش که برنشاندی  
 برگوی بدانم که ، برچه دیدی ؟  
 آوخ که ندانم ز بعد يك عمر  
 پیمودن راه هنر ، چه دیدی ؟  
 وز بعد بسی بذل و جهد کردن  
 در فهم علوم نظر چه دیدی ؟  
 زان يك تو بغیر از زیان چه داری  
 زین يك تو- بغیر از ضرر چه دیدی ؟  
 از سیر مقامات و جد و عرفان  
 ای عارف نیکو سیر چه دیدی ؟

وز فهم مقالات علم و حکمت  
 ای عالم والا گهر چه دیدی ؟  
 از اصل وجود و عدم چه زادت  
 وز مسئله خیر و شر چه دیدی ؟  
 از فرق حدوث و قدم چه بودت  
 وز فهم قضا و قدر چه دیدی ؟  
 ز اثبات هیولا چه بهره بردی  
 یا خود ز بیان صور چه دیدی ؟  
 آوخ که ندانم زما تقـدم  
 جز تالی فاسد دگر چه دیدی ؟  
 وز آنهمه سرمایـه فـضائل  
 جز محنت و خون جگر چه دیدی ؟  
 یا ز آنهمه پیرایه کمالات  
 جز خستگی و دردسر چه دیدی ؟  
 ایام جوانی برنج تحصیل  
 طی گشت و بپیری نگر چه دیدی ؟  
 جز ضعف قوای بدن چه داری  
 جز کندی حس بصر چه دیدی ؟  
 جز اشکم خالی زنان چه زادت  
 یا جز دل پراز شرر چه دیدی ؟  
 با اینهمه جز خواری و مذلت  
 در مجمع نوع بشر چه دیدی ؟

یا بهره بغیر از ملالت و رنج  
 زین مردم چون جانور چه دیدی؟  
 پیادانش، هتراهانی، خویشان را  
 جز جور خداوند زر چه دیدی؟  
 خود حاصل تحصیل دیدی، اما  
 جز حسرت و بویک و مگر چه دیدی؟  
 مشهد - اسفند ۱۳۰۷

### لوح حیرت !

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| من کیستم، و اصلم از کجاست؟  | جایم شده این خاکدان چراست؟  |
| آنکنن که مرا آفریده کیست    | یا آنکه بمن داده جان کجاست؟ |
| این نقش وجود من از چه بست   | وین صورت هستیم از چه خاست؟  |
| هستی من آزرده در جهان       | بین خود نه، که آزرده خداست  |
| آزرده اگر از بهر خورد و خفت | زین خوردن و خفتن چه مدعاست؟ |
| خفتن، همینه مرگ موقتی       | خوردنش همه ولج و امتلاست    |
| زان حاصل جان رفع خستگی      | زین مایه تن، دفع ابتلاست!   |

\*\*\*

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| گویند که تو شاه عالمی     | سالاری اقلیم جان تراست       |
| تو گوهر یکتای خلقتی       | اصل تو هم از عالم بقاست      |
| هستی تو رمزی، ز قدرت است  | بود تو نمودی ز کبریاست!      |
| از چیست که فانی شود، تنم، | گر خود، ز بقا گوهری مراست؟   |
| با فردا خداوند بسیمیم اگر | جانتم ز چه بی پرگ و بینواست؟ |

بارم همه رنج و غم و بلاست ؟  
گیتی که همش قیرگون بناست  
کاین خلقت کون و مکان چراست ؟  
افراشته و بیستون بپاست ؟

یارم همه درد و مصیبت است  
هرگز ندهد روشنی بجان  
معلوم نگشته بهیچ کس  
وز بهره این قبه سپهر

\*\*\*

آورده عیان از پی شقاوت  
زان سرّ تنازع که در بقاوت  
تا منطقه خط استواست  
پرنده اگر برسر هواست  
یک لحظه پی نشو و ارتقاوت  
کز جور در این خانه کد خداست  
جاوید از او خلق در عناست  
زو وحشی صحرا شکسته پاست  
وز سطوت او کوه پر صداست  
بانوع خود اندر پی و غاست !  
آماده پی شهوت و هواست  
که فتنه بابل ازو پاست  
که دولت یونانش مقتداست  
که جیش سکندر در آسیاست  
با نیزه خونین ز چپ براست  
جنگی که از آن عیشها عزاست  
بنیاد تمدن ز هر کجاست !  
پنهان نبود بلکه بر ملاست  
گر کوه بجنبند زجا بجاست

نی نی که خود این خلقت جهان  
خلقش همه با یکدگر بجنگ  
هر چیز که از نقطه دو قطب  
جنبه اگـر در بن زمین  
گاهی بره نفی و نیستی ...  
ویژه بشر زشت بدسرشت  
پیوسته از او عالمی برنج  
زوطایر گردون بریده پر  
از هیبت او خاک در فغان  
وز این همه بیداد گستری  
پیوسته بخونریزی و ستیز  
که شورش آشوریان کند  
که ملک مسلم کند به مصر  
که لشگر کورش کشد بغرب  
گاهی بکشد رایت عرب  
که جنگ صلیب آورد پدید  
گاهی کند از لشگر مغول  
وز جنگ عمومی هر آنچه خاست  
زان سیل که از خون روانه شد

این جنس بشر بی‌فزون و کاست  
 يك لحظه ننوید طریق راست  
 انگیزش پیغمبران چراست؟  
 آورده چرا خود ز انبیاست؟  
 کس نیست که مستوجب جزاست!  
**خلقی بخطا خاستن خطاست**  
 یزدان که بر این ماجرا گواست!  
 مشهد اسفند ۱۳۰۹

آری همه بی‌دادگر بود  
 یکره —رود راه عافیت  
**گر خلق ز حق برخطا روند**  
 و آنجمله وعید و نویدها  
 کس نی که بود موجب عقاب  
**ورخاسته خود این خطا زخلق**  
 تا باز خطا بر که بشمرد

## آماده سفر

زین پیش چه پاینده ای ، بسر شو  
 از پیش نگاهم دمی بدر شو  
 ای تیرگی زشت، پی سپر شو  
 افراشته بـر قبه قمر شو  
 برخیز و فروزنده نظر شو

ای شام غم‌افزای من سحر شو  
 ای دیو سیه کار تیره کردار  
 ای اختر صبح امید باز آی  
 ای رایت پیروزی سحرگاه  
 ای مهر درخشنده از پس کوه

\*\*\*

در نوحه بمانند زال زر شو  
 خونابه شو و از دیده در شو  
 ای شاخه امید بی‌ثمر شو  
 ای خرمن آمال پرشرر شو  
 زین کالبد شوم من بدر شو  
 از بند طبیعت فشانده پر شو

در این قفس آهنینه ایدل  
 وندر غم این شام تیره یکدم  
 چون حاصل جانم بجز بلا نیست  
 چون کشته تن را نمیرسد آب  
 ای روح من ! ای شاهباز قدسی  
 در بند طبیعت برنجه‌ای چند؟

برخاسته - آماده سفر شو  
 نیا نجا، سوی عالمی دیگر شو  
 آسوده از این محنت و فکر شو  
 در بازگه قدس مستقر شو  
 پاشیده ز هم گشته سر بسر شو  
 سر گشته در این جو پر صور شو  
 بیرون ز مکافات خیر و شر شو  
 فارغ ز مقاسات این شمر شو

آخر چو بیاید روی ندلول  
 اینجا نه چاره مانده اند خواری  
 زمین بیش هلاکت بخورش میسند  
 از دخمه خوف و شغب برون آی  
 ای پینکر خاکی میای از این بیش  
 بر صورت ذرات کائناتی  
 از خیر و شر روزگار بگذر  
 رنجور ممان در شمار گیتی

\*\*\*

ای ناله جانسوز با اثر شو  
 بای داد گر آسمان خبر شو  
 ای شاهلر مقصود پرده در شو  
 گفتند بتحصیل جواب و خویشو  
 آماده هر نعمت و خطر شو  
 از خویش پزوهنده ظفر شو  
 که بر سر بیچارگان تبر شو  
 که آفت تنهای در بدر شو  
 وانگه سوی اقبال راهبر شو  
 هر دم پی ناروئی دیگر شو  
 خود طعمه گرگان حیلہ گر شو  
 وزه قاطبه میا یوس و میز جیر شو

میسوزم و کس را بمن نظر نیست  
 مینالم و کس را بمن خبر نیست  
 مقصود ز بود وجود من چیست؟  
 در عرصه گیتی مرا فکیند  
 و اندر طلب خود و خفت یکچند  
 با خلق در آوین و حیللت انگیز  
 که دشنه بدلهای غمگنان باش  
 مگه فتنه جانهای بینوا گرد  
 بگرای بناروئی و شقاوت  
 القصه پی کامرانی تبین  
 ورزآنکه ره راستی سپردی  
 در جامعه رنجور و خسته دل باش

بیچاره شو. و خار هر نظر بگرد  
آوارم شو. و گره هر گذر شو  
ور خود. هنر آموختی ز استاد  
خود. سخره. مردان بی هنر شو

با، این روش ناستوده یکچند  
در بادیه عمر پی سپر شو

تهران. تیر. ۱۳۴۰

## گزیز از هستی

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| هم ز جور خود چسان بگریزمی؟    | گیرم از جور کسان بگریزمی         |
| تا ز بهمان وفلان بگریزمی!     | من خود از خود رنجه ام نبودم جلال |
| بایدی گر از خسان بگریزمی!     | بایدم بگریختن از نفس خس          |
| گیر بیایم ره زجان بگریزمی!    | دشمن من نیست. غیر از جان من      |
| خوش بود گر بر کرانه بگریزمی   | زین طبایع کلفت جوش دهند          |
| تا از این بند گران بگریزمی    | بیسته اندر بند ماعراضم بهل       |
| تا ز آشوب جهان بگریزمی؟       | خسته ز آشوب جهانم کورده می       |
| بو که از وهم و گمان بگریزمی!  | هستی من نیست جز وهم و گمان       |
| به کز این نام و نشان بگریزمی  | حاصل نام و نشان جز رنج نیست      |
| باید از این هردوان بگریزمی    | شادی و غم جز خیالی بیش نیست      |
| زهره کو کز فکران بگریزمی؟     | فکر ناست این همه مکر و فسون      |
| بهره کو کز خان و مان بگریزمی؟ | بهر خان و مان بود این گیرو دار   |
| تا ازین هستی بجان بگریزمی     | خاطرم ناسود ازین هستی بهل        |
| باید از این شارسان بگریزمی    | شارسان زندگانی پر بلاست          |

زین بساط خاك اگر ممكن شود  
وز مكان پر زغوغا و دغل  
وز هوای شهوت و خوف و شغب  
سود این عالم زیان باشد مرا  
چون غم آید از مرور این زمان  
عیسیم من عیسیم کو همتی  
موسیم من موسیم کو غیرتی  
گر هویدامی نه بتوانم گریخت  
مردمان اعوان شرنند ایعجب

بفرار از آسمان بگریزمی !  
تا فضای لامكان بگریزمی !  
تا بر کروبیان بگریزمی !  
نه کزین سود و زیان بگریزمی  
از مرور این زمان بگریزمی  
کز یهود بدگمان بگریزمی !  
تا ز شر قبطیان بگریزمی  
زین هویدا درنهان بگریزمی  
کورهی کز این عوان بگریزمی ؟

\*\*\*

ای دریغا کز جهان نابکار  
زانکه ره تارنج پیری برده ام  
تا توانیم گرفتندم عنان  
چيست مقصود من از این زندگی  
چون نشد درزندگی کامم روا  
وز دل این عالم پرهاییه—و  
ایخوش آن روزی کزین ناخوش جهان  
کز جنایت زاده ام وز بعد مرگ

می نیارم رایگان بگریزمی !  
گرچه از عالم جوان بگریزمی  
تا چو گشتم ناتوان بگریزمی  
گو بدانم تا از آن بگریزمی  
چون شود گر کامران بگریزمی  
گشته رنجور و نوان بگریزمی  
تا جهان جاودان بگریزمی  
زین جنایت تاجنان بگریزمی

تهران - بهمن ۱۳۱۰

## میر شیشه خاك

آنكس كه پای بند الم نیست  
 آنرا كه نیست خاطر پثرمان  
 ورزآنكه ناله را اثری هست  
 دستی كه بسته نیست به بیداد  
 دربند اوفتاده بغم نیست  
 آگاهی از ملال دژم نیست  
 تأثیر آن بگوش اصم نیست  
 در فكر دست بسته بهیم نیست

\*\*\*

جز نقش خودپرستی و تزویر  
 غیر از خیال خوردن و خفتن  
 رسم وفا و شرط مروت  
 ور آدمی وفا نشناسد  
 حیوان بخود گراید و انسان  
 زیننده است تاج فضیلت  
 و اینگونه آدمی بحقیقت  
 جنس دوبا سرشته خاك است  
 مخلوقی از محیط زمین است  
 جنبده ایست خودسر و خودخواه  
 تا هست زنده در همه احوال  
 جز ایده آل خوردن و خفتن  
 هر قوم را یورش زخورش خاست  
 مقصود غیر نان بعرب نه  
 اسم خدا و رسم شریعت  
 در صفحه زمانه رقم نیست  
 يك فكر در جهان هم نیست  
 گرهست جز بملك عدم نیست  
 معذور دارمش كه ستم نیست  
 ازوی دراین معامله كم نیست  
 بر آدمی كه بند شكم نیست  
 بشنو كه هم نبوده وهم نیست  
 خاك ای پسر فرشته شیم نیست  
 موجودی از بهشت ارم نیست  
 حاجت دگر به لاونعم نیست  
 كارش بغیر دفع الم نیست  
 بشنو كه در تمام امم نیست  
 ورنه سړی بطل و علم نیست  
 منظور غیر آن بعجم نیست  
 آورده جز برای شكم نیست

مؤمن خدایرا شناسد      گر در هوای لطف و کرم نیست  
 مشرک بپای بت نبرد شکر      امیدوار اگر ز صنم نیست  
 عارف اگر نه طالب نفع است      سرمست جام عشق قدم نیست

القصه غیر نفع پرستی

در خانقاه و دیر و حرم نیست

بیجار - فروردین ۱۳۱۱

## بیکشب در دره پس قلعه

ایشان سیه کشیده دامَن - خوش‌زی بنشاط عشق با من  
 یکدم بخوشی و خرمی باش      ایقلب پراز عــواطف من  
 تا آنکه بجلوه طبیعت      فارغ شوم از کدورت تن  
 آسوده شبی گذارم از عمر      در دامن که گرفته مسکن  
 آنجای که سادگان خلقت      از شربش گزیده مَأْمَن  
 نمی، در دلش خیال، تزویر      نمی، در دسوسشان هولی، ریمَن  
 و هر هفته ز حاکمیت، ایام      و ز فتنه روزگار، ایلمَن

\*\*\*

این درّه رفته تا دل کوه      کز سبزه و گل بود مزین  
 آراسته سر ز کاج و شمشاد      پیراسته بر زسرو و سوسن  
 رخ گرچه به تیرگنی نهفته است      پنهان نبود ز دیده من  
 آفراده به چشم، سر نبینی      با دیده دل، رو است دیدن

امکان نظر کند معین  
این شام سیه شدست روشن  
در چشم منند پرتو افکن  
چون شعله برشده زروزن  
مایل سوی ایسراست و ایمن  
با آه و اسف شده نوازن  
یا مؤذن آمده بمأذن  
دل گرچه بسختی است آهن

و انرا که بصر نکرد تعیین  
بنگر بفروغ عشق کزوی  
رخشنده کواکب از بر کوه  
پیدا ز خلال شاخساران  
شاخ از وزش ملایم بهاد  
وان مرغ نشسته بر سر شاخ  
چون واعظ برشده بمنبر  
وز ناله وای او شود نرم

\*\*\*

وان قادر بی مثال ذوالمن  
زین بیش مکن فغان و شیون  
شعله مفکن مرا بخرمن  
در گردش این سپهر ریمن  
در این دل که مرا بدیدن  
پابند بلاکنی دل من؟  
بیهوده مکن فغان و شیون  
از فتنه آسمان پرفن  
از ناله خویش غصه برمن  
ز آسایش جان تو مرا تن  
از کشمکش زمانه ایمن  
یاد آورم از فسر مهیمن

مرغا ، بحقیقت توانا  
کز آه و فغان دمی بیاسای  
وز سوز نوای وایت ایمرغ  
عمری بملالت و محن شد  
وین لحظه که شادمانی آمد  
چونست که با نوای جانسوز  
زین ناله و اندهان بیاسای  
خوشدل بنشین و شادمان باش  
با من بنشاط خیز و منگیز  
آسوده ببال تا ببالدد  
یک لحظه بشور عشق باشم  
یکدم بنوای آبخاران

آنکس که مرا بداد بینش  
بردیدن لطف آفرینش

تهران - تیر ۱۳۰۶

## « صلح و جنگ »

گر در طبیعت بشری نیست رای جنگ  
 از چیست کش بسر نبود جز هوای جنگ؟  
 بهر چه گشته زادهٔ انسان درنده خوی  
 گر خود نزاده است از اول برای جنگ؟  
 چون شد که از طریق سلامت کند عدول  
 پیوسته خویشتن فکند در بلای جنگ؟  
 آری از آن بجنگ گراید بشر که نیست  
 او را بملك هستی جز مددای جنگ  
**وندر بسیط خاک نیایی بهرمقام**  
**جائی که آدمی بود و نیست جای جنگ**  
 بنگر یکی بصفحهٔ تاریخ بـاستان  
 تا نیک بر تو عرضه کند ماجرای جنگ  
 کاین آدمی ز جنگ طلبکار حق بود  
 جز در هوای حق نشود آشنای جنگ  
 گر چند قتل و غارت مردم بود مراد  
**یونان** مدد همی طلبد از خدای جنگ  
 ورزانه که انقراض ملل باشد آرزو  
**ایران** بنام یزدان خواند دعای جنگ  
 چون دجله بر حدائق بابل گریست خون  
 از نینوا بچرخ برآمد نوای جنگ

تا عالمی بدانند کز بهر حق فکند  
 در نینوا شهنشه مادی عصای جنگ  
 یا کورش بزرگ پی کسب افتخار  
 در آسیا بچرخ فکند آسپای جنگ  
 چونانکه هم سکندر رومی بحق گشود  
 در پیش رومیان پی غارت لوای جنگ  
 هم از عرب ز غیرت دین بر زمین فتاد  
 صدها هزار سر زعجم پیش پای جنگ  
 وز حمله مغل که جهان در بلا فکند  
 شد خوانده : انتقام خدائی ، بلای جنگ  
 بنگر بجنگهای صلیبی کـــه ماتمش  
 بنشانده عالمیرا اندر عزای جنگ  
 نام مسیح بود و محمد که گشته بود  
 انگیزه چپاول و رونق فزای جنگ  
 القـــه هر که بود بگیتی ستیزه خواه  
 کرد از پی رضای خداوند رای جنگ  
 زیرا که نیست در نظر نسل بوالبشر  
 در هر سبب رضای خدا جز رضای جنگ  
 ز آنرو که گر خدای نمیخواست جنگ را  
 اندر جهان پدید نکردی لقای جنگ !  
 تا عالمی خراب کنـــد فتنه و ستیز  
 یا مردمی هلاک شود از عنای جنگ !

\*\*\*

بوده است خود ز عهد حجر تا گه اتم  
 بسسدبختی بشر همه از ابتلای جنگ  
 کاورا بهر خیال و بهر حال دل نگشت  
 آسوده از کشاکش بی‌منت‌های جنگ  
 هر چند شد فزون بتمدن فزون نمود  
 ساز و سلاح خویش پی اعتلای جنگ  
 یکروز رای جنگ نمودی بسنگ و چوب  
 روز دگر تبر بگرفتی برای جنگ  
 و آندوره چون سپرد بشمشیر برد دست  
 وز گرز و نیزه کرد بمردی هوای جنگ  
 تیر و کمان گرفت و بگردونه شد سوار  
 و آراسته به خود و زره ، کرد رای جنگ  
 پس چرخ و منجنیق بپا کرد بهر خصم  
 افکند شعله در دل قاروره‌های جنگ  
 وز بعد سالیان که براین شیوه شد بکار  
 بنهاد بر اساس نو آئین ، بنای جنگ  
 قطران فکند و از پی باروت و نفت رفت  
 کرد از تفنگ و توپ جهان پرصدا ی جنگ  
 عالم از آن صدا بهم اندر فتاد و گشت  
 آماده هر که بود بگیتی برای جنگ  
 جنگ ملل پدید شد و خلق عالمی  
 بنشست زین معامله اندر عزای جنگ

لیکن ز اختراع بسی بلعجب سلاح  
 شد عقل و دانش بشری پیشوای جنگ  
 میدان آسمان و زمین شد مضاف او  
 بسپرد عرصه همه عالم پبای جنگ  
 دریا بشد ز کشتی جنگی پراز نهنگ  
 صحرا ز توپ و تانک پراز اردهای جنگ  
 وندر فراز ابر به پروازهای دور  
 شد آن دژ پرنده تو گفتی همای جنگ  
 تا گونه گونه اژدر یا بمب و فشفشه  
 گردند روز معرکه رونق فزای جنگ  
 وز احتراق خویش بسوزند عالمی  
 برآسمان رود ز زمین وای وای جنگ

\*\*\*

اسباب کار چون همه آماده گشت باز  
 از نو زدند در همه گیتی صلاى جنگ  
 برخاستند خلق جهان جمله درستیز  
 درهم شدند و گشت زمین مبتلای جنگ  
 بیکار آدمی همه جنبندگان بسوخت  
 دام و ددی نماند برون از بلای جنگ  
 وز بعد چند سال کشاکش بر آن شدند  
 تا خویشتن نجات دهند از عنای جنگ  
 بنیاد سازمان ملل شد بنام صلح  
 صلحی که زاده بود هم از اقتضای جنگ

دادند رأی صلح و بر آن بود مدّعا  
 کز هیچ ملتی نرسد ادّعای جنگ  
 غافل که صلح نیست میسر ازین بشر  
 و رهست لحظه ایست هم اندر قفای جنگ  
**جنگ است مقصد همه از ابتدای صلح**  
**صلح است عادت همه در انتهای جنگ**  
 جنگ است چون نکو نگری خونبهای صلح  
 چونانکه صلح نیز بود خونبهای جنگ  
 القصه آدمیرا از جنگ چاره نیست  
 تا بوده است و هست بود آشنای جنگ  
 زان دیرمی نباید کاین صلح بی اساس  
 از نو بما پدید نماید لقای جنگ  
 عالم پراز شراره آتش کند چنانک  
 نسل بشر شود همه یکسر فدای جنگ  
 دیگر اثر نماند زین خلق خودپسند  
 تا باز خودسرانه نماید هوای جنگ  
 باطل شود حکایت هیدرژن و اتم  
 رادار و رادیو نشود رهنمای جنگ

\*\*\*

آشفته خاطر می چو همی بنگرم جهان  
 آشفته از کشاکش بی منتهای جنگ  
 آن روز میرسد مگر ای بار کردگار  
 کاین آدمی ز سر بگذارد هوای جنگ؟

و نـدر ره مـروت و آزادگی رود  
 راهی که هست مقصد آن انتهای جنگ؟  
 جوید صلاح خویش و بماند قرین صلح  
 صلحی کز آن پدید نیاید لقای جنگ؟  
 آنروز اگر رسید بهشتی شود زمین  
 دور از شرار دوزخ حرمان فزای جنگ  
 تبریز - آبان ۱۳۳۰

### منظره دی

هنگام زمستان شده خیز ای بت دلجو  
 تارخت زبستان بکشم جانب مشکو  
 برخیز بتا چاره بیندیش که اکنون  
 هنگامه دی کرده جهان پر ز هیاهو  
 از برف زمین گشته چنان بال حواصل  
 وز ابر هوا گشته چنان پَر پرستو  
 چون شیر بود عرصه این توده غبرا  
 چون قیر بود طارم این گنبد مینو  
 این را بمثل گونه پراز گرد سفیداب  
 و آنرا بنظر چهره پراز دوده مازو  
 وان باغ که می بود چنان کان زبرجد  
 اکنون شده گوئی بمثل معدن لولو

پوشیده بکافور بر سرو و سفیدار  
 اندوده به بلورتن ناون و نـارو  
 هرسوی صف آراسته زاغان و کلنگان  
 برشاخ درختان عوض قمری و تیهو  
 دیگر نکند برسر گل زمزمه بلبل  
 وز سرو دگر می نزند فاخته کوکو  
 نزل اثری مانده نه از سبزه شاداب  
 نزلالـه سوری خبر و از گل شببو  
 وز هر طرفی بادخك میوزد اکنون  
 لرزنده و لغزنده بصد جنبش و نیرو  
 تا در فکند رخنه بارکان بسا حصن  
 تا در شکند قدرت بس قلعه و بارو  
 تا در درگ جنبده از آن درفسرد خون  
 تا برتن لرزنده از آن راست شود مو  
 در هر گزیری مینگری رهگذری چند  
 برخاسته از سورت سرما بتکاپو  
 یکدسته ز برزن بسوی خانه شتابان  
 یکعه گریزان سوی مشکو شده از کو  
 کز سردی بیسابقه امسال همه خلق  
 خشکیده و خمیده تنانند چو تندو  
 افسرده همه بوم و در و دشت دراین ملک  
 از منطقه شطـعرب تـالـب آمو

بگسسته همه سنگ به الوند و دماوند  
 بر بسته همه آب به کارون و قراسو  
 از سردی دی باز شده ملعبه کبک  
 وز سطوت وی شیر شده سخره آهو

\*\*\*

درفصل چنین سرد که هنگامه برف است  
 باری چکنم گر نه بکاشانه کنم رو؟  
 ای دلبر من ای بدورخ مهر متور  
 ای لعبت من ای بدو گیسو شب دیجو  
 برخیز و سراخانه بیارای کز این پس  
 جائی نتوان یافت به از خلوت مشکو  
 کانجا بتوان شعله زردشت برافروخت  
 هم ساخت توان مجمره از آتش هندو  
 وانجا بتوان کرد یکی بزم محبت  
 از لعبتکی چنـد دلارام و پریرو  
 نی نی که مرا صحبت خوبان نه بکار است  
 تا چون تو دلارا صمی هست به پهلو  
 آزاده ز قید دگرانم که بهر حال  
 دربند توأم بند تو! ای سلسله گیسو  
 مستم بتماشای تو ای لعبت طنّاز  
 شادم بـتـو لای تو ایدلبر خوشخو  
 خوشتر بودم فصل زمستان بشبستان  
 با مهر تو پیوسته و بگسسته ز هرسو

وقت است که باهم بنشینیم و بگوئیم  
فارغ ز مکافات دی و کجروی او

\*\*\*

ای قامت تو راستر از شاخه طوبی  
وی طلعت تو خوبتر از روضه مینو  
برخیز و فرابند در حجره باغیار  
بنشین و فرونه سرم — ن برسر زانو  
افسرده اگر طبع جهان از دمه دی  
گرم است بعشق تو مرا طبع سخنگو  
ور باغ و چمن رفته بیغمای زمستان  
صد باغ و چمن دارم ازان طلعت نیکو  
ورزانکه سپید است زمین از اثر برف  
وقت است که سرخ ازمی گلگون کنیم رو  
پر کن قدح زان می چون خون کبوتر  
ای زلف شبه گون تو چون پَر پرستو  
کز وصل تو در فصل دیم طرفه بهاریست  
با آن رخ گلگونه و آن قامت دلجو  
وز سنبل و نرگس نکنم یاد بهر حال  
زان سنبل مرغوله و آن نرگس جادو  
تو سرو دلارای منی جای سخن نیست  
با قامت و بالای تو از سرو لب جو  
تو نو گل زیبای منی قصه نیارم  
پیش گل رخسار تو از لاله خودرو

درباغ وفا ای تو خرامنده چو طاووس  
 وندر چمن حسن گرازنده چو آهو  
 طاووس کجا دارد این شکل و شمایل  
 آهو بچنین دلبری و جلوه گری کو؟  
 دلدار ندیدم بچنین طلعت و اندام  
 دلبر نشنیدم بچنین ساعد و بازو  
 ای بسته دو صد دل بخم زلف چلیپا  
 وی خسته بسی جان ز کمانخانه ابرو  
 مژگان تو دلدوزتر از ناوک چنگیز  
 ابروی تو خونریزتر از تیغ هلاکو  
 هم غیرت قاآنی و هم غارت ارغون  
 هم آفت اکتائی و هم فتنه منگو  
 جادوی تو شدرهزن بس تهمتن و گیو  
 هندوی تو صیاد بسی بیژن و برزو  
 چون خال تو هندو بچه ای نیست به پنجاب  
 چون چشم تو جادو بچه ای نیست به کنگو  
 ای زخم دل ریش مرا لطف تو مرهم  
 وی درد مرا لعل لب نوش تو دارو  
 ای فتنه جان ترک جفا پیشه خدارا  
 با عاشق شیدائی خود عربده کم جو  
 کاین سنگدلی از تو مرا بس عجب آید  
 کت هست تنی نرمتر از سینه تیهو

تو آیت مهری صنما از چه کنی قهر؟  
 با ما ز سر لطف همی خند و همی گو  
 بنشین و بیارای مرا مجلس عشرت  
 برخیز و برقص آی باهنگ پیانو  
 وانگه ینوای خوش و آوای دلانگیز  
 برخوان بر من از غزل خواجه و خواجو  
 وز شعر خوش و نغمه دلکش که ترا هست  
 ز نگار غم از دل افسرده فرو شو  
 کاوای تو در گوش من ای طایر اقبال  
 خوشتر بود از زمزمه بلبل و بوبو  
 وین يك دوسه مه نوبت سرمای زمستان  
 حیف است بیاطل گذرد عمر من و تو

\*\*\*

خوش باش و میاندیش زدی زانك هم ازپی  
 اقمید بهاران بود و آمدن او  
 زودا که پراز گل نگری دامن صحرا  
 زودا که پراز سبزه بهیمنی همه مرزو  
 زودا که بروید بچمن نو گل شاداب  
 زودا که دمید لاله نعمان بلب جو  
 وز باغ بگوش تو رسد بانگ هزاران  
 برشاخه هرسرو کنسد زمزمه تیپو

تبریز - بهمن ۱۳۳۴

## ره آورد بلوچستان

افکند مرا گیتی آخر به بسی دستان  
 از منطقه مشهد در خاک بلوچستان  
 جائیکه تو پنداری خلقتش همه از خواری  
 با گرگ بود همدم با سگ شده همدستان  
 عریان بدل صحرا هنگام دی و بهمن  
 بریان زتف گرما در موسم تابستان  
 در عمر ندیدستند جز خار و خس صحرا  
 هرگز نشنیدستند بوئی ز گل بستان  
 درپا شکندشان خار چون بومی افریقا  
 در دست چمدشان مار چون لولی صربستان  
 در خیمه چون قیرند غولان سپید ابرو  
 در چادر چون شیرند دیوان سیه پستان  
 کی در پی آبادی یا بر سر عمرانند ؟  
 هر سوئی و هر جائی در کوه و بیابانند  
 چون وحشی صحرائی از جامعه مهجورند  
 گه برزبر تپه گه در دل ماهورند  
 يك جوقه به مكران اند يك دسته به بخشان اند  
 يك عده به سرحدات يك توده به بمپورند

در صید مگس کردن گردان هنرمندند  
 در مور و ملخ خوردن ترکان سلحشورند  
 نی دردشان دانش نی در سرشان بینش  
 از علم و ادب عاری وز دانش و دین عورند  
 در بادیه عطشانند سرگشته و حیراند  
 گوئی به شتر مانند کز آب و علف دورند!  
 با اینهمه بدنامی وز اینهمه بدبختی  
 الحق چو نکو دیدم بیچاره و معذورند  
 زیرا که از این ذلت بیرون نرود تنشان  
 تا بادیهٔ فوت است بنگاه و نشیمنشان  
 اینست همان وادی کاندردل ایرانست!  
 وز سوز و تف گرما همپایهٔ نیرانست!  
 جز دامن گردونش در دامنه پیدا نیست  
 شاید که تو پنداری کو بی سر و پایانست  
 هرسوی که می بینی صدره کتل و تپه  
 هرجا نگری یکسر صحرا و بیابانست!  
 پیداست از این وادی آثار ضلالت زانک  
 نه آب و نه آبادی نه بانگ مسلمان است  
 طایر نبرد آنجا کاندردل خویش است  
 وحشی نچرد آنجا کاندردل خطر جانست!  
 زین پیش شنید ستم از ایزدیان کانجا  
 منزلگه اهریمن جولانگه شیطانست!  
 حاصل چه بود یارب زین خانه باهریمن  
 جز مسکنت و حرمان جز تیرگی و ریمن؟

لرزش بدل وادی از جنبش باد آید  
 آن باد که از هرسو چون صرصر عاد آید  
 با قهر خداوندی هردم که زجا خیزد  
 هم دامنه بگریزد هم کوه بداد آید  
 الحق چو به هیبت سرزی بادیه بگذارد  
 افغان ز حجر خیزد آوا ز جماد آید  
 لرزان به هوا یکره سرگشته روان گردد  
 لغزان بزمین یکدم شوریده نهاد آید  
 آنجا که بود موجش دریای بلند اوجی  
 نه موج به هیچ ارزد نهیم بعداد آید  
 در بیخبری آنرا کز راه برد این باد  
 مشکل که خبر از وی تایوم معاد آید  
 زین پیش بسا لشکر گم گشته این بادند  
 بیرون ز نظر یکسر تا موعده میعادند !  
 برخیز و بخوان باری از صفحه این دفتر  
 گر خود نشنیدی افسانه اسکندر  
 کز خط هندوستان اندر گه برگشتن  
 آمد به بلوچستان با بس خدم و لشکر  
 قومی همه پیل اوژن اندر زره وجوشن  
 خلقي همه روئین تن اندر سپر و مغفر  
 از گرجی و ایرانی و زرومی و یونانی  
 از چینی و سقلابی و زهندو و از بربر

نشناخته سر از پا خفتند هزاران تن  
 در سینۀ هر صحرا در دامن هر گردد  
 از تشنگی افسردند گردان خدم یکجا  
 وز گرسنگی مردند مردان حشم یکسر  
 تا راه بدر بردند زینجای گروهی چند  
 برخویشتن آشفته از جان بستوهی چند  
 آری نتواند برشد بی خبر از اینجا  
 گرزانکه شه اسکندر خواهد گذرازیجا  
 کز فرط بلاخیزی گوئی ظلمات است آن  
 بی خضر رهی نتوان شد راهبر از اینجا  
 نی نی چو خضر گردد هم صحبت ره ترسم  
 نا آمده برگردد آسیمه سر از اینجا  
 زیرا که از آن ظلمت گر چشمه حیوان جست  
 هرگز نتواند جست آب خضر از اینجا  
 ورزانکه همی باید آب حیوان جستن  
 از کندن چه شاید آید بدر از اینجا  
 تا آنکه در این وادی بینی اثر از حیوان  
 وز نعمت آبادی یابی ثمر از اینجا  
 سر سبز به بینی بساز این وادی بیدارا  
 بینی بصفا دمساز این جای غم افزا را  
 شه گر به بلوچستان روزی نظر اندازد  
 بنیاد خرابی زان ، یکباره براندازد

این خطه ویران را آباد کند از لطف  
 وین کوخ بلوچانرا پی تازه‌تر اندازد  
 آئین تبه دینی برگیرد از این ساحت  
 وز دین نو آئینی طرحی دگر اندازد  
 قومی که بدیدنشان<sup>۱</sup> جزیبیده گشتن نیست  
 از کاوش و کشتنشان برکار در اندازد  
 برجای سیه خیمه بنیان بنهد از گل  
 وز تخم بصحرا دل ، تخم ثمر اندازد  
 طفلان بلوچی را علم و هنر آموزد  
 وین مردم کوچی را کوچش زسر اندازد  
 تا چون که بدانجا ره یابد زقضا یکن  
 چون من بدل آگه برخود نکند شیون :  
 کاندل دل این وادی سرگشته و حیرانم  
 وز محنت ناکامی آشفته و پشیمانم  
 از یار و وطن دورم وز جامعه مهجورم  
 خو کرده بدین وحشت چون گرگ بیابانم  
 آزاده اگر چندم افتاده این بنـدم  
 کافسرده بود جسمم و آزرده بود جانم  
 گیتی زچه رو خواهد همسایه دیوانم ؟  
 گردون زچه رو دارد همپایه اینانم ؟  
 هرچند مرا خواهد دربند بلوچستان  
 جویای ره طوسم کز اهل خراسانم

ای بخت بمن لختی دمساز و موافق شو  
 ای لطف خدا یکره زاین داهیه برهانم  
 چون گرد برافشانم ، چون باد برانگیزم  
 تا با مدد یزدان ، برخیزم و بگریزم !!  
 بیرون بروم یکسر از دامن این وادی  
 تا موطن آبادان تا مأمن آبادی  
 آنجا که نبیند کس جز خرمی و خوشی  
 و آنجا که نیابد کس جز قرهی و شادی  
 سرسبز و صفا پرور از معدلت یزدان  
 خرم بروخرم سر از لطف خدادادی  
 جائیکه بود همدم با معدلت و رأفت  
 ملکی که بود توأم با مکرمت و رادی  
 آورده بسا مردان با فکر فلاطونی  
 پرورده بسا گردان با پنجه پولادی  
 طوس ای وطن دانا ! ای خانه فردوسی!  
 ای منطقه دانش ! ای ساحت آزادی !  
 جان من از آن ره شد شرمنده احسانت  
 کز لطف مرا مادر پرورد به دامانت !  
 در راه وفا هر کو شرمنده احسان نیست  
 اندر نظر پاکان شك نیست که انسان نیست  
 در پیکر انسانی به گم نکند جولان  
 احسان کسان را جان گرزانکه گروگان نیست  
 انسان بحقیقت شو ای گشته بنام انسان  
 کادم شدن آسانست انسان شدن آسان نیست

شرمندۀ احسان شو و نه کمی از حیوان  
 زیرا که خود این کفران در خصلت حیوان نیست  
 عز و شرف ارجوئی بگرای به نیکوئی  
 کاندر ره ناروئی جز خفت و خذلان نیست  
 چون در نگری از پس بدر است ندامتها  
 و ندر ره احسان کس از کرده پشیمان نیست  
 اینراه چو دانستی پس کار بدینسان کن  
 هم بنده احسان شو هم زنده باحسان کن

بلوچستان - فروردین ۱۳۰۹

## صبح بهار یا بهار عمر

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| ز کوه خاوران خورشید سر زد  | در فش روشنی بر چرخ بر زد   |
| جهان پوشیده رخ از کوکب صبح | طبیعت پرده بر روی قمر زد   |
| بگیتی خیره شد سلطان انجم   | دوباره سکۀ دولت بزر زد     |
| برویش کوه گفتی اندر آن حال | یکی دیهیم نورانی بسر زد    |
| منور گشت ازوی جلگه و دشت   | فروغش خیمه در کوه و کمر زد |
| نهان شد تیرگی از عرصۀ خاک  | که شاه روشنی طبل ظفر زد    |

بدو گردید سالاری مسلم

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| زمین پوشید بر تن کسوت نور  | ز روی آسمان شد تیرگی دور |
| بشد این کاخ اهریمن دگر بار | بنور صبحدم چون کلبۀ حور  |

زجا جستند خیل خفتگان باز      بسان مردگان از نفخه صور  
 جهان گفתי بفرّ مقدم مهر      فروچیده بساط شادی و سور  
 نیابی جز صفا دردشت و دامن      نبینی جز طرب درتّل و ماهور  
 همی خرم بود گیتی در این دم      که رست از وحشت آن شام دیجور  
 ز نو شد همد صبح مکرم

بطرف باغ گل بشکفتن آورد      بتقشه سر فرا از خفتن آورد  
 نسیم صبحدم چونانکه دانی      بساط بوستانرا رفتن آورد  
 بناز و دلفریبی شاهد گل      بزیر سبزه رخ بنهفتن آورد  
 زخواب انگيخته بلبل دگر بار      رموز عشق بازی گفتن آورد  
 بیامد غنچه را بر لب تبسم      چو این دستان ازو بشنفتن آورد  
 چمن روشن شد از آئینه صبح      که رنگ دلکشی پذیرفتن آورد  
 بدینگونه عیان شد سبز و خرم

ز هرسو ناله مرغی خوشآهنگ      بسان زخمه بردلها زند چنگ  
 زهرجا نغمه سازی دلاویز      زداید از دل غمدیدگان زنگ  
 گل اندر پیش رو خروار خروار      بتقشه از قفا فرسنگ فرسنگ  
 جهان با لطف و زیبائی هم آواز      زمان با عشق و آزادی هم آهنگ  
 زمین مانند دیبای نگارین      هوا چون صفحه آئینه بیرنگ  
 طبیعت راست پنداری در این حال      بناز و دلبری بسته میان تنگ  
 که هر دم جلوه ای آرد فراهم

خوشا و خرّما صبح بهاران      بسیر و گشت دشت و لاله زاران  
 گذشتن بر بساط کشتمانها      نشستن بر کنار جویباران  
 زدست لاله رویان باده خوردن      ربودن بوسه از لعل نگاران

دما دم با سرود عشق کردن  
 بروی سبزه غلطیدن زمستی  
 بندوق مستی و عشق و جوانی  
 هماهنگی باوای هزاران  
 حمایل دست در آغوش یاران  
 دمی بردن بسر در روزگاران

که خوشتر نیست زان یکدم بعالم

جوانی دورعیش و کلمرانیست  
 جوانی مشرق انوار امید  
 جوانی حاصل ایام هستی  
 جوانا! در جوانی شادمان باش  
 چنان سرگرم هستی شو که گوئی  
 مخور غم تا توانائی اگر چند  
 نشاط زندگانی در جوانیست  
 جوانی منبع فیض نهانیست  
 جوانی ایده آل زندگانیست  
 که مقصود از جوانی شادمانیست  
 پایان زندگانی را فنا نیست  
 سرانجام جوانی ناتوانیست

مال عیش و عشرت ، حسرت و غم

جهانی کاین چنین خوش خط و خال است  
 هوایش پر ز انوار طبیعت  
 بهرجا بنگری لطف و نکوئی  
 ترا تا لذت هستی در اینجاست  
 شنیدستم ز دانایان که گفتند:  
 خیال غم بخود هر کو دهد راه  
 سراسر دلفریبی و جمال است  
 فضایش پر ز آثار جلال است  
 بهر سو باز بینی اعتدال است  
 چه جای حسرت ورنج و ملال است  
 در این عالم غم و شادی خیال است  
 براه زندگانی در و بال است

نشاید خواندش از ابناء آدم

دل آزاد ما پابند غم نیست  
 غم از بیش و کم آید آدمی را  
 بدور زندگانی حاصل مرد  
 ستم ارم آورد بر ما و گرنه  
 کنون سرمستم اندر ذوق هستی  
 بهنگام جوانی شادمانم  
 ز بار غصه مارا پشت خم نیست  
 چه غم آنرا که غم از بیش و کم نیست  
 چو نیکو باز بینی غیر دم نیست  
 جهانرا با کسی رای ستم نیست  
 که میدانم پایان جز عدم نیست  
 که شادی در خور اهل هرم نیست

به پیری نیست راز عشق همدم

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| خوشا آندل که ازغم رسته باشد | بمهر مهوشی پیوسته باشد     |
| خوشا آن سر که در راه ارادت  | بسودای وفائی بسته باشد     |
| خوشا آنکس که با امتیاداری   | براه دلبری بنشسته باشد     |
| چنان باشد گرفتار کمندی      | که قید ازعالمی بگسسته باشد |
| چنان دل بسته با مهر نگاری   | که ازکار جهان وارسته باشد  |
| بسودای نکویان شادمانه       | ز جور مهوشان دلخسته باشد   |

خورد اندوه و حرمان جهان کم

•شهد - اردیبهشت ۱۳۰۶

## ۲- اندیشه‌های ناتهام

### جلوه طبیعت

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| هنگام غروب آفتابان      | کز جلوه کران گرفت خورشید |
| وز عرصه خاکیان بناگاه   | دامانه نور خویش برچید    |
| شد در پس کوهسار مغرب    | رخساره ز خاکیان بپوشید   |
| وانگاه یکی اشعه از نور  | بردامن آسمان پاشید       |
| افروخته شد شراره‌ای سرخ | زان نور سپیدرنگ امید     |
| کز جلوه افق بروی عالم   | نظاره خود گشود و خندید   |

گردید ز عکس ظلمت و نور  
فرخنده جهان چو کلبه حور

|                        |                       |
|------------------------|-----------------------|
| صد نقش بدیع شد هویدا   | از منظره‌های کشتزاران |
| وز دامنه‌های سبز و خرم | شد جلوه ایزدی هزاران  |
| برخاست پی نوازش گوش    | از کوه خروش آبشاران   |
| وز جلگه‌نوی مرغ‌برخاست | برمیل دل امی—دواران   |
| هر گوشه جماعتی نشستند  | شیدا بجمال گلعداران   |
| خرم بهوای دامن کوه     | خوشدل ز صفای جویباران |

وانسرد نسیم عافیت ساز  
کز جانب جلگه میوزد باز  
از آن افق مقابل رو  
برخاسته موج ظلمت آهنگ

کرده است کنار آسمان را  
 مردم قدمی نهد فراتر  
 اینک بگرفت عرصه خاك  
 وین جایگه سپاهی روم  
 هر جلوه که بود رخ نهان ساخت  
 چون سینه اهرمن سید رنگ  
 تا تیره کند جهان بنیرنگ  
 کو بید بیام چرخ اورنگ  
 افتاد بدست لشکر زنگ  
 از دیده مرد ایزدی هنگ

وز شومی طالع بد آموز

شام سیه آمد از در روز

شد شام و خوشم که اندر این شب  
 از جرگه شهر گشته ام دور  
 آنجا که بسی ز جانورها  
 نی در دلشان ملال تدویر  
 بی محنت آرزو و اندوه  
 از نخوت و ملعنت منزّه  
 تنهیم و نیست کس در اینجا  
 و ندر دل کوه مانده تنها  
 از شر بشر گرفته مأوا  
 نی در سرشان خیال سودا  
 بی حسرت خواهش و تمنا  
 وز خود سری و دغل مبرا

هریک بخیال خویشتن شاد

وز بند هوای نفس آزاد

آن يك ز مكائد زمانه  
 وین يك بدرون ثقبه سنگ  
 وان يك بفراز پشته و تل  
 وین يك به نشیب رودخانه  
 آن درد دل کوه کرده مسکن  
 این يك برخاسته بآواز  
 در سینه کوه بسته دیده  
 آزاده بخویشتن تنیده  
 با راحتی دل آرمیده  
 بی هیچ ملالتی لمیده  
 وین بر سر شاخها پریده  
 وان دیگر دم فرو کشیده

فارغ ز ملال اندهانند

غافل ز مكائد جهانند

## شیر بشور

آوخ که بگيرودار هستی  
 وز خواهش نفس خود بناچار  
 دورند اگرچه از شقاوت  
 در بند تنازع بقاینه  
 هر يك به تعینتی که دارند  
 جز بهر وبال هم نکوشند  
 این جانوران چو ما اسیرند  
 چون انسان در گرفت و گیرند  
 بالذات چو آدمی شیریند  
 وز صید ضعیف ناگزیرند  
 محنت اثر و بلا پذیرند  
 جز راه هلاک هم نگیرند

وز اینهمه ابتلا که دارند

در پنجه آدمی شکارند

کو جانوری که آدمیزاد  
 وز تیر شقاوت و شئامت  
 یا آنکه بتیغ قهر و عدوان  
 یا از پی سود خویش اورا  
 وانگه ز برای بار بردن  
 یا از پی امتحان و تفریح  
 جانش بره خطر نیفکند؟  
 برپیکر او شرر نیفکند؟  
 ببریده سرش ببر نیفکند؟  
 نگرفت و بکار در نیفکند؟  
 راهش سوی هر گذر نیفکند؟  
 بندش برپا و سر نیفکند؟

آسوده بخویشتن نهادهش

و ندر کف اندهان ندادش؟

يك چند دوید در بیابان  
 وز بستن گاو و گوسفندان  
 تا اشتر واسب و خر بیارد  
 سود آورد و ثمر بیارد

چندی بشتافت سوی جنگل      تا مرغ ز لانه در بیارد!  
 وز جستن ما کیان و اردک      صدگونه ثمر ببر بیارد!  
 هم شد پی جستجو ز هرسو      تا ما حصلی دگر بیارد!  
 از کرم ضعیف پيله دزد      وز شان مگس شکر بیارد!

القصة برد ز جانورها

آنرا که فزون بود ثمرها

اینکار چو بر مراد او شد      نهاده ز کف ره دغا را  
 وز آتش خود سری بر افروخت      سودای شامت و شقا را  
 تا باز بکام دل رساند      این نفس شرارت آشنا را  
 شد بر سر آنکه صید سازد      هر جانور گریز پاره  
 هر دام رونده بر زمین را      هر مرغ پرنده در هوا را  
 هر چیز کز آن کند فراهم      انگیزه کمترین بهارا

یا گر ثمری از آن نزاید

لازم ز پی تجمل آید!

بگذر سوی باغ وحش کانجا      بسیار ز دام و دد اسیرند  
 گر زانکه نجیب و نیک طبعند      یا آنکه سبکسر و شیرینند  
 هر چند بجته بس بزرگند      و رچند بصورتی حقیرند  
 در پنجه قهر آدمیزاد      این خیل گنه نکرده گیرند  
 وز محنت خویشتن در آن بند      پیوسته بناله و نقیرند  
 لیکن ز آنحال رقت انگیز      مردم همه خرّمی پذیرند

کاین جانوران که سربقیدند

اسباب نشاط عمرو وزیدند

|                                 |                            |
|---------------------------------|----------------------------|
| در بند قفس ضعیف مرغی            | میکرد ز سوز دل ترانه       |
| کاندر چمنی مرا از این پیش       | بودی بهوای خویش لانه       |
| با رنج فزون ز حد نهادم          | برشاخ درختی آشیانه         |
| بر تخم نشستم و بماندم           | یکچند جدا ز آب و دانه      |
| <b>تا تخم گشود و جوجگان زاد</b> | <b>در سایه مهر مادرانه</b> |
| نادیده هنوز رویشان سیر          | کز دست مکائد زمانه         |

صیاد بسنگ بال من خست

وز کینه در این قفس فرو بست

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| ای آنکه مرا اسیر کردی     | از دست شقاوت تو فریاد    |
| بر باد روی از آنکه دادی   | سامان مرا ز کینه برباد   |
| چندیست که اندر این قفس من | بی بهره ام از هوای آزاد  |
| وز دوری جوجگان که دارم    | رنجورم و نیست خاطر م شاد |
| از هستی خویشتن شوم سیر    | هر گه که ز آشیان کنم یاد |
| زین بند قفس مرا رها کن    | زین بیش روا مدار بیداد   |

من طایر کی ضعیف و زارم

وز بهر تو بهره ای ندارم

|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| هان ای پسر شقاوت و کبر | از جور و ستیز دست بردار!  |
| وین جانوران بیگانه را  | از فرط عناد و کین میازار! |
| تا معده بی هنر کنی پر  | اندام ضعیفشان میوبار!     |
| تا شانه تهی ز بار سازی | بیگاره به پشتشان منه بار! |
| تا حظ نظر کنی فراهم    | در بند بلا مبندهشان زار   |
| یا خود ز برای آزمایش   | جانشان بکف هلاک مسپار     |

تا کی ز عناد و فتنه جوئی

پوئی بره درنده خوئی؟

## ادعای بیجا

گویند بشر بعالم خاك  
وز دفتر این کتاب نه تو  
روشن شود از فروغ دانش  
وین جسم دنی فروگذارد  
وز عالم جان کمیت همت  
در خلوت قیرب حق نشیند  
آمد که خودی خود بدانند!  
اسرار خدای را بخوانند!  
در ظلمت جهل وا نماند!  
خود را بجهان جان رساند!  
در ساحت لامکان جهانبد!  
در عزت جاودان بمانند!  
همراز شود بعالم غیب  
دمساز شود بذات لاریب!

گر زانکه بشر بذات لاریب  
این پرده ز کارگاه خلقت  
وین خلقت نامبارک از اصل  
ای آینه خدای اگر باز  
وای شاهد غیب اگر از اول  
وای سر مشیت اریگیتی  
دمساز نمیشدی چه میشد؟  
گر باز نمیشدی چه میشد؟  
آغاز نمیشدی چه میشد؟  
غمّاز نمیشدی چه میشد؟  
طنّاز نمیشدی چه میشد؟  
همراز نمیشدی چه میشد؟

کز هر نظری که بنگری باز  
گیتی بیشقاوت است دمساز!

زان سرّ تنازعی که بر خلق  
عالم همه جایگاه شرّ است  
پوید بره ستیزه و جنگ  
هر قطره که دریم وجود است  
در عرصه گیرودار هستی است  
تا در کف اقتدار هستی است  
هر چیز که در گذار هستی است  
هر ذره که در مدار هستی است

از بهر بقای خویش ناچار / کوشد که همود چاره‌ستی است  
 ز آنرو همه کائنات با هم / پیوسته بکارزار هستی است  
 وین کشمکش جهان بناچار /  
 جز شرّ و دغا نیاورد بهار

### درنده‌خوئی!

زانجمله کائنات اگر باز / شرّ از پی حبذات برخاست  
 یا جانوری بطعمه جوئی / افنای وجود دیگری خواست  
 آن کرده باختیار نبود / مجبور طبیعت و تمنّاست  
 لیکن ز بشر بسی خطرها / برخاسته در جهان بعمداست  
 بس قد که پی ستیزه و جنگ / از غایت خودسری بیاراست  
 بس خون که بهیچ‌موجبی ریخت / وین گفته اگر نیایدت راست

بشنو که حکایتی بگویم  
 وز شرّ تو آیتی بگویم:

آنروز که برتو زین تمدّن / بادید نبود رنگ و بوئی  
 وین شاهد اقتدار و دولت / برتو نگشوده بود روئی  
 نفکنده بدی از این حضارت / در دور زمانه هایه‌وئی  
 افراد تو بود اندر آن حال / از جرگه عافیت بسوئی  
 هر فرد بحالتی و وضعی / هر کس بخیال و آرزوئی  
 بیگانه ز قوم و خویش وزهم / وحشت زده‌ای کناره جوئی

چون جانوران زخود رمیده  
 سرگشته بهر طرف دویده

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| هرشب بخیال خویش خفتی         | بی واسطه چراغ و مشعل         |
| هرروز بحال خویش گشتی         | سرگشته بگرد تپه و تَل        |
| که در طلب طعام رفتی          | برجستن میوه های جنگل         |
| که در پی صید رخ نهفتی        | در دامن کوه و پشته پل        |
| <b>که از پی لقمه ای معذب</b> | <b>که از پی طعمه ای معطل</b> |
| القصه بدان روش که بودی       | ای زاده آدمی از اول          |

شَرّ تو چو شرّ دیگران بود

فکرت غم قوت و بیم جان بود

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| لیکن چو از آن روش گذشتی | وز وحشت زندگی رمیدی     |
| بیگانه شدی ز کوه و جنگل | در جلگه و دشت آرمیدی    |
| بر صورت اجتماع رفتی     | بر خویش حصارها کشیدی    |
| و آنگاه براه دین و آئین | رفتی و مرامها گزیدی     |
| آکنده ز حَبّ جاه و شهرت | صد باد هوس بخود دمیدی   |
| بس نقشه بکارگاه نیرنگ   | کز خواهش مال و جاه چیدی |

تا از پی حَبّ نام و ناموس

بر جنگ و نفاق و کین زدی کوس

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| که فتنه شدی بشهر یونان | کز جنگ و جدل در آن بسوزی |
| که شهره شدی بملك ایران | تا آتن و شارسان بسوزی    |
| که از پی کورش و سکندر  | رفتی که همه جهان بسوزی   |
| گاهی بمثل شدی اتیلا    | تا خانه رومیان بسوزی     |
| گاهی بعرب شدی هماهنگ   | کز عالم، خانمان بسوزی    |

گاهی شدی از قفای چنگیز      تا از همه خلق جان بسوزی  
هردم بتعینی دگرسان  
خون ریختی ای نژاد انسان

در جنگ عمومی از دغا باز      صد حيله و فتنه ساز کردی  
تا در ز هزار گونه محنت      بر طلعت خود فراز کردی  
ز اطیش و پروس و ترک و بلغار      آهنگ ستیزه باز کردی  
وزملت سرب و روس و بلژیک      صد حمله ترکاناز کردی  
ز ایتالی و انگلیس و ژاپون      دست غم و کین دراز کردی  
یونان بفرانسا و بلژیک      پیوستی و طرح راز کردی

تا از قره داغ و پرتقالی  
سوزنده ادانی و اعالی<sup>۱</sup>

ز این جمله فرق بهیچ موجب      جنگی بجهان عیان نمودی  
و آن چیز که از تو نیست شایان      ای جنس بشر همان نمودی  
گر گفته شود دروغ نبود      عالم همه کن فکان نمودی  
صد سیل ز خون بیگناهان      بر روی زمین روان نمودی  
و آنرا که طرف نبود در جنگ      بی مسکن و خانمان نمودی  
خود خنده زدی و خود گریستی      خود کشتی و خود فغان نمودی

ای دور ز عاطفت بهستی  
بیدادگری و خودپرستی

ایداور آسمان بناگاه      از مکنم غیب سر بدرکن  
یکدم ز دریچه عدالت      بر عرصه خاکیان نظر کن  
وانگه اگر ت سرخدائیس      خود را فرغ ز درد سر کن

۱- این منظومه بعد از جنگ بین الملل اول سروده شده

وز قهر شراره‌ای برانگیز      ما را همه طعمه شررکن  
 وآسوده محیط خاکیانرا      از دست شقاوت بشرکن  
 پس بنده عافیت سرشتی      آماده ز فطرت دگرکن  
 گر خود زبشر خیالت این بود  
 وز هستی ایده آلت این بود!

### راز خلقت؟!

دادار جهان که نقش هستی      بر پرده نیستی بیاراست  
 بیهوده اگر نیست این نقش      ز آراستش بگو چه میخواست؟  
 این نقش بیست تا چه زاید      وین رنگ نهاد تاجه برخاست؟  
 میخواست که در کشاکش کون      زین هستی فتنه‌ها کند راست؟  
 یکرآ باز آورد فزونی      یکرآ باز آورد کم و کاست!  
 آنرا راند ز خود که زشت است      واینرا خواند بخود که زیباست!  
 این روی دورنگ گرازاو نیست

زشتی ز کجا نکوئی از چیست؟

گر جلوه‌ای از نمود حق است      عالم ز چه گونه گون صورت یافت؟  
 وین جمله صور ز چیست کاهنگ      بر راه خلاف یکدگر یافت؟  
 هر یک بغریزه‌ای که دادش      سودای وجود خود به شریافت!  
 ضرّ دگران بتنع خود دید      وز نفع دگر کسان ضرر یافت!  
 آنسانکه بقای عالمی را      با هستی خویش مختصر یافت!

بر حکم تنازع بقا رفت      دستور فнай غیر دریافت!

**تا هر که گرفت رنگ هستی**

**جان در نبرد ز جنگ هستی**

ذرات جهان در این کشا کش      بر هستی خود دچار باشند!

وز بهر بقای خویش با هم      پیوسته بکارزار باشند!

در راه ضعیف گشته صیاد      در دست قوی شکار باشند!

یکعده بگیرودار هستی      آسوده ز گیرودار باشند!

یکدسته ز حادثات ایام      در محنت و غم فکار باشند!

آندسته قرین شادمانی      وین عده زغم نزار باشند!

هریک ز وجود خویش ناچار

باشد بتکلفی گرفتار!

## هنی گیستم!

حیرت زده ام که خالق من      هستی بخشوده از چرایم ؟

وندر دل این محیط خاکی      چون داده مکان چراست جایم!

ز اینجا بکجا بیایم رفت      وز اصل ز مردم کجایم ؟

از خلقت من چه داشت منظور      مقصودش چیست از نمایم ؟

من خود که نخواستم وزا ول      این بود نبود، مدعایم

او بست مرا به بند هستی -      او کرد اسیر ابیلا ایم!

صیدی سر در کمند میخواست؟

هرغی پا بست بند میخواست؟

میخواست که بهر خواهش تن      از آتش غصه جان بسوزد ؟

وز شعلہٗ پرشرارہٗ نفس  
 وین پیکر غم سرشت خاکی  
 تن بفسرد و روان بسوزد؟  
 ازیش و کم جهان بسوزد؟  
 گاهی بملال این بموید  
 در کورہٗ امتحان بسوزد؟  
 در کورہٗ ابتلا گدازد  
 از زحمت خویش رنجہ باشد  
 وز کجروی کسان بسوزد؟  
 القصہ کشد برای هستی

پیوستہ غم و بلای هستی؟

دانی بمثل کیم؟ یکی کور  
 و انداختہ از طریق اجبار  
 کم بستہ کسی برشتہٗ خویش  
 در این رہ پرهراس و تشویش  
 ہر لحظہ ہمی کشاندم پیش  
 اورا نشود کشش کم و بیش  
 آوخ کہ نمیرسد خیالم  
 کز بہرچہ میدواندم باز  
 بر مقصد او زحد اندیش  
 خواہد بکجا کشاندم پیش؟

دانستہ چو این رہم ندادند

بر فکر ت من رقم نہادند

## محصول شہوت !

این ہستی پر ملال و اندوہ  
 این پیکر آزمند رنجور  
 وین بود پر از غم و فکر چیست؟  
 کافتادہ بہ بند خواب و خور چیست؟  
 این جان پر از ہوی و حرمان  
 این عقل سبک عنان کہ اورا  
 کافکنندہ بخویشتن شرر چیست؟  
 سودد گران بود ضرر چیست؟

این نفس شریر شهوت انگیز      کز او زاید هزار شر چیست؟  
باری در این جهان پر شور      بیچاره من بلا اثر چیست؟

من چیستم و قوای من چه ؟

وز هستی مدّعی من چه ؟

گر میشنوی بگویمت باز      کز هستی من چه مدّعا بود !  
وین پیکر غم شکر که بینی      از بهره زاده از کجا بود !  
زین پیش کسی بزاد دختر      کانزاده شهوت و هوی بود  
هم زاد یکی پسر دگر زن      او نیز ز تخمه دغا بود !  
این هر دو بهم شدند یکشب      از شومی بخت بدروا بود  
کم تخمه بگاشتند و کردند      کاری که بر آندواز نیا بود

القصه بمدّعی شهوت

آماده شدم برای شهوت

گر شهوت. نفس می نبودی      عقد زن و شوهری نمیشد !  
و آنکار پلیس نابهنجار      از آندو بخود سری نمیشد !  
واندر اثر پلیدکاری      زن مظهر مادری نمیشد !  
واز بار رحم که برد نه ماه      رنجیده و بستری نمیشد !  
واندر گه وضع حملش ازدرد      با مرگ برابری نمیشد !  
من زاده نمیشدم واز اینراه      بیداد و ستمگری نمیشد !

کز حاصل حظ نفس یکدم

عمری بکشد ملالت و غم !

من نیز بروزگار خردی      جانم بغم آشنا نبودی !  
چندی ز برای شیر پستان      بر گریه لبم نمیگشودی !  
واندر پی شیرخوارگی نیز      گوشم سخنی نمی شنودی !

یا از پس هفت سالگی باز دانا اذیم نمی نمودی!  
 و از بعد کمال علم یک عمر گیتی بغمم نیازمودی!  
 و اینگونه ز ابتلا بدردم هر دم دردی نمی فزودی!

تا از پی کسب نان بگویم  
 خون دل این و آن بنوشم!

تا بهره‌ای نفس سرکش صد گونه بلا کشم بهردم!  
 و این دوره چند روزه عمر با محنت و درد درنوردم!  
 هر دم به تعینی در افتم هر لحظه بحالتی بگردم!  
 بر سرخی روی خویش و پیوند سازد غم دهر چهره زردم!  
 بر گرمی نان کودک و زن گیتی فکند بآه سردم!  
 با اینهمه هیچ کس نیابم کز راه وفا رسد بدردم!

ز آنرو که همه بیاد خویشند  
 چون من زپی مراد خویشند!

### اوهام عقل

زین پیش بسا حکیم دانا باز آمد و گفت داستانها  
 و اندر پی کشف راز خلقت آورد معانی و بیانها  
 گه بحث نمود در طبایع گه فحص نمود ز آسمانها  
 گه راند سخن ز فعل ابدان گه گفت ز انفعال جانها  
 حل کرد غوامض مسائل کز پیش بمانده بود آنها

القصه برای خویش بگشود زاین گونه متاعها دکانها

لیکن ز هزار عقده نگشود

یکعقده و صد بمشکل افزود

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| روشن نشود رموز هستی     | زین طاق فلک که تیره رنگ است |
| هرگز نرسنی بنقطه غیب    | کاین دایره بر عقول تنگ است  |
| بپهوده چه سرسری شتابی   | زی جای بمان گه درنگ است     |
| فکر و خرد جهانیان را    | در راه طلب کمیت لنگ است     |
| کی پشش باز میتوانند     | آن ضعوه که باز را بچنگ است؟ |
| هرگز تنهد قدم در اینراه | آنکود ازای هوش و هنگ است    |

زین پرده خرد نمیرد پی

با یاوه دری حکیم تا کی؟

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| تو جانوری زبون و زاری     | در ساحت عزت جهان خوار     |
| بیچاره و آزمند و رنجور    | آشفته و جاهل و تبه کار    |
| از هیبت پشهای بزحمت       | وز آفت ذره ای بازار       |
| در دست تو نیست هیچ جز باد | در پای تو نیست هیچ جز خار |
| مقهور به پنجه طبیعت       | مستور به پرده های پندار   |
| با اینهمه چون بود میسر    | از بهر تو آگهی ز اسرار؟   |

معلولی و علم تو بعلت

ممکن نبود مبر مذلت

-

## پندار حقیقت!

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| غوغای مذاهب و ملل چیست؟    | گزرانکه حقیقت است روشن      |
| بر خاسته این همه جدل چیست؟ | وز مسئله معاد و مبداء       |
| عنوان گمان معتزل چیست؟     | برهان بیان اشعری کو؟        |
| اشراقی رنجه از علل چیست؟   | مشائی پای بند معلول         |
| در طی طریق محتمل چیست؟     | و آنعارف پاکدین که بینی     |
| حاصل ز جدال مبتدل چیست؟    | القصه بر این فرق در این راه |

اینان ز چرو خلاف دارند

وز بهر چه اختلاف دارند؟

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| قومی بشدند بر لب جو      | بردیدن اردك سپیدی          |
| برچشم و از آن گرفته نیرو | هر يك زده عینکی برنگی      |
| پرسید ز وصف و حالت او    | چون باز بنیامدند یکن       |
| واندیگر گفت: یاوه کم گو  | آن يك گفتا که: سرخ رنگ است |
| سرخ است؛ بسی بشد هیاهو   | سبز است! یکی دگر خروشید    |
| دیدند وز جمله بود یکسو   | کن اردك را بگونه گون رنگ   |

زیرا که ز رنگ شیشه هر يك

رنگی دیدی بروی اردك!

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| يك نقطه بوهم شد پدیدار  | در جلوۀ عالم طبیعت      |
| پنهان شده در حجاب پندار | آن نقطه بدید عقل انسان  |
| اندر پی فهم آن باصرار   | جوینده راز گشت و بشتافت |

وز کوشش وجستجو در این راه      جز جهل و عنا نیامدش بار  
لیکن ز غرور جهل خود گفت      بیهوده سخن بسی ز اسرار  
وین فلسفه‌های نابهم رنگ      بار آمد و گشت قصه بسیار

هر دسته طریقتی گرفتند

پندار حقیقتی گرفتند

اکنون که تو کشف این معما      ای فکرت من نمیتوانی  
در عرصه خود سری منه گام      بیهوده مکن سبک عنانی  
بگذار که نگذرد باو هام      بر خاطر من این دو روز فانی  
من سرخوش و شادمان بمانم      در شور و نشاط زندگانی  
یکباره خط خطا نویسم      بر دفتر حکمت و معانی  
بو تا حرفی نخوانده باشم      ز اوراق کتاب آسمانی

دستور پیمبران است—اد

ارزانی وقت دیگران باد!

## غوغای دین

هر چند پیمبران مُرسل      دارندۀ مملکت و دادند!  
فرمانده عالم محبت      سالار جهان اتحادند!  
دانا بحقیقت سعادت      بینا بطریقت رشادند!  
در دفتر هستی خالایق      دیباچه داوری و دادند!  
از آنهمه جز بلا چه دیدند      با اینهمه جز عنا چه دادند؟

آنانکه پی وفاق بودند رفتند و تفاق را نه دادند

گیتی همه مجمع علل شد

بنیاد مذاهب و ملل شد

آن يك بگرفت راه زرتشت و آن يك زپی براهما رفت

وز کنفسیوس محشری خاست تا سکيامون ره ودا رفت

خلقی بشد از قفای موسی در تیه و برنج مبتلا رفت

بر عیسی بین که از پس مرگ دینش ز کجای تا کجا رفت!

وز بعد همه بین بد آنقوم کاندر پی ختم انبیا رفت

بودند یکی و لیک آندم کان مرد بزرگ ازین سرارفت

سر بر سر بغض و کینه دادند

هر يك برهی د گرفتارند

يك فرقه براه شافعی رفت یکعده براه حنبلی تاخت

این با حنفی نمود پیوند و آندیگر نرد مالکی باخت

قومیکه به شیعه گشت مشهور بی شائبه بود و شعبه ها ساخت

وز شعبه ها ای نامؤل هر شعبه ز شعبه ای پرداخت

تا هر که دمی گرفت نیرو بنیاد دگر کسان بر انداخت

القصه ز اختلاف دین بود انسانکه حدود خویش نشناخت

ز آسیب جدال و فتنه و جنگ

در راه تفاق رفت و نیرنگ

## تلاش معاش

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| هر کس که ز هوشیار مردم          | ز ابناء زمان خود عقب ماند         |
| تدبیری کرد و حيله‌ای ساخت       | وز مذهب تازه‌ای سخن راند          |
| جمعی برخود فراهم آورد           | و داشت درم کمی بیفشاند            |
| <b>تا گشت چو بر مراد او کار</b> | <b>آنکه خود را امام دین خواند</b> |
| حیثیت و مال مردمان را           | بی رنج بکف گرفت و بستاند          |
| هم او بشمر رسید و اخلاف         | زان شاخه پرثمر که بنشاند          |

و آن دم که نهاد دیده برهم

شد مرقد او مطاف اعظم

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| بهر تو یکی مثل بیارم      | از گفته باستان در اینجا |
| زین پیش به مصر شد یکی مرد | بومیمون نام و ملعنت را  |
| کو داشت یکی پسر مخنت      | زیبا رخ و دلفریب و رعنا |
| گیسو بنهادش و بیاراست     | پیکر بلباسهای زیبا      |
| گفت این علوی بود که امروز | بر خلق بود امام و مولا  |
| این داعیه در گرفت خلقی    | شد پیرو او زمال عیسی    |

وانگه خلفای فاطمیه

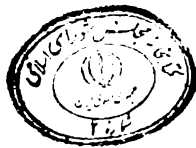
گردید پدید از این رویه

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| این فرقه یکی از آن فرق بود | کز مذهب شیعه شد پدیدار   |
| اوضاع دگر فرق که هستند     | هم نیز بر این رویه انگار |

گر تابع زید بن علیند      ور پیرو مقتدای مختار  
 ور افطحیند و بسته پیوند      با هفت امام عافیت کار  
 یا غالیه اند مرتضی را      خوانند خدای حتی دادار  
 وز مردم خاک پاک ایران      کاشنی‌عشرند ، دیده بردار  
 زیرا که اگر چه زین فریقند  
 در لجه عافیت غریقند !  
 زین جمله مذاهب معظم      یک مذهب خالی از ریانیست !  
 یکفرقه که اندر او نشانی      باشد ز عنایت خدا نیست !  
 ور هست صفاهم از مریداست      گر چند مرید با صفا نیست !  
 زیرا که اساس این مذاهب      جز از پی ملعنت بپا نیست !  
 منظور امام و قصد مأموم      جز خواهش نفس بدروانیست !  
 و ندر ره جلب منفعتشان      مقصود زیکدگر جدا نیست  
 هر یک بطریقتی که جویند  
 جز برره نفع خود نپویند

### حجاب تقلید

زین گفته گذر کنم که جانت      آماده حق شناختن نیست  
 جز طالب کینه توختن نه      جز از پی حيله باختن نیست !  
 لیکن اگر ت هوای عقل است      عقل از پی شبهه ساختن نیست  
 بستن بمیان ترا چه حاصل      تیغی که برای آختن نیست ؟  
 بیهوده بود بزین کشیدن      اسبی که برای تاختن نیست



مانندۀ خاک شو که اورا آتش خورد و گداختن نیست

میسوز بتاب دانش و فهم

وز خویش بدر کن این غش و هم

بگذار هوای خودپرستی وین نخوت زاده از جهالت

بیرون قدمی نه از تعصب باز آبجهان وجد و حالت

یکسو بنه این حجاب تقلید در دست کسان مباحش آلت

کورانه مروره تعبّد تا چند خوشی بدین رذالت

اوهام گرفته از نیـــــارا بر حکم خرد مکن حوالت

حاصل چه بری از این خرافات وین شائبه های پرمالالت ؟

کز این همه نقشهای پندار

جز رنگ دغل نشد پدیدار

## جلب نفع !

دستور پیمبران بهر حال

واز آنچه بنفع خلق گفتند

کز خوردن و رامش آدمی را

وازدین بجز این دومی نجوید

حق نیست بچشم آدمیزاد

ور نیست نبی وسیله نفع

ور برگ و نوا بود بدینش

بسیار شوند مؤمنینش

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| آنروز که ختم انبیاء را  | یزدان ز عرب به بعثت انگیخت |
| تا نفع نبود از او میسر  | کس غیر علی بوی نیامیخت     |
| و آندم که پی جهاد اسلام | در جنگ بکافران بیاویخت     |
| وز غارت مال دشمنان چند  | دینار و درم بدوستان ریخت   |
| از خیل عرب هزارها تن    | مؤمن شد و ازدغا پرهیخت     |
| و اندر ره نفع نهب اموال | روسوی جهاد کرد و بگسیخت    |

### بند دل قوم روم و ایران

تا کشور هردو گشت ویران

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| کس نیست که در کشاکش دهر | زین قاعده بر کران بپوید |
| وز جنبش خویشتن بهر حال  | بر میل دل کسان بپوید    |
| پوید پی نفع خویش ناچار  | هر چیز که در جهان بپوید |
| هر ذره که در فضا بجنبد  | هرمه که در آسمان بپوید  |
| آنان که بشریزندگی نیز   | پیوسته برای آن بپوید    |
| یا از پی کسب نام کوشد   | یا در پی حفظ جان بپوید  |

### القصة بهر طریق رائی

جز نفع نباشدش هوایی

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| سودای بشر بزندگان          | پیداست که بر امید سوداست  |
| زیرا که بنفع خود گراید     | هر کس که در عالم وجود است |
| کز شوق جمال حور و غلمان    | زاهد بعبادت و سجود است    |
| واز بیم عقاب و نار و قطران | مؤمن بشهادت و قعود است    |
| القصة بنفع خود گراید       | گر نصرانی و گریهود است    |

و آنکس که نه نفع خویشتن خواست  
 فارغ ز حساب یاد و بود است  
 بیرون بود از شکنج هستی  
 نابرده هنوز رنج هستی

## لاشخوار

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| افتد اگر ت برهگذاری      | بر لاشه مرده ای نظر باز  |
| بینی پیرامنش هـزاران     | پرنده لاشخور بیرواز      |
| هریک زده بهر طعمه بردن   | ره بردگری ز شدت آرز      |
| بر خاسته جملگی ز عدوان   | بر جنگ و بهم شده جدل ساز |
| شاهین بدریده سینه قوش    | کرکس بفشرده جثه باز      |
| چون لاشه شود تمام ، بینی | باهم شده جملگی هم آواز   |

در جانب دیگری شتابند

تا لاشه دیگری بیابند !

|                        |                             |
|------------------------|-----------------------------|
| لذات جهان برای انسان   | چون لاشه برای لاشخوار است   |
| تا لاشه بود بدین کشاکش | جان و تن آدمی دچار است      |
| که پیرو آشتی و انس است | که طالب جنگ و گیر و دار است |
| که در هوس شرافت و نام  | گاهی در کار ننگ و عار است   |
| که عالم کائنات جَو است | که قاعد مملکت مدار است      |
| که کافر اهرمن سرشت است | که مؤمن عافیت شعار است      |

القصه بهر طرف شتابد

خواهد که بلا شه ره بیابد !

|                             |                        |
|-----------------------------|------------------------|
| زین لاشه هر آنکه بيشتر يافت | قدرش بزمانه شد فزونتر  |
| آنگونه که داريوش و کورش     | وانسان که جهانگشاسکندر |
| چونانکه يلای حق اتیلا       | يا عمرو و شارلمان اکبر |
| يا آنکه خدای قهر چنگيز      | يا زبده سرکشان ديگر    |
| بی گفته ز خیل لاشخوارند     | از گفته من مشو مکدر    |
| زیرا که اگر چنین نبودند     | جانشان بخطرنگشته همسر  |

بودند بداده خدا شاد

وزرنج جهانگشائی آزاد!

تهران - تیر ۱۳۱۲

## ۲- رؤیای عشق

### چند فزل

#### ۱- خانه خمار

باز کن باز از آن زلف سیه تاری چند  
 تا پریشان کنی احوال گرفتاری چند  
 غیر آن چشم سیه مست ندیدم ترکی  
 که زند راه دل مردم هشیاری چند  
 تو بخوابی وز کویت همه شب تا بسحر  
 از فلك میگذرد ناله بیداری چند  
 رخ میفروز بهر جمع خدا را چون شمع  
 تا چو پروانه نسوزند هواداری چند  
 آن عزیز دل ما بود که در مصر وجود  
 آمد اندر سر بازار خریداری چند  
 آخر ای شیخ ریاکار شوی خانه خراب  
 که خراب از تو بود خانه خمارِ چند  
 طوسی از گلشن عشق تو نمیتابد روی  
 گرچه بیند ستم از سرزنش خاری چند  
 مشهد - اسفند ۱۳۰۱

## ۴- دام هوس

آنمرغ که بی‌همنفس اندر قفس افتد  
 آنقدر بگو ناله کند کز نفس افتد  
 بگذار که در حسرت پرواز بمیرد  
 مرغی که پی دانه بدام هوس افتد  
 خوشتر نتوان برد ز سودای تو سودی  
 گر یکشیم آنزلف سیه دسترس افتد  
 این راه چه راهی است کز آن قافله عشق  
 هرچند قدم پیش نهد باز پس افتد ؟  
 شبگرد سر زلف تو عقل از سر من برد  
 بگذار که بد مست بچنگ عس افتد  
 طوسی بتمنای گل روی تو سهل است  
 گر رنجه دل از پنجه هر خار و خس افتد  
 مشهد - مرداد ۱۳۰۲

## ۳- حاصل دانائی

سوخت سودای تو جان من شیدائی را  
 برد عشق تو زمن صبر و شکیبائی را  
 دل سرگشته بصرای جنون زد چکنم  
 اگر از پی نروم این دل هرجائی را؟  
 اشک گو بگذرد از دامن و آبم از سر  
 غم طوفان نبود مردم دریائی را  
 گلرخانرا نرسد بارخ او دعوی حسن  
 که ندارند چنو اینهمه زیبائی را  
 خواست تا تفرقه اندر صف دلها فکند  
 برخ افشاند خم زلف چلیپائی را

چه شود گر دل ما از نفسی زنده کند  
 آنکه دارد بلب اعجاز مسیحائی را  
 حاصل مدرسه و شیخ که طوسی از عشق  
 داده بر باد هوا حاصل دانائی را  
 مشهد - شهریور ۱۳۰۳

#### ۴- شکر خند

چنان بوصل تو ایدوست آرزومندم  
 که جز خیال تو نقشی بدل نمی‌بندم  
 مرا که رشتۀ مهر تو بسته است بجان  
 چه غم اگر که ببرند بند از بندم ؟  
 تو خویش رنجه مکن از پی گرفتن صید  
 بیا بکش که منت صید پای در بندم  
 جفا و جور بمن کن که در ارادت عشق  
 ز هر چه میرسد از دوست شاد و خرسندم  
 مرا که کشته آن غمزه‌ام توانی باز  
 اگر حیات ببخشی بیک شکر خندم  
 صلاح من بخدا غیر عشق وزری نیست  
 مده به بیهده ای ناصح اینقدر پندم  
 طمع ز نام نکوئی دگر مبر طوسی  
 که رخت بر سر کوی ملامت افکنم  
 مشهد - آبان ۱۳۰۳

#### ۵- صید ضعیف

بزن بکش بفکن خون من بریز بخاک  
 فلایرم دمه من یکن قتیل هـواک

عنان متاب خدا را گرم چه صید ضعیف  
 تنقّدی کن و دستم به بند برفتراك  
 اگر ملامت دشمن و گر نصیحت دوست  
 مرا که کشته نام توام ز ننگ چه باك  
 تو گر زیاد بری عهد آشنائی من  
 فأنتی مع طولالفراق ما انساك  
 صبا حدیث دهان ترا بیستان برد  
 شنید غنچه واز شوق زد گریبان چاك  
 بگرد دامن او گرد من رسد هیبات  
 چه جای نسبت آلودگی بـدامن پاك  
 بکوی عشق منه پا وگر نه چون طوسی  
 بیایدت که نهی سر بزیر تیغ هلاك  
 شیراز - اردیبهشت ۱۳۰۴

## ۶- عقدۀ مشکل

از آن دو زلف که برچهره یار من دارد  
 هزار عقدۀ مشکل بکار من دارد  
 بپای خاسته تیغش بدست و چشمش مست  
 چه فتنه باز بسر روزگار من دارد  
 زیبا فکنده و دستم فرو بیسته به بند  
 کمان کشیده و قصد شکار من دارد  
 چه غم اگر بکشد یا ز لطف بنوازد  
 کسیکه در همه حال اختیار من دارد  
 مرا که با بد و نیک زمانه کاری نیست  
 دگر زمانه چکاری بکار من دارد ؟

چو گرد می‌گنرد آن سبک عنان وز پی  
 هوای دامن گردش غبار من دارد  
 بنوبهار ز طوسی می‌بوش چهره از آنک  
 طراوت از گل رویت بهار من دارد  
 شیراز - مهر ۱۳۰۴

## ۷- همنفس

صلاح عافیت آنکه برد ز وصل کسی  
 که بار محنت هجران بجان کشیده بسی  
 نفس بسینه‌ام آمد ز بیکسی چه کنم  
 که نیست همنفس من در این زمانه کسی؟  
 چه حاصل است از این زندگی که در همه عمر  
 برون ز سینه نیامد بکام دل نفسی  
 کدام گل من از این باغ چیده‌ام که زدست  
 نرفته دامنم از ماجرای خار و خسی؟  
 تو را که لب بشکر خنده باز شد ایگل  
 چه غم ز بلبل مسکین بسته در قفسی؟  
 دمیکه رفت بسودای عشق او دل من  
 نماند غیر خیالش بـدل مرا هوسی  
 گزیر نیست ز جور زمانه طوسی را  
 که اوفتاده ندارد مجال پیش و پسی  
 نپریز - آبان ۱۳۰۴

## ۸- شعبده بازی

با ما ز ناز چشم تو بازی کند چرا ؟  
 با آنکه هست آیت اعجاز روی تو  
 مارا ننگه زروی حقیقت بروی اوست  
 گر نیست بت، هلال دوا بروی خویش را  
 شهری که آشنا نوارد غریب را  
 گر شیخ شهر پای فرو برده در گلیم  
 این ترك مست عربده سازی کند چرا ؟  
 زلفت بحیله شعبده بازی کند چرا ؟  
 او سوی مانگاه مجازی کند چرا ؟  
 محراب عارفان نمازی کند چرا ؟  
 بیگانه اش غریب نوازی کند چرا ؟  
 برمال غیر دست درازی کند چرا ؟

طوسی که بانوای عراق این غزل سرود

آهنگ لحن شور حجازی کند چرا ؟

سیرجان - آذر ۱۳۰۴

## ۹- سر صلح

سر صلح گیرم اگر جنگش آید  
 یقین پیش نقش جمالش نزبید  
 دگر شبنم از برگ گل برنخیزد  
 اگر غنچه بیند لب نازکش را  
 روا باشد از برده نقد جانرا  
 یکان مهر آزاده ماه سپاهی  
 مگر رحمی اندر دل سنگش آید  
 بمانی که با نقش ارژنگش آید  
 عرق سر بر خسار گلرنگش آید  
 از این غصه خون در دل تنگش آید  
 چنو گوهری هر که در چنگش آید  
 که نازاز سپاهی بسر هنگش آید

نگه سوی طوسی نیارد نمودن

که از پرسش مفلسان ننگش آید

کرمان - دی ۱۳۰۴

## ۱۰- آه ازدل من

دل شد هدف تیرنگاه ازدل من آه  
 شد کشته زبدمستی آن ترك کماندار  
 افکنده سر زلف بر خساره چون ماه  
 باز از پی بشکستن دل میرسد آن ترك  
 یغمازده بر کشور دل باسپه چشم  
 افتاد چو من بر سر راه ازدل من آه!  
 آخر دل نا کرده گناه ازدل من آه!  
 روزم شده چون شام سیاه ازدل من آه!  
 بشکسته بسر طرف کلاه ازدل من آه  
 آناه جهان میر سپاه ازدل من آه

دلرا بنہان بردہ ودرمحکمہ عشق  
خواہد زمین خستہ گواہ از دل من آہ  
در تیر مشب زلف تو گمشد دل طوسی  
واو نالہ می کرد کہ آہ از دل من آہ

یزد - اسفند ۱۳۰۴

### ۱۱- تیر نگاہ

ہر دم کہ چشم مست تو بر ما نظر کند  
تیر نگاہت از دل و جان سر بدر کند  
آہم اگرچہ سوختہ سامان عافیت  
مشکل بود کہ در دل سنگش اثر کند  
روی زمین ز گریہ من تر شد ای فغان  
دل در غم تو باز چہ خاکی بسر کند؟  
آسانکہ شمع رخ بفروزد، امان کجاست  
پروانہ را کہ شام صبوری سحر کند؟  
دامن کشان ز خاک لحد سر بر آورم  
روزی اگر کہ بر سر خاکم گذر کند  
ہر چند بیش نالہ ز بیسداد او کنم  
سنگین دلی نگر کہ جفا بیشتر کند  
طوسی ز دلکشی سپاہان بوصل دوست  
باور نمیکنم کہ بجائی سفر کنند  
اسپہان - فروردین ۱۳۰۵

### ۱۲- نگاہ عجبی

سرو قدش ثمری گشتہ بمہاہ عجبی  
شدہ آراستہ مہاش بکلانہ عجبی  
زانخط سبز کہ بر گرد رخ چون مہ اوست  
دیدہ ام من اثر مہر گیاه عجبی

دیدم آنخال برخسار نکویش گفتم  
 جا بفردوس برین کرده سیاه عجبی  
 دل من بار غم عشق تو بردوش کشید  
 وه چه کوه عجبی بود و چه کاه عجبی  
 ترك یغمائی چشم تو ز مرغان سیاه  
 داده آرایش خونریز سپاه عجبی  
 طوسی آخر بره رندی و بدنامی رفت  
 وه که افتاد ز عشق تو براه عجبی  
 کاشان - اردیبهشت ۱۳۰۵

### ۱۳- پرده راز

دوش یار از در من سر زده باز آمد و رفت  
 با نیاز من بیچاره بناز آمد و رفت  
 وه چه فرخنده شبی بود که باعشوه و ناز  
 از در آن شمسۀ خوبان طراز آمد و رفت  
 ایعجب آنکه بآئین مسلمانی نیست  
 برسر کشته خود بهر نماز آمد و رفت  
 هیچ دانی که ز سودای دوزلف سیهت  
 برسر من چه بشبهای دراز آمد و رفت ؟  
 ایکه اسرار ازل میطلبی برگو کیست  
 آنکه واقف ز پس پرده راز آمد و رفت ؟  
 هم در این کوی خرابات بخود نامده بود  
 طوسی اندر طلب اهل نیاز آمد و رفت  
 تهران - خرداد ۱۳۰۵

## ۱۴- مست بهار

گرچه رفتم ز سرکوی تو جای دگری  
 غیر عشق تو مرا نیست هوای دگری  
 عاشق آن نیست که چون دل بنگاری بدهد  
 باز برگردد و بندد بوفـای دگری  
 بلبل گلشن عشقم نشوم مست بهار  
 باگل روی تو از برگ و نوای دگری  
 پرورش یافته از آب و هوای تو دلم  
 نشود زنده دم از آب و هوای دگری  
 ننشستم بخیال لب جان پرور دوست  
 در تب عشق بـامید دوی دگری  
 این چه شهریست که ترکان ختائی ریزند  
 خون ناکرده خطایان بخطای دگری؟  
 کار طوسی چو بتدبیر نگریدید درست  
 بعد از این راه دگر گیرد و رای دگری  
 (استرآباد) گرگان - شهریور ۱۳۰۵

## ۱۵- هوای سفر

دل از سرکویت بهـوای سفر افتاد  
 باز این چه هوی بود که دلرا بسر افتاد  
 گفتم که مگر کام دل از وصل تو گیرم  
 رفتم من و وصل تو بکام دگر افتاد  
 زین بعد هوادار نظر بازی ما نیست  
 آن حسن دلاویز که دور از نظر افتاد

افسوس که هر شاخ امیـدی بنشانـدیم  
 از طالع برگشته ما بی ثمر افتاد  
**من بادگران قصه عشق تو نگفتم**  
**این راز ندانم بچه از پرده درافتاد؟**  
 دل رفت و من اندر طلبش تا که ببینم  
 این گمشده را باز در این ره چه برافتاد؟  
**طوسی** نه بخود عزم سفر کرد ز کویت  
 اینکار بدستور قضا و قدر افتاد  
 ساری - مهر ۱۳۰۵

#### ۱۶- چشم خمار

آندل که جا بطره یاری گرفته است  
 جزمی که داده عمر ز بیحاصلی بباد  
 چون گردشدا گرتنم اندر هوای چرخ  
 وین شیر شرزه ای که تو بینی اسیر بند  
 حاجت پیاده نیست مرا ای حریف بزم  
 یاد بهشت می نکند آنکه در بهار  
 هرگز نمیبرد دل **طوسی** غم خزان  
 کز روی یار تازه بهاری گرفته است

رشت - آبان ۱۳۰۵

#### ۱۷- آهنگ حجازی

نرگس مست تو از ناز بازی برخاست  
 قصه معجزه و سحر بیکسو افتاد  
 تو ز جابخیز که اندر صف خوبان طراز  
 پیش ابروی تو ای لعبت ترسائی دوش  
 ترکمستانه پی عربده سازی برخاست  
 تادو چشمان تو باشعبده بازی برخاست  
 نه دگر چون تو بدین خو بطرازی برخاست  
 بانگ تکبیر ز شیخان نمازی برخاست

ای حقیقت طلب امروز بجایت بنشین  
یاوه کم گوی که این رسم مجازی برخاست  
چه جهت داشت که از پرده قانون عراق  
مطرب بزم بآهنگ حجازی برخاست؟

**طوسیا** از چه سبب با همه شکر خائی

پارسی در طلب حنظل تازی برخاست ؟

قزوین - آذر ۱۳۰۵

### ۱۸- دل بیحاصل

خون شد اندر هوس لعل تو آخر دل من

وای بر حال من و این دل بیحاصل من

ز تماشای رخ خوب تو اندر شب هجر

بجز از اشک روان هیچ نشد حائل من

من دل از مهر تو هرگز نتوانم ببرید

که بمهر تو سرشتند از اول گل من

جان نثار قدمت میکنم و میبالم

گر قبول اوفتد این هدیه ناقابل من

نام من زنده جاوید باید از آنک

کشته عشقم و چشم تو بود قاتل من

**بطلبکاری آن کعبه گم گشته نشان**

**دل سرگشته بود پیشرو محمل من**

چند سرگشته این بادیه باشم **طوسی**

ترسم این راه پایان نبرد منزل من

همدان - آذر ۱۳۰۵

### ۱۹- دود سیاه

که زد شراره آتش بر آشیانه من؟

که شد ز دود سیه گم نشان خانه من

کسی که در قفسم بال و پر شکسته فکند

نمیکند ز چهره فکر آب و دانه من ؟

ز جور چرخ رهائی کجا توانم یافت  
 بدور چشم تو ای فتنه زمانه من ؟  
 زپا فتاده ام از جور روزگار و هنوز  
 تهی ز بار مذلت نگشته شانسه من  
 برای آنکه ندانند مبتلای توام  
 همی بگیریم و مستی بود بهمانه من  
 چنانکه باد حوادث غبار من افشاند  
 سزد اگر ز میان گم شود نشانه من  
 فغان که در دل سنگین دلستان طوسی  
 نمیکند اثر این ناله شبانه من  
 کرمانشاه - دی ۱۳۰۵

## ۲۰- پیشوای عشق

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| سرخیل عاشقان جهان پیشوای عشق       | می جست چون رضای خدا در رضای عشق  |
| بگرفت دل زمسکن و مأوای خویشتن      | بنهاد رو بیسادیه ابتلای عشق      |
| تا سر دهد ز رسم مروت براه حق       | تا دل نهد ز شرط وفا در بلای عشق  |
| آمد ز طوف کعبه جانان بکر بلا       | تا جان کند فدای حق اندر منای عشق |
| میخواست تا که تشنه لب اندر کنار آب | غلطان بخون خویش شود از برای عشق  |
| میخواست تا که اکبر و اصغر کند فدا  | وزهر چه هست بگذرد اندر هوای عشق  |

طوسی بس از حدیث محبان که سوختی

جان جهان ز شرح غم نینوای عشق

کربلا - دی ۱۳۰۵

## ۲۱- دور لاله

نسیم صبح که برگرد لاله می‌گذرد      نشاط باغ بدور پیاله می‌گذرد  
 بنوبهار محال است می‌نخوردن من      که فصل خوردن می‌لامحاله می‌گذرد  
 ز چین نافه زلفش عبیر میریزد      دمی که آن بت‌مشگین کلاله می‌گذرد  
 ز تاب باده بر خسار او نشسته عرق      چنانکه بر رخ گلبرگ زاله می‌گذرد  
 مرا بدل بود از روزگار شیخ‌دریغ      که در حرام و حلال رساله می‌گذرد  
 اگر رخ تو ببیند یقین که زاهد شهر      ز نقد طاعت هفتاد ساله می‌گذرد

ترا چه شد که در این فصل خرمی «طوسی»

مجال عمر بانده و ناله می‌گذرد؟

بنداد - فرورین ۱۳۰۶

## ۲۲- لعل نوشخند

کسی که سر زوفا در خم کمند تو دارد  
 کجا خیال رهائی دگر ز بند تو دارد؟  
 ختن روایتی از موی مشکبوی تو باشد  
 چمن حکایتی از روی دلپسند تو دارد  
 نمک ملاحتی از حقه دهان تو جوید  
 شکر حلاوتی از لعل نوشخند تو دارد  
 اگر چه سر و سپی راست قامتی خوش ورغا  
 کجا روانی آن قامت بلند تو دارد؟  
 ز هر کجا که گذشتم بهر کسی که رسیدم  
 دلی ز عشق و ارادت نیازمند تو دارد  
 چو باد می‌روی ای شهسوار حسن و ندانی  
 تنی چو گرد هوای سم سمند تو دارد  
 بیاز دست و پایم بنه کمند که طوسی  
 امید دولت آزادگی به بند تو دارد  
 کرمانشاه - اردیبهشت ۱۳۰۶

## ۲۳- دور گل

آمد بهار و گل بگلستان کشید رخت

پوشید سبز جامهٔ دیبا — بتن درخت

تا کی توان نشست بکنجی چو بیدلان؟

برخیز تا بجانب صجرا کشیم رخت

فرخنده گشت طالع گیتی بدور گل

دیگر بغصهٔ دل ندهد مرد نیک بخت

با آنکه سست عهدی دوران مسلم است

برخود مگیر این همه کار زمانه سخت

نازم بچشم مست تو کز ناز و دلبری

از کف ربود حاصل عمرم به نیم لخت

عیش چمن بصحبت آزاده دلبری

خوشتر مرا ز بزم خدایان تاج و تخت

در تیره شام هجر تو طوسی بجای اشک

خون دل از دودیده فرو ریخت لخت لخت

کرمانشاه - اردیبهشت ۱۳۰۶

## ۲۴- دل شیدا

ایدل شیدا بهانه تا کی و تا چند؟

بر سر هر کوی همچو طایر وحشی

دام حوادث — راه و بیم هلاکت

هیچ ندانسته‌ای که عشق: نهان به

لختی بنیوش — اله دل مظلوم

شکوه ز جور زمانه تا کی و تا چند؟

در طلب آب و دانه تا کی و تا چند؟

مانده جدا ز آشیانه تا کی و تا چند؟

زمزمهٔ عاشقانه تا کی و تا چند؟

گوشهٔ بیابانک چغانه تا کی و تا چند؟

راز حقیقت چو بر کسی نگشودند  
واعظ خودبین فسانه تا کی و تا چند؟  
طوسی اگر یکدلی بعشق، چو بلبل  
بر سر هر گل ترانه تا کی و تا چند؟

همدان - خرداد ۱۳۰۶

## ۲۵- دجله خون

گر منزل تو دور ز سرمنزل من است  
پیوسته جایگاه تو اندر دل من است  
از بسکه در فراق تو شبها گریستم  
گوئی بروی دجله خون منزل من است  
هر عقده ای ز کار جهان بازگشتنیست  
وان عقده ای که وا نشود مشکل من است

شبهای تیره ام همه روشن بود چو روز  
از آن فروغ عشق که در محفل من است  
گر چند لعل نوش تو بخشد مرا حیات  
چشم سیاه فتنه گرت قاتل من است  
بیپوده نیست در دل هر کاروان درای  
کاین نالها بیساده مه محمل من است

هر محنتی که میکشم از روزگار خویش  
طوسی ز دست این دل بیحاصل من است

همدان - خرداد ۱۳۰۶

## ۳۶- اندیشه دی

آمد بهار و فارغ از اندیشه دیم  
ساقی بیار ساغر صهبا پیایم  
دیگر رفیق سبزه و سجاده نیستم  
من همدم پیاله و هم صحبت میم

تا شد گدائی در میخانه کار من      فارغ ز حشمت جم و دارائی کیم  
 در بند بند من همه مهرش گرفته جا      زان روی در غمش همه باناله چون نیم  
 ای دوستان براه سلامت ز کوی دوست      منعم چه میکنید که من عاشق ویم  
 اینسانکه لاابالی و دیوانه ام بعشق      در بند نیکنمی و فرزانیگی کیم ؟

طوسی بشهر عزم اقامت مکن که من  
 اکنون ز جلگه همدان عازم ریام

همدان - خرداد ۱۳۰۶

## ۲۷- دیار جنون

ایدل براه عشق چگویم که چون شوی  
 حسرت خوری و ذره وس وصل خون شوی  
 خواهی اگر رهائی از این عقل بلفضول  
 باید که رهسپار دیار جنون شوی  
 یابی اگر ز لعل لبانش روان جان  
 آسوده از خیال می لعل گون شوی  
 با دوستان اگر بتکبر کنی نگاه  
 در چشم دشمنان ز حقارت زبون شوی  
 روزی اگر بدائره ما نهی قدم  
 یکسر ز خط تفرقه حالی برون شوی  
 اکنون که یار دولت و صلم بخرمی  
 ای چرخ اگر بکین منی واژگون شوی  
 طوسی چو من بحضرت جانان بجو پناه  
 تا ایمن از حوادث دوران دون شوی

تهران - تیر ۱۳۰۶

## ۲۸- مهر سلیمان

بخرمی دل من فارغ ازغم و محن است  
 کنونکه قرعۀ آزادگی بنام من است  
 دلم بوصل تو آهنگ بوستان نکند  
 که هر کجا گل روی تو بشکفت چمن است  
 بشهر قیمت شکر شکست و رونق قند  
 حلاوتی که ترا اندر آن لب و دهن است  
 تو از لطافت اندام او چه میپرسی ؟  
 که يك چمن سمنش در میان پیرهن است  
 غمت مباد که دوران بکام دو نان گشت  
 چرا که مهر سلیمان نصیب اهرمن است  
 بنوشخندۀ شیرین ز وصل خسرو را  
 چه غم که تلخی هجران بکام کوهکن است ؟  
 گرت سلامت نفس آرزو بود طوسی  
 مگو چو خلق که پیراهن از برای تن است

سبزوار - شهریور ۱۳۰۶

## ۲۹- سرو ناز

زکوی میکده مستی بنـ از میگذرد  
 کشیده تیغ و پی ترکناز میگذرد  
 هزار جان گرامی نثار راهش بـ اد  
 نگار مـن که چنین دلنواز میگذرد  
 ترا چه غم که بهر جمع شهره ای چون شمع  
 اگر شبم همه در سوز و ساز میگذرد  
 سرشک دیده چو سیل از کنار دامن من  
 بیاد قامت آن سرو نـ از میگذرد

شمیم کوی تورا گر صبا بحاج برد  
 ز وصل کعبه و شوق حجاز میگذرد  
 خبر ز راز حقیقت کجا تواند یافت  
 کسی که عمر وی اندر مجاز میگذرد ؟  
 بدور لاله می اندر پیاله کن طوسی  
 که دور عمر بیپهوده — از میگذرد  
 سبزوار- مهر ۱۳۰۶

### ۳۰- سیل غم

داد از فراق آن بت نوشاد میزنم      در سوز اشتیاقم و فریاد میزنم  
 تاسیل غم بر این دل ناشاد من گذشت      از اشک ره بدجله بغداد میزنم  
 بایاد قامت تو که چون سرور استین      آزاده است ، طعنه بشمشاد میزنم  
 شیرینی لب تو بکام زقیب و من      سنگ غمت بسینه چو فرهاد میزنم  
 من شکوه ای نمیکنم از ماجرای غیر      از دست بینوائی خود داد میزنم  
 با آنکه میخورم ز غمش خون دل مدام      لاف خوشی باین دل ناشاد میزنم  
 طوسی بس از مصیبت دیوانگی که من  
 میسوزم و بآتش خود باد میزنم

مشهد - آبان ۱۳۰۶

### ۳۱- یاد آشیانه

دمی که مرغ قفس ی—اد آشیانه کند  
 همی بن—الد و از سوز دل ترانه کند  
 کسی ندیده که صیاد مرغ را چو گرفت  
 رها نکرده از او منع آب و دانه کند !  
 بغیر مردم چشم بخون نشسته خویش  
 براه سیل ندیدم کسی که خانه کند

بهای بوسه لب جان ز من گرفت و هنوز  
 چرا بدادن يك بوسه صد بهانه کند؟  
 ز فتنه چشم سیاهت امان نخواهد داد  
 که هیچکس گله از فتنه زمانه کند  
 کسیکه خاطر بیگانگان نگه دارد  
 نظر ز لطف چرا سوی آشنا نکند؟  
 بشام هجرتو طوسی از آن بمیکده رفت  
 که تا علاج غم از باده مغانه کند  
 مشهد - تیر ۱۳۰۷

## ۲۲- دارالعباده

گفتم بشیخ شهر مرا ذوق باده نیست  
 یعنی اگر ز دست حریفان ساده نیست  
 درویش خام را به ارادت مشو غلام  
 کاین گول ساده درخور هیچ استفاده نیست  
 ناخوانده میهمان بود آنکس که در جهان  
 روزی او بخوان شرافت نهاده نیست  
 مسجد اگر بنام خدا شد دکان شیخ  
 ویرانه اش کنید که دارالعباده نیست  
 يك شهر دل اسیر کمند تو شد و ليك  
 چون من کسی ببند غمت اوفتاده نیست  
 برخاک آستان درش میتوان نشست  
 بروی ما اگر در دولت گشاده نیست  
 طوسی ز خانواده عشق و ارادت است  
 آزاده نیست آنکه از این خانواده نیست  
 مشهد - آذر ۱۳۰۷

**۳۳- ناز شست**

دیدنی چگونه چشم سیاهش بدستبرد  
 بایک نظاره دین و دلمرا زدست برد؟  
 چون فتنه خاست قامتش از پاهیان جمع  
 روزیکه دست فتنه براهل نشست برد  
 آورد تا سپاه نگاهش به تیغ دست  
 یکباره برجریده دلها شکست برد  
 باکم ز ننگ نیست که از کوی میفروش  
 دوشم پلیس عشق تو مخمور و مست برد  
 من رسم زاهدی نشاسم چه شد که شیخ  
 این ظن عافیت بمن می پرست برد ؟  
 خفتیم ما و برد از این خانه بیمهراس  
 دزد آنچه داشتیم ، بلی ناز شست برد  
 طوسی نماند پای توانائیم بجای  
 تاسیل غم عنان شکیم زدست برد  
 مشهد - بهمن ۱۳۰۷

**۳۴- دود قیرگون**

در این بهار که گیتی بخرمی آراست  
 ز شور عشق و طرب عالمی پراز غوغاست  
 دمید سبزه و گل بر بساط ناز نشست  
 ز باغ نعمه جانسوز بلبلان برخاست  
 خوشا بهار طربناک و روزگار نشاط  
 که هر طرف گذری رایتی ز عیش پیاست

بمؤسمی که ز غم وا رهد دل همه خلق  
 خدای را دل ما همعنان غصه چراست ؟  
 بگو بمنشی تقدیر کز حوالت غیب  
 چه شد که محنت و حرمان نصیب و قسمت ماست ؟  
 سوخت هستی ما یکسر از شراره جهل  
 کسی نگفت که این دود قیر گون ز کجاست !  
 دمیده لاله نعمان بدشت از آن طوسی  
 که خاک خطه ایران همیشه خون پالاست

مشهد - فروردین ۱۳۰۸

### ۳۵- مه اردیبهشت

خوب آمدی تو ای مه اردیبهشت من  
 ای روی دلفریب تو باغ بهشت من  
 باز آ که از فراق تو ای مایه امید  
 خون شد ز غصه این دل محنت سرشت من  
 عمری بینوائی و بیحاصلی گذشت  
 این بوده از نخست مگر سر نوشت من ؟  
 خرم دلی کجاست که در مزرع امید  
 زد برق بینوائی و حرمان بکشت من  
 من سجده بر جمال بتی میبرم کز او  
 پیوسته گعبه سجده کند بر گنشت من  
 روزی که خاک ره شودم تن بنا کنید  
 میخانه ای برای حریفان زخشت من  
 طوسی مرا برندی و آزادگی چه غم  
 گرم دمی کند سخن از خوب و زشت من ؟

قوچان - اردیبهشت ۱۳۰۸

## ۳۶- هوای سفر

تا برسر اوفتاد هوای سفر مرا      گیتی فشانند گرد مذلت بسر مرا  
 احوال دل می‌رس که اندر شب فراق      خون شد زغصه این دل محنت اثر مرا  
 بر من گذر نمود و بحالم نظر نکرد      دور از نظر فکند در این رهگذر مرا  
 روزم چو شام تیره شد ای مهر جانفروز      تا دور شد رخ تو ز پیش نظر مرا  
 پرواز میکنم بامیدی که چشم تو      در خون کشد بتیر نظر بال و پر مرا  
 بی—داد روزگار فراقت رود زیاد      یکشب اگر بلطف در آئی ز در مرا

طوسی بمژده جان گرامی فدا کنم

گر آوری ز حضرت جانان خبر مرا

دره گز - خرداد ۱۳۰۸

## ۳۷- دل هرزه گرد

دردا که عاقبت نرسیدی بدرد من  
 تا تنگ شد بسینه ره آه سرد من  
 خونشد دلم ز درد و نه جای تعجب است  
 گر اشک دیده سرخ کند رنگ زرد من  
 اینسانکه در قمار غمت ششدری شوم  
 دیگر امید برد نباشد به نرد من  
 ننشستم از هوای تو یکره بسان باد  
 تا آنکه از میانه بپا خاست گرد من  
 مهجور یار گشتم و آواره ازدیار  
 کاین بود مدعای دل هرزه گرد من

زان نشکفد مرا ز بهاران گل مراد  
 کز محنت فراق ، خزان یافت ورد من  
**طوسی** بکامۀ دل دشمن زکوی دوست  
 این روزگار سفلۀ چرا خواست طرد من؟  
 گنبد قابوس - مرداد ۱۳۰۸

### ۳۸- دود چرخ

گرفت تا بره عشق غم عنان مرا  
 بسوخت بر سر سودای خویش جان مرا  
 به تیر غمزه چو آن ترک مست بالم خست  
 فکند بر سر ره جسم ناتوان مرا  
 عنان بداد و بحالم تققدی ننمود  
 شنید چون ز قضا ناله و فغان مرا  
 گلا و تازه بهار تو خواستی که فراق  
 ز غصه پیر کند این دل جوان مرا؟  
 دگر حکایت مجنون حلاوتی ندهد  
 بمجمعی که بگویند داستان مرا  
 ز باد حادثه سامان من برفت از دست  
 بدود چرخ نشان گم شد آشیان مرا  
 صبا ز **طوسی** شیدا بگو بیار عزیز  
 بیا که سوختی از هجر خویش جان مرا  
 شاهرود - مرداد ۱۳۰۸

### ۳۹- سر بیکلاه

بچهره گر خم زلفت دو تاه ماند باز  
 مسلم است که روزم سیاه ماند باز

فکنده عکس دو زلف سیه بر عارض اوست  
 چنانکه لکه برخساز ماه ماند باز  
 بگو بلبل شیدا تو قدر گل بشناس  
 که عاقبت ز گلستان گیاه ماند باز  
 کسیکه روز بمنزل نبرد بهار امید  
 به تیره شام تحیر ز راه ماند باز  
 اگرچه شیخ بحیلت بسی کله برداشت  
 بین چگونه سرش بیکلاه ماند باز!  
 صلاح حال رعیت مجبو از آن کشور  
 که کار ملک بتدبیر شاه ماند باز  
 اگرچه طوسی از این پیش عبیرندان کرد  
 گمان مبر که در این اشتباه ماند باز  
 دامغان - شهریور ۱۳۰۷

#### ۴۰- شراب مغانه

اسیر دام تو کی آب و دانه میطلبد؟  
 قرار کی طلبد طایر شکسته پری  
 حرام گشت بشرع محبت آنکس را  
 زجان گذشته در این پنداب تلامن و دوست  
 من آن نیم که ز دام تو سر توانم تافت  
 از آنکه عهد تو ایگل بجان خواهد ماند  
 کجا نشانه‌ای از آشیانه میطلبد؟  
 که تیرت از پر و بالش نشانه میطلبد؟  
 که بی لب تو شراب مغانه میطلبد  
 هنوز از پی قتل بهانه میطلبد  
 که در گمند بلایم زمانه میطلبد  
 دلم همیشه چو بلبل ترانه میطلبد  
 وفای عهد تو طوسی کجا برد از یاد  
 بتی که درد دل و جان تو خانه میطلبد؟

سمنان - مهر ۱۳۰۸

## ۴۱- زیارت دل

دمیکه بست میان از برای غارت دل  
 خجل نشست زویرانی عمارت دل  
 بملک دانش و دین ترکتاز کرد غمش  
 بآن بهانه که روزی دهد خسارت دل  
 چنان اسیر بلایم ز آشنائی او  
 که غیرگریه کند برمن از اسارت دل  
 گشوده باز مگر حلقه‌های زلف سیاه  
 که پیک باد صبا میدهد بشارت دل  
 کسیکه نقد روان پیش لعل او نسپرد  
 بجز زیان نبرد سودی از تجارت دل  
 ترا زکعبه گل نیست حاصلی ای شیخ  
 بجرم آنکه نکردی چرا زیارت دل  
 حلاوت سخن من ز شعر طوسی نیست  
 که ذوق لعل تو شیرین کند عبارت دل  
 تهران - آبان ۱۳۰۸

## ۴۲- ولوله

زان زلف پرشکن که برخ کرده‌ای یله  
 افکنده‌ای ز فتنه در این شهر ولوله  
 داری ز تاب طره پرچین خویشتن  
 دل‌های عاشقان همه در بند و سلسله  
 گفتم مگر که صبر کنم در جفای او  
 دیدی که تنگ شد بمن از صبر و حوصله؟  
 تا چند پیش دوست برم ماجرای غیر  
 تا کی ز صبر پیش غمش آورم گله؟

خود آشنا بخواهدش بیگانه میکشی  
 کس کرده جز تو درهمه شهر این معامله؟  
 ای میر کاروان مددی کن که رهروی  
 وامانده از قفا بدو پیای پرآبله  
**طوسی** زبسکه ازعقب کاروان گریست  
 بگذشت موج گریه‌اش از دوش قافله  
 قم - آذر ۱۳۰۸

### ۴۳- من وما

هان ایدل شیدائی، آتش بدل غم زن  
 درخلوت می نوشان، می بادل خرم زن  
 تا چند زخود رائی، دربند من و مائی  
 بگنر زخود آرائی، پا برسرعالم زن  
 گر زاهد سالوسی، بارو و ریا بنشین  
 ورنند قدح‌نوشی، ازصدق وصفا دم زن  
 روساکن مسجدشو، گر نام ونشان‌خواهی  
 یا رهرو میخانه، وین لاف خودی کم‌زن  
 در دیر مغان روکن، می نوش و هیاهوکن  
 هی‌هی زن وهوهوکن، عالم همه برهم زن  
 این سبجه و سجادّه، نه درگر وباده  
 وآن بادّه آماده، بریاد کی و جم زن  
**طوسی** زره مسجد، شو جانب‌میخانه  
 وانجا دوسه پیمانه، می بادل خرم‌زن  
 کاشان - آذر ۱۳۰۸

**۴۴- اسباب گرفتاری**

اگر آن یار ندارد هوس یاری ما  
 زچه دارد نگهش روی بدلداری ما ؟  
 بیقین حالت ما دور ندارد ز نظر  
 آنکه پیوسته کند قصد دلازاری ما  
 تا برآشت بهم زلف خم اندر خم او  
 شد فراهم همه اسباب گرفتاری ما  
 آنچنان از اثر نرگس چشمش مستم  
 که جهانی همه مستند زهشیاری ما  
 غم دل با که توان گفت که اندر همه شهر  
 نیست یکتن که بود در پی غمخواری ما ؟  
 گرچه در راه طلب گمشدگانیم و لیک  
 نشود سست بره پای طلبکاری ما  
 ناله کم کن زستمکاری جانان طوسی  
 که اثر دردل سنگش نکند زاری ما  
 یزد - دی ۱۳۰۸

**۴۵- شاخه امید**

گفتم که مگر مهر و وفارا ثمری هست  
 وین شاخه امید مرا باروبری هست  
 درکوی تو از هردو جهان دیده گرفتم  
 تا باز نگوئی که بغیرم نظری هست  
 ای قافله سالار خدا را مددی کن  
 کاندر پی این قافله خونین جگری هست

ای خفته بآسایش و راحت ز تنم  
 کی از دل محنت زدگانت خبری هست؟  
 ره سوی تو ای کعبه مقصود نبردیم  
 با آنکه زهر قبله بکوی تو دری هست  
 خورشید صفت روی تو از پرده برافتد  
 گر از عقب این شب ظلمت سحری هست  
**طوسی** ز چهره در دل سنگش نکند راه  
 گر آه من سوخته دل را اثری هست؟  
 کرمان - بهمن ۱۳۰۸

#### ۴۶- خواهش بیجا

شانه بر حلقه آنزلف چلیپا زده‌ای  
 گوئیا از پی آشفته‌گی ما زده‌ای !  
 رخ برافروخته و سلسله افکنده بدوش  
 سرگران آمده‌ای با که تو صها زده‌ای ؟  
 بکشی از نگهی زنده کنی از نفسی  
 وه که خوش طعنه باعجاز مسیحا زده‌ای!  
 نه‌همین از من سودا زده بردی دل و دین  
 که ره دین و دل خلق بیکجا زده‌ای  
 هر کجا بوده دلی، سوخته‌ای از غم خویش  
 مگر ای آفت جان دست بیغما زده‌ای ؟  
 نیک دانم که نگاهت بمن از گوشه چشم  
 ریشخندیست که بر این دل شیدا زده‌ای  
 خواست **طوسی** که کند بندگی در گه دوست  
 گفت بس کن که دم از خواهش بیجا زده‌ای  
 سیستان - اسفند ۱۳۰۸

## ۴۷- طمع خام

نتوانم چو ترا با دل خود رام کنم      بهتر آنست که ترك تو دلارام کنم  
 سرخود گیرم وزین پس بویا دل ندهم      خاطر خویش رها از غم ایام کنم  
 نه بخود دل بتمنای تو دادم ایدوست      که توانم دل خود فارغ از این دام کنم  
 چاره‌ای نیست مگر در غم زلف و رخ او      شب بروز آورم و روز همی شام کنم

یا چو طوسی بسر کوی تو ای مایه‌ناز

همه آرام کنم تا مگر تو رام کنم

زاهدان (دزداب) - اسفند ۱۳۰۸

## ۴۸- آهوی چین

بیتو ایدوست بگو حوصله تاچند کنم      یا که از جور رقیبان گله تاچند کنم؟  
 بخیال رخ زیبای تو پروانه صفت      چند سوز من و جان مشعله تاچند کنم؟  
 ناله را پای بگل رفت ز خون دل من      ناله اندر پی این قافله تاچند کنم؟  
 روز گاریست که بازلف تو در کشم کشم      دست در حلقه این سلسله تاچند کنم؟  
 طایر دل بتمنای تو ای آهوی چین      من سرگشته زهر سویله تاچند کنم؟  
 بامیدیکه وفا از تو ببینم ایدوست      صبر بر جور و جفایت هله تاچند کنم؟

گفت طوسی که ز هجرت دل شیدا خون شد

ناله از هجر تو ای ده دله تاچند کنم؟

بیرجند - فروردین ۱۳۰۸

## ۴۹- اثر آه

افکند تا بچهره دو زلف سیاه را  
 در هاله کلاله نهان کرد ماه را  
 چشم سیاه مستش ز ابرو گرفت تیغ  
 وز مژه راست کرد بقتلم سپاه را

گفتم : شبی در آبکنارم ، بخنده گفت :

دیدی که بنده حکم کند پادشاه را ؟

گفتم: مرا بجرم چه خواهی بخون کشید؟

گفتا : بجرم آنکه ندانی گناه را

گفتم : ز تیغ تیز تو پای گریز هست ؟

گفتا که : بسته ایم ز هرسوی راه را

گفتم : ز آه خسته دلان در حذر نه ای ؟

گفتا : بکوی عشق اثر نیست آه را

آشفته کرد خاطر طوسی نگار من

افکند تا بچهره دو زلف سیاه را

قاین - اردیبهشت ۱۳۰۹

#### ۵۰- رسم صلاح

تا زلف پرشکنج تو بررو فتاده است

رسم صلاح و زهد بیکسو فتاده است

چندی دلم بحلقه زلفت اسیر بود

چندیست کان بگوشه ابرو فتاده است

در پیش سرو قامت با اعتدال تو

از پا بھاك سرو لب جو فتاده است

موی تو تا میان تو افتاد و این عجب !

کندر میانه فاصله يك مو فتاده است

يك جلوه کرد یار دلارام ما وزاو

در کعبه وکنشت هیاهو فتاده است

تا ره برد بچشمه خورشید معرفت  
 ذرات عالمی بتکاپو فتاده است  
 طوسی چو خال کنج لب ترا بدید گفت  
 پاس شکر بعهده هندو فتاده است  
 گناباد - خرداد ۱۳۰۹

## ۵۱- جور خزان

برسر آنم اگر دست دهد گاهی چند  
 سر نیچم ز خیال دل آگاهی چند  
 نکنم شکوه ز جور فلک و گردش چرخ  
 ور نگرده بمراد دل من گاهی چند  
 لذت از وصل گل و عهد دلاویز بهار  
 نبری تا نکشی جور خزان ماهی چند  
 کوب بخت تو تابنده شود چون خورشید  
 گر کنی بندگی فر فلکجاهی چند  
 اندر آن عرصه که جولانگه مردان خداست  
 نیست غیر از اثر خیمه و خر گاهی چند  
 ماند سرگشته در این تیه ضلالت یک عمر  
 ملت از قافله سالاری گمراهی چند  
 گر بمیرد بتمنای تو طوسی غم نیست  
 که بمردند در این ورطه هواخواهی چند  
 مشهد - تیر ۱۳۰۹

## ۵۲- گلشن آزادی

گر آشنا بدان بت نوشادیم کنند  
 پیوسته همچو مرغ قفس ناله می‌کنم  
 فارغ ز ماجرای غم و شادیم کنند  
 تا رهبری بگلشن آزادیم کنند

گو آنکسان که در پی دادند و داوری  
 رحمی بحالت دل فریادیم کنند  
 آنانکه شاه کشور حسند چون شود  
 یادی اگر بلفظ خدادادیم کنند  
 جویم نشان ز مردم ایران باستان  
 تا آگه از رسوم مهابادیم کنند  
 میگفت شیخ شهر کز این مفتخوارگی  
 شادم اگر چه شهره بشیادیم کنند  
**طوسی** بگو بکوری چشم خسان چه باک  
 گر توتیا زغم ، تن پولادیم کنند ؟

مشهد - شهریور ۱۳۰۹

### ۵۳- مقهور عادت

تا پای بند شهوت و مقهور عادتم  
 سست است بیخ عزم و بنای ارادتم  
 تا پای استقامت من استوار نیست  
 کی رهبری بود بجهان سعادتتم ؟  
 گر زانکه یار دولت بختم بفر غیر  
 نقصان بود بچشم خرد این زیادتتم  
 ازم روا بود که ز من لاف مهتری  
 روزیکه ملک تکیه زند برسیادتتم  
 من جز براه عشق و ارادت نمیروم  
 اینست در شریعت رندی عبادتم  
 خواهم که در برابر طوفان حادثات  
 باشم چو کوه وسست نگر در رشادتتم  
 اینسانکه دم ز دولت آزادگی زنم  
**طوسی** سزد که حکم کنی بر بلادتم

مشهد - مهر ۱۳۰۹

### ۵۴- خوان غیب

ز بسکه سیل سرشکم ز دیده جاری شد  
 ز بسکه سیل سرشکم ز دیده جاری شد  
 بساط سبزه زاشگ من آبیاری شد  
 بعشق روی تو آخر ز پا در افتادم  
 بیا که نوبت یاری و غمگساری شد

دل مرا که از این پیشتر قرار ی بود  
 رخ تو دید و هماهنگ بیقراری شد  
 ز خوان غیب نصیبی بهر کسی دادند  
 نصیب ما بجهان ابتلا و خواری شد  
 تو ای طبیب بمرحم نمیتوانی کرد  
 علاج درد کسی را که زخم کاری شد  
 بگو به بلبل شیدا ترانه از سرگیر  
 که باغ زنده دم از نکبت بهاری شد  
 دمیکه طوسی آزاده دید روی تو را  
 برون ز مرحله صبر و بردباری شد  
 مشهد - آبان ۱۳۰۹

### ۵۵- قمار عشق

بتماشای جمال تو چنان مست شدم  
 که زخود بی خبر افتادم و از دست شدم  
 دل بمهر تو سپردن ز سر عقل نبود  
 مست بودم که هوادار تو بدمست شدم  
 پیش از این گر سر رفعت بفلك می سودم  
 حالیا پیش تو چون خاك رهی پست شدم  
 در قمار غم عشق تو نشستم یکشب  
 باختم هستی و یکباره تهی دست شدم  
 درس رندی بدبستان تو خواندم یکعمر  
 تا در این مسئله استاد ز بردست شدم

من که در شهر کنون شهره بآزاد گیم  
 علت آنستکه در بنـد تو پابست شدم  
 گفت **طوسی** که ندارم خبر از هستی خویش  
 زانکه در نیستی از عشق رخس هست شدم  
 مشهد - اسفند ۱۳۰۹

### ۵۶- تمنای دل

آن پری پیکر بحال من نظر دارد؟ ندارد  
 وز تمنای دل زارم خبر دارد؟ ندارد  
 جز ستم برمستندان شیوه‌ای داند؟ نداند  
 جز جفا بر بیدلان رسمی‌دگرددارد؟ ندارد  
 ناله کس در دل سنگش اثر بخشد؟ نبخشد  
 آه و زاری بر سر کویش اثر دارد؟ ندارد  
**هیچگاه از حال مسکینان خبر پرسد؟ نپرسد**  
**هیچ از این ناز و تکبر دست بردارد؟ ندارد**  
 چشم جادویش بغیر از فتنه ره جوید؟ نجوید  
 تیغ ابرویش ز خونریزی حذر دارد؟ ندارد  
 خوبروئی در زمین همتای او باشد؟ نباشد  
 آسمان مانند او ماهی ببردارد؟ ندارد  
 اختر **طوسی** ز برج غم برون آید؟ نیاید  
 وین شب تاریک در پایان سحر دارد؟ ندارد  
 مشهد - فروردین ۱۳۱۰

### ۵۷- خواب خوشگوار

دلم بغیر تو مایل بهیچ یـاری نیست  
 که خوبتر ز تو در چشم من نگاری نیست

از آنشبی که بزلف تو بستم پیوند  
 چو روزگار من آشفته روزگاری نیست  
 بهرچه حکم کنی برو وجود من شاید  
 که با وجود تو از خویشم اختیاری نیست  
 بزنی بکش بفکن خون هر که خواهی ریز  
 که از برای تو امروز گیروداری نیست  
**در این محیط که خون دلست قوت کسان**  
**عجب مدار، گرم غیر گریه کاری نیست**  
 « مرا امید وصال تو زنده میدارد »  
 و گرنه مرگ بجز خواب خوشگواری نیست  
 بخاک طوسی روزی گذر کنی ایدوست  
 اگرچه بر سرش اکنون ترا گذاری نیست  
 تهران - اردیبهشت ۱۳۱۰

## ۵۸- آتش دل

هوای مهر تو ایدوست تا بسر دارم  
 کجا ز حال دل خویشتن خبر دارم ؟  
 اگرچه بار غمت افکند مرا از پا  
 گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم  
 مرا ز تلخی هجران حلاوتی است بجان  
 که تلخکامی از آن لعل پرشکر دارم  
**ز بسکه تنگدلم اندرین قفس، عمریست**  
**که سر نهاده ز حسرت بزیر پردارم**  
 برای آنکه نسوزم بآتش دل خویش  
 همیشه دامن از اشک دییده تر دارم

مراکه با بد و نیک زمانه‌کاری نیست  
 دگر چکار بخیر و شر بشر دارم ؟  
 خیالت ازدل طوسی بدر نخواهدرفت  
 اگرچه از سرکویت سر سفر دارم  
 تهران - اردیبهشت ۱۳۱۰

### ۵۹- دل بیغم

ازدل بیغم نشان جستیم در عالم نبود  
 ز آنکه در عالم دلی کورا نباشد غم نبود  
 زین همه خرّم بساط روزگاران ایعجب  
 خاطری کز روزگار خود بود خرّم نبود  
 آن کدام امیدواری کز پیش حرمان نژاد؟  
 یا کدامین شادمانی کش زیی ماتم نبود؟  
 راستی را گر جهان هموار طبع مابدی  
 پشت این گردنده گردون معلق خم نبود!  
 این بنی آدم بجز محنت نبیند در جهان  
 ور ببیند بایش گفت از بنی آدم نبود  
 ازخیال بیش و کم زاید ملال و غم ولیک  
 من ندیدم کس که اندر فکر بیش و کم نبود  
 هر بنی‌ای آرزو کاین زاده انسان نهاد  
 گشت ویران عاقبت طوسی، که پی محکم نبود  
 بیجار - مرداد ۱۳۱۰

### ۶۰- شراب ناک

سخت وامانده در این وادی وحشتناکم  
 با وجودیکه بمیــدان غمت چالاکم

آب شد یکسره اندام من از ریزش ابر  
 آه اگر بر سر کویت ننشیند خاکم  
 اینقدر هست که دل شوق وصالش دارد  
 ورنه از جان نبود در ره جانان باکم  
 ای خوش آن ناله که چون رعد بر آید از من  
 تا چو برق آئی و از شوق بسوزی باکم  
 مست از گردش چشمان سیاهت من و خلق  
 بگمانند که سرگرم شراب تـ باکم  
 آنکه از تیر جفا بال و پر من بشکست  
 نیم بسمل زچه افکند در این فتراکم ؟  
 ذوق شیرینی طوسی برار باب صفاست  
 ورنه در نزد خسان تلخ تر از تریاکم  
 تکاب - تیر ۱۳۱۰

## ۶۱- خواب و خیال

هستی ما و تو جز خواب و خیالی نبود  
 زندگی در همه ره غیر ملالی نبود  
 هر که از گردش ایام وفا دارد چشم  
 بیقین جز بتمنای محـالی نبود  
 حاصل عمر به بیهوده تلف خواهی کرد  
 اگر نقد دم از صحبت حالی نبود  
 خصلت نیک میسر نشود آنکس را  
 که پی صحبت فرخنده خـصالی نبود

درب اهل نظر از حیوان است بتر  
آدمیزاده که جویای کمالی نبود  
رایگان فیض دم ازدست مده درهمه حال

کآنچه در فیض دمی هست بسالی نبود  
گفت طوسی که دل خود بخیالی خوش کن  
که خوشی درهمه ره غیر خیالی نبود

زنجان - مرداد ۱۳۱۰

### ۶۲- خیال دمی

جهان بدیده من نیست جز خیال دمی  
خوش آنخیال که روز تو نسپرد بغمی  
چو برگزیده و آینده میخوری افسوس  
بنقد هستی خود رنجه از غم عدمی  
تو چون ستم نپسندی بخویشتن از کس  
روا مدان که رود از تو بر کسی ستمی  
ترا بزرگی وحشمت بود بخدمت خلق  
اگر نهی قدمی یا اگر دهی درمی  
چو هست حاصلت از رنج زندگانی هیچ  
بهیچ غره مشو گر نه خود ز هیچ کمی  
زمانه گرچه رود برفساد و فتنه و جنگ

بکوش تا نهی جز بعافیت قدمی

زمحنتی که رسد خشمگین مشو طوسی

که هست از پی هر شام تیره صبحدمی

تهران - آبان ۱۳۱۰

**۶۳- جور خزان**

دل آشفته‌ام آنروز قراری گیرد  
 نه‌عجب گر هوس روضه‌رضوان نکند  
 گو بیندیشد از آن فتنه چشمان سیاه  
 پیشه عاشقی و رندی و بی‌پروائی  
 دگرم دل هوس ساغر صہبا نکند  
 عاقبت دستخوش جورخزان خواهد شد  
 که وطن در شکن طره یاری گیرد  
 آنکه در طرف چمن دست‌نگاری گیرد  
 هر که می‌بایدش از فتنه کناری گیرد  
 نگذارد که دلم جانب کاری گیرد  
 ذوق مستی اگر از چشم‌خماری گیرد  
 آن طراوت که گل از باد بهاری گیرد

گفت طوسی طرب آموز جهان‌شو مگذار

که دل از محنت ایام غباری گیرد

تهران - اسفند ۱۳۱۰

**۶۴- دولت وصل**

عاقبت ترسم که عشقت تیره‌سازد روز گارم  
 جور بس کردی بحالم ناز بس بردی بکارم  
 شرح درد روز هجران باتو گویم روز گاری  
 گر ز رحمت دولت وصل تو بخشد روز گارم  
 رحمتی بر حال من فرما که در کویت غریبم  
 پرسشی از حال من بنما که در عشقت فکارم  
 ای غزال حسن و خوبی همدمی با من دمی کن  
 پیش از آن کز محنت هجران خزان گرد بهارم  
 عیب گویندم که دل در اختیار عشق دادم  
 بیخبر از آنکه در عشق تو من بی‌اختیارم  
 دوش میگفتی که اندر ره‌گندر رویت نبینم!  
 من نه خود آخر یکی از صد هزاران ره‌گذارم؟

هرزه گردی شیوه من نیست کاند عشق طوسی

گرچه بی‌مهری کند تا زنده باشم پایدارم

تهران - خرداد ۱۳۱۱

**۶۵- خط امان**

نشگفت اگر بمحنت ایام جان سپرد  
زان بسته دل بقید حیاتم که دور عمر  
زنهار نقد عمر ز کف رایگان مده  
از رهروان کوی محبت یکی منم  
تا چون تو دلر با صنمی در جهان بود  
ز آسیب روزگار بدان ایمنم که عشق  
آن بیخبر که دل بوفای جهان سپرد  
در کله عشق بازی و رندی توان سپرد  
کاین زندگی خدانه بما رایگان سپرد  
کاین ره بیمن همّت پیر مغان سپرد  
حیف است دل بحوری باغ جنان سپرد  
بر من ز خط و خال تو خط امان سپرد

یکسر قرار خاطر طوسی زدست رفت

آندم که دل بمهر تو نامهربان سپرد

تهران - اسفند ۱۳۱۱

**۶۶- دزدیده نگاه**

بدل اندیشه رخساره ماهی دارم  
توانم که نظر بر رخ او سیر کنم  
گر نه پیوسته بکام دل من خواهی بود  
بامیدی که در آید ز درم پیک مراد  
گفتمش غارت دل‌های کسان چند کنی؟  
این چنینم که بخون میکشی از تیر نگاه  
که چو زلف سپیش روز سیاهی دارم  
اینقدر هست که دزدیده نگاهی دارم  
این امید از کرم لطف تو گاهی دارم  
سالها شد که چنین دیده بر اهی دارم  
گفت تا از مژه خونریز سپاهی دارم  
آخر ای ترک‌نگوئی چه گناهی دارم؟

تا بسوزد دلم از هجر نکویان طوسی

سینه آتشکده از شعله آهی دارم

تهران - مرداد ۱۳۱۲

**۶۷- نقد حال**

ایخوش آن رندیکه رنج زندگانی کم کند

وز جهان با نقد حالی جان خود خرم کند

چون فَنای خویش می‌بیند در این دیر خراب  
 بر اساس عشق بنیاد بقا محکم کند  
 دم غنیمت دان که اندر ملک هستی آدمی  
 گرچه عمر نوح دارد زندگی یکدم کند  
 هر که از آزاده مردی همتی دارد بلند  
 کی تواند پشت‌منت پیش هر خس‌خم کند؟  
 گوی سبقت در جهان از همگان خواهد بود  
 آنکه با علم و ادب سعی و عمل توأم کند  
 یارب این ملت که با ذلت چنین خو کرده است  
 ناز تا کی از شکوه کیقباد و جم کند؟

هر که خوشبین گشت چون طوسی بیاسود از جهان  
 و آنکه بدبین شد بهل، تا شکوه از عالم کند

تهران - دی ۱۳۱۲

#### ۶۸- باد جنوب

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| من نه آشفته‌ام از رنج‌پیشانی خویش | که مرا کرده‌پیشانی این ملک‌پیش     |
| آنچنانم ز سیه روزی ایران در غم    | که دگر یاد نمی‌آورم از محنت خویش   |
| هیچ بیگانه بدشمن نپسندد آن جور    | که بمامیرسد از دست تبه‌کاری خویش   |
| هیئت حاکمه را لطف بملت امروز      | همچنان رأفت گرگه‌است بچوپانی میش   |
| اثر باد جنوب است که طوفان شمال    | بسته بر مردم این ملک مجال پس و پیش |
| گر نمی‌بود تبه‌کاری استعماری      | نسل‌کورش نشدی طعمه‌افیون و وحشیش   |

طوسیا مردم ایران نشدی جفت نفاق

گر نمی‌بود بریتانی دون دوراندیش

تهران - فروردین ۱۳۱۳

## ۶۹- طریقت آزادگان

دانی مرا چه گفت بمستی حریف دوش ؟  
 کز فتنه زمانه میندیش و می بنوش  
 مستی گزین و بلهوسی پیشه کن که نیست  
 حاصل بجز ملالت و حرمان ز عقل و هوش  
 گر بایدت ز عمر گرانمایه برخوردار  
 در عشق بر طریقت آزادگان بکوش  
 کی جلوه جمال جهان بنگرد بچشم  
 آنرا که نیست گوش حقیقت سخن نبوش ؟  
 بازار کار شعبده بازان کنی کساد  
 گر حلقه های زلف سیه افکنی بدوش  
 آنجا که آبروی قناعت رود بیاد  
 با جور اغنیا نتوان زیستن خموش  
 طوسی از آن بوصف تو شیرین سخن بود  
 کز نوش خند لعل لب تشکر فروش  
 تهران - شهریور ۱۳۱۳

## ۷۰- اورنگ جم

آنکس که در طریقت رندی قدم زند  
 بیگانه از حقیقت عشق است بیگمان  
 از لوح سینه زنگ تعلق زدوده به  
 چون نیست در سراچه گیتی مجال حال  
 آخر بخاک تیره بود جای آدمی  
 شایسته نیستش که دم از بیش و کم زند  
 آنکس که با وجود تو از خویش دم زند  
 آنرا که نقش مهر تو بر دل رقم زند  
 خوشوقت آنکه خیمه بملك عدم زند  
 و راز شکوه تکیه بر اورنگ جم زند

از لعبتبان خاک نگاری گزیده‌ام      کز حسن ره بحوری باغ ارم زند  
 زین سفله هم‌هان بحقیقت بود ملول  
**طوسی** که دم ز صحبت اهل کرم زند

تبریز - آبان ۱۳۱۳

## ۷۱- صلاح کار

صلاح کار میسر نمیشود تا هست      نشان زشیخ ریاکار وشوخ باده پرست  
 کسیکه بست به پیمان عشق و مستی دل      زهر چه عقل تقاضا کند علاقه گسست  
 چه خوش بود که میسر شود فصل بهار      من و تو دامن صحرا گرفته دست بدست  
 قبول مهر تو ما را نه اختیاری بود      که مهر روی تو برد اختیار ما از دست  
 مرا بیزم حریفان چه حاجتست بمی؟      کز آن دونه گس مخمور فتنه باز مست  
**قبول خاطر صاحب‌الدان دلارامیست**      **که حسن طلعت و آزادگی بهم پیوست**

برید عهد تعلق ز دیگران **طوسی**  
 شبی که رشته الفت بتار زلف تو بست

تبریز - بهمن ۱۳۱۲

## ۷۲- حاصل ایام

ایخوش آنکس که بسودای تو حالی دارد  
 فارغ از محنت ایام خیالی دارد  
 خرم آندل که بهم صحبتی بساد بهار  
 بسان نگاری بلب جوی وصالی دارد  
 حاصل عمر به بیهوده ز کف خواهد داد  
 آنکه از حاصل ایام ملالی دارد  
 نه عجب گر کشدش عاقبت کار به ننگ  
 عشق‌بازی که نظر بر خط و خالی دارد ؟  
 کی توانگر ببرد بهره ز دارائی خویش  
 گر نه پاس دل درویش بمالی دارد ؟

غافل از حال دل مردم صاحب‌نظر است  
 نازنینی که دل‌افروز جمـالی دارد  
 همچو طوسی هوس‌رو ضـرّضوان نکند  
 هر که دل در گرو حور مثالی دارد  
 تهران - خرداد ۱۳۱۴

### ۷۳- مهر دلارام

آنکس که بدل مهر دلارام ندارد  
 آنرا که بود جان زغم‌عشق تو خرسند  
 بی‌ذوق لب لعل تو ایساقی مجلس  
 هر کار جهان را بیقین عاقبتی هست  
 آرام ندارد که دل آرام ندارد  
 اندیشه‌ای از محنت ایام ندارد  
 دل ذوق می لعل و لب جام ندارد  
 جز عشق که آغاز وی انجام ندارد  
 آن سرو چمن با همه زیبائی اندام  
 پیش قد رعنائی تو اندام ندارد

طوسی عجبی نیست که معشوق نکونام

پروای دل عاشق بدنام ندارد

تبریز - آذر ۱۳۱۴

### ۷۴- فریاد رس

چون در نگری مهلت ایام بسی نیست  
 وز عمر ترا حاصل جان جز نفسی نیست  
 و آنچه که ضایع کنی اندر طلبش عمر  
 گر چند پسندیده بود جز هوسی نیست  
 از آنهمه گل‌های دلاویز بهاری  
 در فصل خزان مانده بجای غیر خسی نیست  
 گر خلق طلبکار خوشیهای جهانند  
 ما را بجهان غیر غمش ملتـمسی نیست  
 چون ره نتوان برد بسر منزل مقصود  
 بیهوده مرا گوش بیانگ جرسی نیست

آوخ که در این ملک ز بیداد ستمکار

فریاد فراوان شد و فریادِ سادری نیست

طوسی غم مرغان گرفتار نداند

آنمرغ که افتاده به بند قفسی نیست

تبریز - اسفند ۱۳۱۴

## ۷۵- ساز شهنازی

بنام آهوی چشم تو را ای ترک شیرازی

که با شیر دلم از شوخ چشمی میکند بازی

بوصل لعل خاموش ز خاطر نکته میجستم

سخن گفتی و رفه از خاطر م آن نکته پرداز

اگر دل از تو بر گیرم نمیدانم کرا بندم؟

که دلداری ندیدم چون تو در خوبی و طنازی

بیارا چهره کز رویت چمن را روشنی بخشی

برافشان طره کز مویت بگلبن سایه اندازی

بهجرت گرچه آشفتم از آن کردم شکیبائی

که ترسیدم بوصلت خاطر م آشفته تر سازی

ز راز عشق من هرگز نگردد مدعی آگه

اگر چشم سیه مستت گذارد رسم غمازی

برافشان دست و شادی کن بشعر خویشتن طوسی

که امشب جفت شد با صوت دلکش ساز شهنازی

تهران - تیر ۱۳۱۵

## ۷۶- بهار حسن

رفتی و جز هوای رخت در سرم نماند

جز حسرت تو درد دل غم پرورم نماند

زان بزم انس وعشرت و مستی که داشتیم  
 جز خون دل بیاد تو درساغر نمـاند  
 بی روی خویش ز گلت ای بهار حسن  
 سودای سیر و گشت چمن در سرم نماند  
 آنشعله کز شراره عشقت بمن فتاد  
 گوئی چنان بسوخت که خاکسترم نماند  
 آوخ که از بهار طرب شاخ عمر را  
 شاداب نوگلی که در آن بنگرم نماند  
 زان جلوه ها که حسن طبیعت بمن نمود  
 جز جلوه جمال تو در خاطر نمـاند  
 طوسی نصیحتم بصوری مکن که من  
 چون رفت دلبرم دلی اندر برم نماند

تبریز - مهر ۱۳۱۵

## ۷۷- پیوند بقا

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| آنکه یک عمر ستم بادل ناشادم کرد   | عاقبت هم به پیامی ز کرم یادم کرد    |
| یافتم حشمت صد خسروی از دولت عشق   | تا هوای لب شیرین تو فرهادم کرد      |
| عجبی نیست اگر شهره شهرم بجنون     | که چنین شیفته آن شوخ پریزادم کرد    |
| درس رندی بدبستان تو خواندم یک عمر | تا در این مسئله فتوای تو استادم کرد |
| شادی صحبت رندان خرابات نشین       | فارغ از محنت این دیرغم آبادم کرد    |
| گرچه یک عمر بزندان تعلّق بودم     | عشق از این بند بفرمان تو آزادم کرد  |

یافت پیوند بقا هستی طوسی از عشق

گرچه سیلاب فنا رخنه به بنیادم کرد

تبریز - اردیبهشت ۱۳۱۶

**۷۸- عارض گلناری**

دلبر که جز هوای دلازاریم نداشت  
 بگذشت، در دلش اثری زاریم نداشت  
 آنکس که خود به بند بلایم فکنده بود  
 گفتی خبر ز حال گرفتاریم نداشت  
 گفتم گلی بیاد تو چیدم بخنده گفت:  
 گل رنگ و بوی عارض گلناریم نداشت  
 لیلی بحسن لطف جمال تو اش نبود  
 مجنون بعشق شور و فداکاریم نداشت  
 آنکو علاج درد دلم از طبیب جست  
 مسکین خبر ز علت بیماریم نداشت  
 همت نگر که خواجه بهیچم گران خرید  
 با آنکه هیچ قصد خریداریم نداشت  
 طوسی بین که دلبر نامهربان زمن  
 دلبرد التفات بدلداریم نداشت  
 تبریز - بهمن ۱۳۱۶

**۷۹- وطن فروش**

مائیم و عهد صحبت رندان باده نوش  
 مائیم و حق بندگی پیر میفروش  
 دراین محیط سقله که جز درد و رنج نیست  
 خرم کسی که دل نهد جز بعیش و نوش  
 آوخ که روز ملت ایران بود سیاه  
 از دست نابکاری مثنی وطن فروش

شد غرقه در مذلت و حرمان محیط شرق  
 از رسم شوخ میکده و شیخ خرقه پوش  
**گر بگذری بایه کاخ توانگران**  
**بس بینواکه مینگری خانمان بدوش**  
 از قر باستان اگر ت باید آگهی  
 بنگر به بیستون اثر نقش داریوش  
**طوسی** چوکس بداد دل ما نمیرسد  
 گر طالب سلامت حالی بمان خموش

تبریز - خرداد ۱۳۱۷

#### ۸۰- شعله نگاه

ای آنکه از غم تو بود آه و زاریم  
 اول مرا بلطف بخواندی چه شد که باز  
 ای مایه امید دل بیقرار من  
 میکشت ماجرای غمت درخزان مرا  
 از شعله نگاه تو ای مهر دلفروز  
 احوال بینوائیم از مرغ حق بپرس  
**طوسی** عجب مدار زسنگین دلی یار  
 گر اعتنا نکرد با فغان و زاریم

تهران - مرداد ۱۳۱۷

#### ۸۱- قبله مقصود

این عمر کز آن حاصل ما غیردمی نیست  
 گر خود نه بکام دل ما گشت غمی نیست  
 دل نیست که در بند نگاری نتوان داشت  
 سر نیست که خاک ره فرخنده دمی نیست

مارا که بود کوی یـنـان قبله مقصود  
 از کعبه چه حاصل که در آنجا صنمی نیست  
 صاحب نظران را نبـود در شمر عمر  
 آن لحظه که در صحبت صاحب قدمی نیست  
 از بوده و نابوده میندیش بهر حال  
 کز هست جهان حاصل ما جز عدمی نیست  
 افسون جهان بین که هم از حشمت جمشید  
 افسانه بجا مانده و جز نام جمی نیست  
 طوسی نزنند جز رقم مهر تو بردل  
 خوشتر چو از این نکته بعالم رقمی نیست

تبریز - دی ۱۳۱۸

## ۸۲- نیرنگ فسون

وصلت که به نیرنگ فسون باز توان یافت  
 با این دل افسون زده چون باز توان یافت؟  
 یک عمر از این کوشش بیهوده به رنجم  
 غافل که پس از مرگ فسون باز توان یافت  
 از وسوسه عقل بتنگ آمده جانم  
 کو عشق کز او ره بجنون باز توان یافت؟  
 روزی که از این بند علائق بیدر آئی  
 آزادی از این دنیای دون باز توان یافت  
 با آنکه رهی نیست بسر منزل مقصود  
 اینره بدانم که چگونه باز توان یافت ؟

برتـــارك خورشيد توان خيمه فروكوفت

زين خانه اگر راه برون باز توان يافت !

**طوسی** مرو از درگه جانانه بجائی

روزی مگرت ره بدرون بازتوان يافت

تبریز - شهریور ۱۳۱۹

### ۸۳- سودای عشق

صد جلوه از جمال طبیعت عیان کند

باجلوه‌ایکه حسن رخت در جهان کند

دل تاب آن نداشت که دردم بیان کند

میخواستم که شکوه کنم از غمت ولیک

دل بیرخت امید ندارد چسان کند ؟

گفتی که با امید بوصلم توان رسید

اکنون که دل بود چرا رخ نهان کند ؟

آنکو برای صید دلم چهره میگشود

هر کو، نه این معامله دارد زیان کند

سودای عشق بین که بازار معرفت

**تا زندگی بگام دل این و آن کند**

**بس بینوا که بارمذلت کشد بدوش**

آنسنگدل که جز به ستم آشنا نبود

**طوسی** بگریه خواست دلش مهربان کند

تبریز - اسفند ۱۳۱۹

### ۸۴- راز نهفته

درد عشقش بکس نگفتم بـــاز

خواستم تـــا نهفته ماند راز

شد مرا اشک دیدگان غمّاز

لیک آخر زنا صبوری دل

جز خیالش کنون مرا دمساز

دل بسودای عشق رفت و نماند

اندر این شهر پر کرشمه و ناز ؟

من بیـــدل خدایرا چکنم

دلستان یـــار من غریب نواز

که غریب دیار عشقم و نیست

بـــدگر دلبری دهم طنّاز

گفتم از وی مگر بگیریـم دل

**گفت طوسی** نمیتواند رست

چون کبوتر فتد بچنگل بـــاز

تبریز - بهمن ۱۳۲۰

**۸۵- انتظار**

روزگار هر که دور از روی یاری بگذرد  
 بیگمان بروی بمحنت روزگاری بگذرد  
 نیست آگه از ملال غرقه در گرداب غم  
 هر که دور از موج دریا بر کناری بگذرد  
 بس تحمل می بایسد در کمین صیاد را  
 تا مگر بر وی بناگاهان شکاری بگذرد  
 از جهان آرامش خاطر ندارد انتظار  
 هر که روزش همچو من در انتظاری بگذرد  
 بلبل بیدل ز آسیب خزان دارد فغان  
 پیش از آن کز وصل گل بروی بهاری بگذرد  
 چون بهر حالی که باشد زندگی خواهد گذشت  
 پس همان بهتر که ما را با نگاری بگذرد  
 جلوه طوسی در این محنت سرا يك لحظه بود  
 آنچنان کز دامن صحرا غباری بگذرد

تهران - شهریور ۱۳۲۱

**۸۶- ذوق هستی**

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ذوق هستی جز خیالی بیش نیست  | زندگی جز نقد حالی بیش نیست  |
| فکر خوشبختی و خرم زیستن     | جز تمنای محالی بیش نیست     |
| کانچه اندر آرزویش مانده ایم | چون فراهم شد وبالی بیش نیست |
| حاصل از لذات این عالم ترا   | نیک بنگر جز ملالی بیش نیست  |
| کوشش بسیار اندر جمع مال     | جز بمحنت اشتغالی بیش نیست   |

زانکه ما را قسمت از خوان جهان      چند روزی جز نوالی بیش نیست  
همچو طوسی دم غنیمت‌دان که گفت:  
زندگی جز نقد حالی بیش نیست

تهران - خرداد ۱۳۲۲

## ۸۷- ذوق نغمه

ز گل در گلستان ای دلستان بوی تو میجویم  
طراوت از بهاران با گل روی تو میجویم  
از آنم دل نمیگردد بسرو بوستان مایل  
که رعنائی سرو، از قد دلجوی تو میجویم  
هزار آوای بلبل را بگوשמ نیست تأثیری  
که ذوق نغمه از لعل سخنگوی تو میجویم  
رضامندی خاطر در رخ خوب تو می‌بینم  
خیال عافیت از خال هندوی تو میجویم  
دل از من برده چشمت آنچنانم کز پریشانی  
نشان از وی بتاب جعد گیسوی تو میجویم  
هوایت ای صنم آخر چنان زد راه دین از من  
که محراب دعا از طاق ابروی تو میجویم  
بجنت بی‌جمالت اشتیاقی نیست طوسی را  
که من خلد برین را بر سر کوی تو میجویم  
تهران - آبان ۱۳۲۳

## ۸۸- قطره ناچیز

از بسکه در قفای بتان رفت دیده‌ام      خونشد ز دست دیده دل داغیده‌ام  
گر از وصال گل بفغانم عجب مدار      آن بلبلم که رنج زمستان کشیده‌ام

تا بسته‌ام علاقه الفت بزلف یار      از هرچه هست عهد تعلق بریده‌ام  
 در اجتماع ما که بود سفله سرفراز      من سروری بگوشه عزلت گزیده‌ام  
 از هستیم نشان نبود با وجود دوست      ناچیز قطره‌ام که بدریا چکیده‌ام  
 بی‌روی خوبتر ز گلت ای بهار حسن      در این چمن بنفشه قامت خمیده‌ام

**طوسی** چو کام دل ز طلب حاصلم نشد

حالی چنین بکنج قناعت خزیده‌ام

تهران - خرداد ۱۳۲۴

## ۸۹- صفای عشق

تو از آن بدلفریبی ، سر مهر ما نداری  
 که چو خیل دلفریبان ، خبر از وفا نداری  
 هم از آن شبی که بستی ، بوفای عهد پیمان  
 بصفای عشق دیدم ، که بدل صفا نداری  
 بجمال حسن یارا ، تو چه آیتی خدا را  
 که بلای جان خلقی ، خبر از خدا نداری؟  
 بکجا برم شکایت ، بکه گویم این حکایت  
 که بمن پسندی آن‌غم . که بکس روا نداری  
 تو که شهریار حسنی بجهان دلفریبی  
 ز چرو نظر ز رحمت ، بمن گدا نداری؟  
 بغم آشنا از آن شد ، دل دردمند **طوسی**  
 که پرسش غریبان ، دل آشنا نداری

تهران - دی ۱۳۲۴

## ۹۰- دل دیوانه

من که بجان آشنا ، با غم جانان‌ام  
 بیخبر از خویشتن ، و از همه بیگانه‌ام

عقل بدآموز را ، در سر من راه نیست  
 تا که بود عشق دوست، در دل دیوانه‌ام.  
 گه بتمنای او ، همتفس بلبلم  
 گاه بسودای او ، همدم پروانه‌ام  
 تا که جدائی زمن ، ای بت پیمان شکن  
 نیست بجز خون دل ، بساده به پیمان‌هام  
 عشق رخت دین من ، مهر تو آئین من  
 قبله من روی تو ، کوی تو بتخانه‌ام  
 گر بدر آید مهم ، از در خلوتگهم  
 نور فشانند بمهر کلبه ویرانه‌ام  
 طوسی از آن در غمش ، لاف جنون میزنم  
 تا شمارند خلق ، عاقل و فرزانه‌ام  
 تبریز - مهر ۱۳۲۵

### ۹۱- مهر آشنا

آندلستان که دیده مهر آشنا نداشت  
 میرفت و دیدمش که نظر سوی ما نداشت  
 از دست جور خود بخدایم رساند و رفت  
 آنشوخ سنگدل که خبر از خدا نداشت  
 بیگانه گشت و عهد موّدت زیاد برد  
 با آشنا طریق محبت روا نداشت  
 دلدار من که با همگان بود مهربان  
 لطفی چرا بحال من بینوا نداشت؟

گفتی ز ابتلای منش آگهی نبود  
 دلبر که دل بمرکسی مبتلا نداشت  
 دیدیم هر که دم ز وفا زد بدوستی  
 چون در مقام تجربه آمد وفا نداشت  
 یابد مگر ز لعل لب دلستان علاج  
 طوسی که درد او ز طبیبان دوا نداشت

تبریز - دی ۱۳۲۶

## ۹۲- بر باد رفته

در بند آشنائی از ییاد رفته‌ام  
 سودائی محبت بر برباد رفته‌ام  
 یادش چو آرزوی جوانی بود مرا  
 آنکو منش فسانه از ییاد رفته‌ام  
 آشفته بلبلم که ز یغمای باغبان  
 دل از چمن گرفته بفریاد رفته‌ام  
 آن‌سید وحشیم که ز صحرا بیای خویش  
 مستانه تا بخانه صیاد رفته‌ام  
 چون لاله دو هفته بدامان کوهسار  
 از داغ دل‌فسرده و برباد رفته‌ام  
 روزی دلی بیاد غمش رفت و سائهاست  
 تا من بیاد آن دل ناشاد رفته‌ام  
 طوسی بین که از اثر سیل حادثات  
 چون کلبه شکسته ز بنیاد رفته‌ام

تبریز - اردیبهشت ۱۳۲۷

## ۹۳- دل ویرانه !

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ز آنشب که به پیمان تو پیمانه گرفتم | یکباره ز مسجد ره میخانه گرفتم     |
| صد مهر فروزنده زبام و در من تافت   | ز آنروز که در کوی تو کاشانه گرفتم |
| گنجینه عشقم که در این کنج قناعت    | صد گنج گهر از دل ویرانه گرفتم     |
| چون مردم دانا همه در بند جنونند    | من نیزه مردم دیوانه گرفتم         |
| زین خلق جفاپیشه که بیگانه ز خویشند | معذورم اگر خویشی بیگانه گرفتم     |
| تا دیده گشودم بتماشای طبیعت        | چشم از رخ زیبای بنان وا نگرفتم    |

طوسی چو بعالم ز حقیقت خبری نیست

افسون جهان یکسره افسانه گرفتم

تبریز - آذر ۱۳۲۸

## ۹۴- بانگ جرس

جز تمنای تو بر سر هوسی نیست مرا  
 غیر عشق تو بـدَل ملتَمسی نیست مرا  
 هر کسی شاد بسودای کسی هست و لیک  
 در غم عشق تو سودای کسی نیست مرا  
 از پی کشف حقیقت منم آن موسی عشق  
 که در این کوه ، امید قبسی نیست مرا  
 ره بـسر منزل مقصود چو نتوان بردن  
 لاجرم گوش ببانگ جرسی نیست مرا  
 من از آن رشک بآزادی مرغان بردم  
 که در این کنج قفس هم نفسی نیست مرا

ز پیریشانی دل همدم روزی سپیم

که بدان زلف سیه دسترسی نیست مرا

تا چو طوسی بتمنای گلی زاین چمنم

گله از سرزنش خار و خسی نیست مرا

تبریز - آبان ۱۳۲۹

## ۹۵- بهار حسن

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ای ترک خوش ادا بت شیرین شمایلم   | باز آ که من بروی نکوی تو مایلم  |
| در چشم من تو از همه خوبان نکوتری | ای سبزه لعبت نمکین یار خوشگلم   |
| هر دم که از برابر من بگذری بناز  | گوئی که جان همی گذرد از مقابلم  |
| از روشنی بدل نکنم با هزار روز    | یکشب اگر رخ تو شود شمع محفلم    |
| بر من اگر شکفته شوی ای بهار حسن  | در این خزان عمر شکوفد گل از گلم |
| پیرانه سر بخاطر عشقت جوان شوم    | گر بنگری بلطف و بدست آوری دلم   |

طوسی بر آن سرم که کنم زندگی بعشق

با آنکه نیست غیر غم از عشق حاصلم

تبریز - مهر ۱۳۳۰

## ۹۶- نیلوفر

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| آنکو دلم بمهر رخس آرمیده بود     | میدیدم من که از من بیدل رمیده بود |
| با ناز میگذشت و نظر سوی من نداشت | آن شوخ نازنین که مرا نوردیده بود  |
| آن سنگدل که رسم تفقّد فرو گذاشت  | از من مگر بغیر محبت چه دیده بود؟  |
| دیدم چه کرد بادل عشق آفرین من    | آنکش خدا برای دلم آفریده بود؟     |
| آن گل که میشکفت از او نوبهار من  | نیلوفری ز ساقه حرمان دمیده بود    |

بلبل بوصل گل هم از آن بود در فغان      کز من حکایت غم هجران شنیده بود  
وان لاله را که خون جگر بود و داغ دل  
رمزی ز حال طوسی محنت کشیده بود

تبریز - اردیبهشت ۱۳۲۱

#### ۹۷- طبع سرکش

از خیل دلبران ، تر کیست مهوشم      کز هجر او غمین ، و زیاد او خوشم  
رخسار ماه او ، روزم کند سیاه      زلف سیاه او ، دارد مشوشم  
باروی چون گلش ، خارم خلد بدل      با جعد سنبش ، خواری همی کشم  
گر لعل نوش او ، خون در دلم فکند      از چشم مست او بی باده سرخوشم  
از اشک چشم خود ، وز آه آتشین      عمریست تا چنین ، در آب و آتشم  
هجر تو دیده ام ، زان گریه میکنم      حسرت کشیده ام ، زان آه میکشم

طوسی اگر مرا ، حرمان عشق سوخت

باشد شرار آن از طبع سرکش

تبریز - آذر ۱۳۳۲

#### ۹۸- لعل میگون

آن لعل میگون گر دلم خون می پسندد  
خونین دلم آن لعل میگون می پسندد  
آن ترک لیلی و ش که دل از دست من برد  
گوئی مرا در عشق مجنون می پسندد  
تا رام دل گردد مرا آهو خرامی  
سرگشته ام در کوه و هامون می پسندد  
آنکو بناگاهان دلم بـرد از نگاهی  
برجان من چشمش شبیخون می پسندد

تــا بیشتر گردد بوصلش اشتیاقم  
 حرمان من در هجرش افزون می‌پسند  
 من خواهمش دنیا بکام دل ندانم  
 دلدار من ناکامیم چون می‌پسند ؟  
 هر کس در این عالم بسر دارد هوایی  
 طوسی دلی از عشق مفتون می‌پسند

تبریز - دی ۱۳۳۳

#### ۹۹- دیر آشنا

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| ای لعبت دیر آشنایم      | تا کی ز خودخواهی جدایم ؟ |
| تا چند از این رنج جدائی | خواهی بحرمان مبتلایم ؟   |
| تا کی چنین بیداد کردن ؟ | یکدم نکوئی کن بجایم      |
| من عاشقی محنت نصیبم     | کز هجر رویت بینوایم      |
| گر چند در کویت غریبم    | در ملک دل فرمانروایم     |
| ازمهرم افزون گشت قهرت   | وز قهرت افزون شد وفایم   |

داد دل طوسی ندادی

تا از تو بستاند خدایم

تبریز - بهمن ۱۳۳۳

#### ۱۰۰- همدم پروین

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| ای دلارا سبزه گیسو سیاهم   | ای خم زلف سیاهت دام راهم        |
| چند میخواهی بحرمان مبتلایم | چند میداری در این افغان و آهم ؟ |
| من که دربند سر زلفت اسیرم  | دردمندی مستمندی بی‌پناهم        |
| با من بیدل جفا کردی ندانم  | جز وفا ای بیوفا چبود گناهم ؟    |
| گاهگاهی یادمن کن بانگاهی   | ای که بردی دین و دل از یک نگاهم |

با خیال روی زیبای تو هرشب  
همدم پروین وهم سودای ماهم  
همچو طوسی گرچه کامم برنیاری  
هم ز رحمت پریشی کن گاهگاهم

تبریز - اسفند ۱۳۳۳

#### ۱۰۱- وسوسه گناه

شبان تیره بسودای روی ماه تو باشم  
بدان امید که در پرتو نگاه تو باشم  
تو گر قدم بنهی بر سرم ز لطف و بیائی  
من آندریغ ندارم که خاک راه تو باشم  
چو دل بمهر تو بستم ز عالمی بگسستم  
یکوی عشق نشستم که در پناه تو باشم  
بسوز عشق فشاندم ز دیده اشک بدامن  
مگر که شمع شبافروز بزمگاه تو باشم  
بمذکر طعنه دشمن گرت ببر نگرفتم  
بیا بدور تو گردم که عذرخواه تو باشم  
کنونکه فتنه زهرسو بچشم خلق کندرو  
بیا که فتنه آن چشم دلسیاه تو باشم  
لبت بوسوسه افکنده از گنه دل طوسی  
بهل ببوسم و آلوده بـا گناه تو باشم

تبریز - اسفند ۱۳۳۴

#### ۱۰۲- خرم بهار

ایخوش آن عهدیکه دل دربند یاری داشتم  
آشنائی بـا پری پیکر نگاری داشتم

خرم آن ایام خوشکامی که با سودای عشق  
 کام دل حاصل ز وصل گلغذاری داشتم  
 گرچه خود پژمرده بودم از خزان زندگی  
 از گل رخسار او خرم بهاری داشتم  
 فارغ از کار جهان بودم بسودای غمش  
 تا نینداری که دل فارغ ز کاری داشتم  
 گرچه زلفش از پریشانی قرارم برده بود  
 خوش از آن بودم که بازلفش قرار داشتم  
 روزگاری بود و حالی خوش که دورا زمدعی  
 با دلارائی چنان خوش روزگاری داشتم  
 حالیا آنروز گاران رفت طوسی را بدل  
 یاد عشقی ماند و ایامی که یاری داشتم  
 تبریز - فروردین ۱۳۳۵

### ۱۰۳- آهوی مشگین

عید آمد و دلدار بدیدار من آمد  
 خیزید بریزید بره لاله که امروز  
 آن سبزه که از چهره بگل ناز فروشد  
 از مقدم خود خانه من رشک ختن ساخت  
 وان ترك پریچهره عیار من آمد  
 آنخر من گل بر سر بازار من آمد  
 بالاله صد برگ بدیدار من آمد  
 آن آهوی مشگین که بگلزار من آمد  
 اکنون که شفای دل بیمار من آمد  
 از جلوئه آنمه که بکاشانه من تافت  
 خورشید بنظاره طالار من آمد

طوسی طرب آموز که از مقدم نوروز

هم گل بچمن آمد و هم یار من آمد

تهران - فروردین ۱۳۳۶

**۱۰۴- قصه آشتگی**

تا بجان سودایت ای دلبر گرفتم  
تا بدل افسانه عشقت شنیدم  
از خیال لعل میگوشت بمستی  
زان شرر کافکند برجانم نگاهت  
در هوایت آشیانم کرده بودم  
در طلب چون ذره افتادم بهرسو  
دل زمهر ماهرویــان بر گرفتم  
قصه آشتگی از سر گرفتم  
هرشب از خوناب دل ساغر گرفتم  
سوختم یکباره خاکستر گرفتم  
برسپهر آرزوها برگرفتم  
تا فروغ از مهر جانپرور گرفتم

همچو طوسی فارغ از غوغای هستی

فیض جان از عالمی دیگر گرفتم

تبریز - اردیبهشت ۱۳۳۷

**۱۰۵- زمزمه عشق**

زان زمزمه عشق که از نای تو برخاست  
ذرات جهان جمله باوای تو برخاست  
زان شعله که از آتش سودای تو افروخت  
بس شعله زجانها که بسودای تو برخاست  
از آنهمه خوبی که تجلای جهانراست  
جان و دل شیدا بتماشای تو برخاست  
جویای تو بودند مگر برهمن و شیخ  
کز مسجد وازمیکده غوغای تو برخاست  
از کام جهان تلخی این هستی ناچیز  
با یاد لب لعل شکر خای تو برخاست  
آوخ که برانگیخت بسی فتنه در آفاق  
آن فتنه که از نرگس شهلای تو برخاست  
هرگز بتمنای جهان دل نسپارد  
طوسی که زهستی بتمنای تو برخاست

تبریز - خرداد ۱۳۳۷

## ۱۰۶- خلوتگه راز

با زمزمه عشق تو بازآمدهام من  
برمن زچه آغوش محبت نکنی باز  
خون در دلم از ناز مکن کز سر تسلیم  
چون اشک فرو ریخته در دامن شمع  
بگذار که راز دلم از پرده درافتد  
تا خلق نگویند که بیگانه‌ام از دین  
آهنگ دلم کن که بساز آمدهام من  
اکنون که بدیدار تو بازآمدهام من؟  
بردر که عشقت به نیاز آمدهام من  
کز شوق تو در سوز و گداز آمدهام من  
اکنون که بخلوتگه راز آمدهام من  
در کعبه کویت بنیاز آمدهام من

آزاده از آنم که در این شهر چو طوسی

در بند بتی بنده نواز آمدهام من

تبریز - خرداد ۱۳۳۸

## ۱۰۷- هنگامه مستی

با چنین شوخی و شیرین دهنی جا دارد  
که دل از لعل لعبت بوسه تمنا دارد  
چشم مست تو اگر نیست بلای دل خلق  
این چه هنگامه مستی است که برپا دارد؟  
آنکه دارد خم گیسوی پریشان بردوش  
چه غم از محنت آشفته‌گی ما دارد؟  
بزبان خون بدلم کرده و دارد انکار  
بنگه برده دل از دستم و حاشا دارد  
هر که امروز سری دارد و سودای بتی  
دل نشاید که در اندیشه فردا دارد  
آتش عشق که افروخته دارد دل شمع  
گر بسوزد پر پروانه چه پروا دارد  
چه غم از محنت ایام بود طوسی را  
که نشاط از می و معشوق دلارا دارد

تهران - مهر ۱۳۳۹

### ۱۰۸- سودای عشق

آنرا که بسودای غم عشق سری نیست  
 از عالم معنی بحقیقت خبری نیست  
 آنکس که ندارد بجهان مهر نگاری  
 ماند بدرختی که براو برگ وبری نیست  
 با هر صمنی دم ز محبت نتوان زد  
 خواهان کسی شو که دلش بادگری نیست  
 دلبر که جفا کرد و نظر با دگران باخت  
 در بند وفایش دل صاحب نظری نیست  
 خواهم که دهانت بشکر خنده بیوسم  
 کز لعل لب نوش تو خوشتر شکری نیست  
 زانروز مرا کوی تو شد قبله مقصود  
 کز کعبه شنیدم که به بتخانه دری نیست  
 ترسم که اثر در دل سنگ تو کند مهر  
 آنروز که از هستی طوسی خبری نیست  
 تبریز - آبان ۱۳۳۹

### ۱۰۹- حدیث نگاه

گرفتم آنکه ز کویت سفر توانم کرد  
 کجا هوای تو از سر بدر توانم کرد؟  
 دلم بجز تو خریدار مهر یاری نیست  
 اگر چه رو بدیدار دگر توانم کرد  
 گمان مدار تو ای آرزوی هستی من  
 که بی تو عمر گرانمایه سر توانم کرد

نظر بدیده من کن که با حدیث نگاه  
 ز راز خویش ترا با خبر توانم کرد  
 ز شعله‌ایکه نگاهت بجان من افروخت  
 بسوز عشق، جهان پرشرر توانم کرد  
 «چنانکه غرقه بسیلاب اشک خویشتم»  
 بدوری تو چه خاکی بسر توانم کرد؟  
 سزد که ازغم او ناله سرکنم **طوسی**  
 مگر که درد دل سنگش اثر توانم کرد  
 تبریز - آذر ۱۳۳۹

#### ۱۱۰- غارت هوش

از نگاهی مست و مدهوشم کند  
 ازدو زلفش حلقه آویزد بگوش  
 ذوق شکر خنده شیرین او  
 موج آن لرزش که درپستان اوست  
 تا بمهرش حلقه درگوشم کند  
 بوسه خواه از آن لب نوشم کند  
 باخیالی خوش همآغوشم کند  
 محو بالاوبر و دوشم کند  
 واکه بنشیند بپهلویم ز لطف  
 واره از لطف بناگوشم کند  
 همچو **طوسی** سرخوشم با یاد او  
 گرچه او خواهد فراموشم کند

تبریز - آبان ۱۳۴۰

#### ۱۱۱- الهام گرفتم

تا مهر تو ای ترک دلارام گرفتم  
 از رنج جهان رستم و آرام گرفتم  
 زان لحظه که من دل بخط و خال تو دادم  
 سرخط امان از غم ایام گرفتم

زانروز که آلوده بمی لعل تو دیدم  
 در می‌کده با ذوق لب‌ت جام گرفتم  
 گر چند مرا عشق تو رسوای جهان ساخت  
 شادم که بسودای تو این نام گرفتم  
 تعلیم سخن داد مرا عشق تو آنروز  
 کز چشم سخنگوی تو الهام گرفتم  
 هشیار چو در بزم حریفان نتوان بود  
 مستی ز شکر خند لب‌ت وام گرفتم  
 آشفته از آنم که در این بند چو طوسی  
 از حلقه زلف سیهت دام گرفتم  
 تبریز - آبان ۱۳۴۰

### ۱۱۲- محرم اسرار

دل‌دار که جز در پی آزار دلم نیست  
 دل‌برده و دانم که نگهدار دلم نیست  
 دارم سر آن یار که سر میزند از مهر  
 دارم غم آن ترک که غمخوار دلم نیست  
 سودائی عشقم که بی‌آزار محبت  
 جز مهر تو ایدوست خریدار دلم نیست  
 در خلوت شهباه بود ماه‌گواهم  
 جز یاد تو ای مونس جان یار دلم نیست  
 گیرم که سزاوار وفای تو نباشم  
 هم نیز جفای تو سزاوار دلم نیست

تا هست بهنگامه هستی سر و کلام  
 جز مستی و شوریده سری کار دلم نیست  
 طوسی غم دل با که بگویم که در این شهر  
 آنکس که شود محرم اسرار دلم نیست  
 تبریز - ابان ۱۳۴۰

### ۱۱۳- فیض نسیم

گر دلستان برفت و دل از مهر برگرفت  
 دل از غمش طریق محبت ز سر گرفت  
 دل چون کبوترم نشیند بیام غیر  
 کاین مرغ ز آشیان بهوای تو پر گرفت  
 چون شمع قطره قطره فرو میچکد بخاک  
 آنکو چو من ز شعله عشقت شرر گرفت  
 خوشتر مرا ز حاصل صد سال زندگیت  
 یکشب اگر ترا بتوانم ببر گرفت  
 ای من فدای همت آن رند پاکبناز  
 کز عالمی بخاطر عشقت نظر گرفت  
 شاید اگر که رنجه شود از فروغ مهر  
 نیلوفری که فیض نسیم سحر گرفت  
 طوسی که دل بمهر نگاری جوان سپرد  
 پیرانه سر نشاط جوانی ز سر گرفت  
 تبریز - آذر ۱۳۴۰

### ۱۱۴- عذر گناه

زان لحظه که بر چشم تو افتاد نگاهم  
 گردین و دل از دست بدادم عجیبی نیست  
 زانگونه که سودای رخت برده ز راهم  
 حسن رختای دوست بود عذر گناه  
 زبانه‌ی چشم سیه مست تو راهم

ای غنچه اگر بشفکی از مهر برویم      شاداب کند لطف تو خشکیده گیاهم  
 در حسرت دیدار تو ایشمع دل افروز      دیرست که دلسوخته از شعله آهم  
 از دیده بدامن رودم اشک چوپروین      هر شب که در اندیشه آن روی چوماهم  
 آشفته از آنم که در این شهر چو طوسی

در بند پـریشانی آن زلف سیاهم

تبریز - آذر ۱۳۴۰

### ۱۱۵- چشم جهان بین

تانر گس هست تو کمر بسته به کینم      بنشسته بصد فتنه نگاهت بکینم  
 ز آن دم که بود عشق رخت رهزن عقم      با کفر سر زلف تو بیگانه ز دینم  
 گر بوسه تو انم بکف پای تو دادن      باز آ که به پیش قدمت نقش زمینم  
 بی روی تو ای خوبتر از حور بهشتی      خرم نتوان داشت بفردوس برینم  
 صد مهر فروزان بدلم چهره گشاید      هر شب که در اندیشه ات ای ماه جبینم  
 با آنکه مراد اده خدا چشم جهان بین      خواهم که از این دیده بجز دوست نبینم

طوسی دل هر کس بجهان در پی یاریست

من مایل آن سبزه نگار نمکینم

تبریز - آذر ۱۳۴۰

### ۱۱۶- دیر آشنا

ای لعبت دیر آشنا ای دلبر من      کمتر جفا کن بادل غم پرور من  
 تارفتی ای سرمایه عشق و جوانی      شور و نشاط زندگی رفت از بر من  
 و ز حسرت لعل لب میگوشت ای ترک      آخر پراز خون جگر شد ساغر من  
 ای کو کب صبح سعادت جلوه ای کن      تا از وبال غم در آید اختر من  
 بس جلوه کز رویای عشق و آشنائی      بایاد رویت گشته زیب منظر من  
 صد باغ گل بشکفته بینی در ضمیرم      چون بشکفی در چشمم ای نیلوفر من  
 در سینه ام بنهفته از غم آتشی بود      دامن زدی از عشق خود بر آذر من

ای شعلۀ سوزنده میترسم که روزی      برباد ناکامی دهی خاکستر من  
هرشب چو طوسی تا سحر اختر شمارم  
کان مه مگر تا بنده گسردد از در من  
تبریز - آذر ۱۳۴۰

### ۱۱۷- کرشمۀ نگاه

ز تو ای امید هستی ، بامید يك نگاه  
که نگاه چشم مست ، بکرشمه بسته راهم  
بنشاط عشق و مستی، هم از آن خوشم بهستی  
که بجز رخت نبینم، که بجز غمت نخواهم  
اگر از تو رخ بتابم ، که دری دگر بیابم  
که بدل نهد امیدم ؟ که بجان دهد پناهم ؟  
من ومه نشسته هرشب، بنظار گاه کوکب  
که در انتظار رویت ، بامید صبحگاهم  
مه من بمهر روشن ، بفروز چهره بر من  
که بجلوۀ تو فارغ ، ز فروغ مهر و ماهم  
بنوای بینوایی، چه خوش است رنج و دردم  
بامید آشنایی، چه خوش است اشک و آهم !  
بجفا اگر چه خستی، دل دردمند طوسی  
بویفا عنایتی کن ، بنـواز گاهگاهم  
تبریز - دی ۱۳۴۰

### ۱۱۸- سرودائی

در سر شوریده سودائی مراست      در درون سینه غوغائی مراست  
تا که در چشمم بیاراید جهان      دیده روشن از دلارائی مراست

تا مرا زیبا نعايد زندگى  
ذوق جان از روى زيبائى مراست  
ز آرزو هاى جهان فارغ دلم  
گرچه از عشقت تمنائى مراست  
همچو آن پروانه از آتش خوشم  
تا نپنده ابرى كه پرواى مراست  
بر سر كوى تو اى حورى سرشت  
خوشر از باغ جنان جاى مراست

تا چو طوسى با خيالت خفته ام

هر دم از نقش تو رؤيائى مراست

تبريز - دى ۱۳۴۰

### ۱۱۹- هنر عشق

چو ترا نيست بسوداى غم عشق سري  
زلال دل سودائى ما بيخبرى  
نظر از روى نكوى تو نيارم برداشت  
با وجوديكه تورا نيست بحالم نظرى  
پر پروانه اگر سوخت زبى مهرى شمع  
تابش مهر تو افروخت بجانم شررى  
گر بحال دلم اى ترك بسوزد دل سنگ  
نكند ناله من در دل سنگت اثرى  
رخت در كوى تو افكندم و ميدانستم  
كه از اين در نتوان رفت بجاي دگرى  
هر كجا لاله بشكفته ببينى اى گل  
بوفاياد كن از عاشق خونين جگرى

همچو طوسى بغمت لاف هنر خواهم زد

تا نگوئى كه مرا نيست بعالم هنرى

تبريز - دى ۱۳۴۰

### ۱۲۰- خلوت گزين

چشمتم كمان كشيده بود در كمين من  
تا از نگه كمين بگشايد بكين من  
بامن اگرچه بر سر قهر ايستاده اى  
مهرت نشسته در دل محنت قرين من  
از طاق ابروان بنما گوشه اى بمن  
تا معتكف شود دل خلوت گزين من  
تنها از آن خوشم كه بشمهاى انتظار  
غير از غم تو نيست كسى همنشين من  
عشق تو عاقبت بهجنون ميكشاندم  
اينسانكه راه ميزند از عقل و دين من

پیرانه سردلم هوس عاشقی نداشت      شد حسن دلفریب تو عشق آفرین من  
طوسی بدل شکفته بهارم زسبزه‌ای  
کز عارضش شکفته گل و یاسمین من

تبریز - دی ۱۳۴۰

### ۱۲۱- راه بی انتها

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| گر سبزه هوای ما ندارد   | بی سبزه دلم صفا ندارد   |
| کی ترك وفا کنم اگر یار  | ترك است و بدل وفا ندارد |
| آن بنده که شد خدای عشقم | گوئی خبر از خدا ندارد   |
| ناخوانده حدیث آشنائی    | هرگز غم آشنا ندارد      |
| برمن زکرشمه می پسندد    | جوریکه بکس روا ندارد    |
| از ناز شکفته گل نیازی   | با بلبل بینوا ندارد     |
| دردیست مرا بدل که گوئی  | جز دادن جان دوا ندارد   |

طوسی ره عشق رفت و اینراه

راهیست که انتها ندارد

تبریز - دی ۱۳۴۰

### ۱۲۲- دل شاهد باز

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| سوز دل بنهفته در آواز من      | تا سخن از عشق گوید ساز من   |
| تا برانگیزد زدلها نالها       | زخمه برجان میزند آواز من    |
| در درون پرده میگویم سخن       | تا برون از پرده افتد راز من |
| وردمی از ناله بنشینم خموش     | هست اشک دیدگان غماز من      |
| کاین چنین از رنج دل آشفته‌ام  | بی رخت ای لعبت طناباز من    |
| دل خوشم در کنج تنهایی که نیست | غیر سودایت کسی دمساز من     |

همچو طوسی نقش مهرت بسته‌اند

در دل شیدای شاهد باز من

تبریز - دی ۱۳۴۰

**۱۳۳- پیوند بقا**

ای ترک چرا ترک وفا کردی و رفتی ؟  
 باعاشق بیچاره جفا کردی و رفتی ؟  
 آرامش خاطر که مرا بود ربودی  
 در جان و دلم فتنه بپا کردی و رفتی  
 بامن که به از خویش وفا کیش تو بودم  
 بیگانگی ایدوست چرا کردی و رفتی ؟  
 ایگل خبرت هست که از جلوه در این باغ  
 بابلبل شوریده چها کردی و رفتی ؟  
 جانرا که بیدار تو پیوند بقا داشت  
 چون شاخه زیپوند جدا کردی و رفتی ؟  
 وز حسرت آن لب که گشودی بتبسم  
 خون در دل غمدیده ما کردی و رفتی  
 ای سبزه چرا طوسی آزاده ما را  
 در بند غم و غصه رها کردی و رفتی ؟

تبریز - دی ۱۳۴۰

**۱۳۴- فیض خورشید**

تا مهر رخسار تو ای زیبا گرفتم  
 يك لحظه چشمان سیه مست تو دیدم  
 از ماجرای عشقت ای لیلی و ش من  
 پیش رخت پروا ندارم سوختن را  
 چون ذره ای سرگشته گشتم در هوایش  
 وز محنت این خاکدان آسوده گشتم  
 دل از هوای ماهرویان وا گرفتم  
 یک عمر دل از ساغر صهبا گرفتم  
 مجنون صفت گشتم ره صحرا گرفتم  
 کاین شعله از عشق تو بی پروا گرفتم  
 تافض خورشید جهان آرا گرفتم  
 در آسمان عشق و مستی جا گرفتم

طوسی من آن موجم که از دامن دریا  
نگذشته بر ساحل ره دریا گرفتم

تبریز - دی ۱۳۴۰

## ۱۲۵- سایه لطف

دیرست کز آن یار گرامی خبرم نیست  
وز دوری او جز دل خون چشم ترم نیست  
چون شمع جگر سوخته ام کز تف حرمان  
میسوزم و امید بقا تا سحرم نیست  
با این دل حسرت زده چون لاله شکفتم  
ایگل که بجز داغ غمت برجگرم نیست  
از تابش مهر تو سراپا همه سوزم  
ایماه چرا سایه لطفت ب سرم نیست ؟  
باز آ که بجز نقش تو ای مایه امیّد  
سودای دگر در دل محنت اثرم نیست  
بس نقش که در کارگه دیده کشیدم  
وز آنهمه جز نقش رخت در نظرم نیست  
طوسی هنر از عشق تو میجست و همیگفت  
کز کار جهان خوبتر از این هنرم نیست

تبریز - دی ۱۳۴۰

## ۱۲۶- بیهوده دمی بود

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ز این عمر که بیهوده دمی بود گذشتیم | بیهوده دمی از عدمی بود گذشتیم     |
| از دل که بسودای خوشیهای جهان بود   | وازان که گرفتار غمی بود گذشتیم    |
| چون حاصل هر بیش که دیدیم کمی بود   | زین حاصل اگر بیش و کمی بود گذشتیم |

بر صفحه عالم که همه رنگ و فریب است      از نقش صفا گر رقی بود گذشتیم  
گر مهر دلارای مہی بسود بریدیم      و ر صحبت صاحب قدمی بود گذشتیم  
از بتکده کانیجا همه جولانگه بتهاست      و ز کعبه که بیت الحرمی بود گذشتیم

**طوسی چو وفا می نکند دولت اقبال**

**گر حشمت دارا و جمی بود گذشتیم**

تبریز - دی ۱۳۴۰

**۱۳۷- تمنا!**

از نگه بر چشم شہلایت خوشم      کز نگاہ گرم و گویایت خوشم  
والہم بر ماہتابی رنگ تو      کز جمال عالم آرایت خوشم  
مست یک لبخند شرم آلودہ ام      کز لب لعل شکر خایت خوشم  
بر بنا گوش تو میلغزد نگاہ      کز خم زلف چلیپایت خوشم  
چون کنار از اشک دارم جویبار      با خیال سرو بالایت خوشم  
تا مرا درسینہ سوزان آتشی است      از شرار عشق و سودایت خوشم  
خود بہر حالی کہ باشم ای صنم      همچو طوسی در تمنایت خوشم

«ہر کج اتو بامنی من خوش دلم»

«و رہود در قعر گودی منزل»

تبریز - بہمن ۱۳۴۰

**۱۳۸- وای از این دل**

در بند ابتلای توام ، وای از این دلم  
خو کرده باجفای توام ، وای از این دلم  
ترکی و تند خوئی و بیگاہ از وفا  
بامن کہ آشنای توام ، وای از این دلم

تو داده دل بمهر رقیبی و من هنوز  
 دلخسته از برای توام ، وای از این دلم  
 مانند آن کبوتر گم کرده آشیان  
 سرگشته درهوی توام ، وای از این دلم  
 ساز دلم بزمه ناسازگار تست  
 کآهنگ غمفزی توام ، وای از این دلم  
 چون مرغ حق نشسته بغم تا سپیده دم  
 هرشب بوای وای توام ، وای از این دلم  
**طوسی** صفت اگرچه نوا یافتم زعشق  
 اکنونکه بینوای توام ، وای از این دلم

تبریز - بهمن ۱۳۴۰

#### ۱۲۹- وعده دوش

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| در هوای لعل خاموش خوشم       | از تمنای لب نوشت خوشم       |
| گرچه زلفت حلقه در گوشت کشید  | چون ببینم حلقه در گوشت خوشم |
| پیش از آن کز باده سرمستم کنی | از نگاه مست مدهوش خوشم      |
| گرچه بردوشم گران شد بار عشق  | از تماشای بر و دوش خوشم     |
| گرچه از من یاد کردستی بقهر   | چون نگشتم فراموش خوشم       |
| باز کن بر من دمی آغوش مهر    | کز هوای گرم آغوش خوشم       |

دوش دادی وعده **طوسی** را بوصل

حالیا از وعده دوش خوشم

تبریز - بهمن ۱۳۴۰

#### ۱۳۰- شب انتظار

ای بسا شب که بیاد تو سحر کردم من  
 وز غمت خون دل از دیده بدر کردم من

بامی—دیکه بگوش تو رساند خبرم  
 گله از جور تو با باد سحر کردم من  
 در **گلو ناله مرغان شب آهنگ شکست**  
 چون **فغان از غم هجران تو سر کردم من**  
 بیم آن بود که جان از تف آهم سوزد  
 دامن از اشک بسودای تو تر کردم من  
 بسکه بی مهری و بدعهد، توانم گفتن :  
 کز تو ای آفت جان صرف نظر کردم من  
 حیف آندل که بپای تو فکندم ای ترک  
 حیف عمری که براه تو هدر کردم من  
 تا **چو طوسی** بدر از پرده بیفتد رازم  
 خویش را از غم عشق تو سمر کردم من

تبریز - بهمن ۱۳۴۰

### ۱۳۹- مذهب عشق

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| در هوای روی ماهت هر شبم           | دیده بردامن فشانند کوکبم          |
| <b>مرغ حق را ناله گیرد در گلو</b> | <b>چون بر آید بانگ یارب یاربم</b> |
| گر شر بر جان زند آهم رواست        | این چنین کز تاب عشقت در تبم       |
| تا دلم را وصل رویت شد مراد        | جان رسید از نامرادی بر لبم        |
| تا توئی در زندگی مطلوب من         | نیست جز سودای عشقت مطلبم          |
| تا بود مهر رخت آئین من            | خوش بود با کفر زلفت مذهبم         |

همچو **طوسی** خوش بخلوتگاه غم

مانده تنه — با خیالت هر شبم

تبریز - بهمن ۱۳۴۰

## ۱۳۲- غایب از نظر

ای شوخ دلستان ، ای ترك آذری  
 با عاشقان ترا ، تا کی عتاب و ناز  
 رفتی و همچنان ، در سر هوای تست  
 ای ترك خوب چهر ، بگشای رخ بمهر  
 ای غایب از نظر ، در چشم من نشین  
 عشق رخت بود ، سودای هستیم  
 ای از صفا بدور ، ای از وفا بری  
 بایدلان ترا ، تا کی ستمگری ؟  
 ورنیستی عیان ، دردل مصوری  
 کز خیل دلبران ، طاقی بدلبری  
 دلخواه ترز حور ، دلکش تر از پری  
 باز آسا که مستیم ، زین عشق بنگری

طوسی ترا بجان ، خدمت از آن کند

کاین بندگی و راست ، خوشتر ز سروری

تبریز - بهمن ۱۳۴۰

## ۱۳۳- سودای مهر

در دل هوای روی نکوئی بود مرا  
 سودای مهر — عربده جوئی بود مرا  
 الفت اگرچه از همه عالم گسسته ام  
 پیوند زلف سلسله موئی بود مرا  
 با یاد سرو قامتش از اشک دیدگان  
 چون سرو خانه بر لب جوئی بود مرا  
 ز آتش که طره سیهش داشتم بچنگ  
 بر کف مگر زغالیه بوئی بود مرا  
 تاملی دو چشم مست تو ریزد بساغر  
 حاجت کجا بجام و سبویی بود مرا ؟  
 تا خود مگر بکوی تو افتد گذار من  
 هر جا گذر ببرزن و کوئی بود مرا

طوسی کنونکه قبله بود روی دلبرم  
کی از رخس نظاره بسوئی بود مرا ؟

تبریز - بهمن ۱۳۴۰

### ۱۳۴- نی شکسته

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| گرچه خود آشفته از سودای عشقم | باخیالی خوش بود رؤیای عشقم      |
| چون نی بشکسته آوازی ندارم    | من که خود با صد زبان گویای عشقم |
| همچو آن مه در سپهر آرزوها    | روشن از مهر جان آرای عشقم       |
| مانده در توفان وحشت زای هستی | زورقی بشکسته در دریای عشقم      |
| در هوای مهرت ای لیلی و ش من  | از جنون سرگشته در صحرای عشقم    |
| می بیاد لعل میگون تو نوشم    | تا فزاید مستی از صهای عشقم      |

همچو طوسی خوشدلم با یاد رویت

گرچه خود افتاده در غمهای عشقم

تبریز - بهمن ۱۳۴۰

### ۱۳۵- شهر شکسته

چو بدین صفت گذری ، بکرشمه ازبر من  
بیلا و غم سپری ، دل غصه پرور من  
نه تورا بود خبری ، ز شرار سینه من  
نه تورا بود نظری ، بدو دیده تر من  
منم آن طپیده بخون ، ز کبوتران حرم  
بنگر که جور تو چون ، بشکسته شهر من  
بکشی اگر بجفا ، نکشم ز کوی تو پا  
بروی اگر ز نظر ، نروی ز خاطر من

نه بروز و شب نظری ، بفروغ مهر و مهم  
 چو بدیده جلوه گری ، مه و مهر انور من  
 بصفا اگر گل من ، برخم شکفته شود  
 زرخش بهار و چمن ، شکفتد بمنظر من  
 همه شب نشسته بغم ، من وطوسی تو بهم  
 بامید آنکه مگر ، بد آئی از در من  
 تبریز - بهمن ۱۳۴۰

### ۱۳۸- آه آتشین

بشب که چهره فروزد بر آسمان قمرم  
 ز حسرت رخت ایمه ستاره می شمرم  
 بانتظار تو ای آفتاب صبح امید  
 نشسته شب همه شب تا سپیده منتظرم  
 شرر بجان من این آه آتشین میزد  
 اگر نبود روان سیل اشک چشم ترم  
 از آن زمان که شکفتی چو گل بچشم رقیب  
 چو لاله داغ دلم هست و خون بود جگرم  
 مرا زبام تو یارای پر گرفتن نیست  
 که خود بسنگ جفایت شکسته بال و پر  
 ز جلوه ها که طبیعت برنگ هستی یافت  
 به از جمال تو نقشی نبست در نظرم  
 رسد مرا سر رفعت بر آسمان طوسی  
 اگر شبی بنقصد گذر کند ب سرم  
 تبریز - اسفند ۱۳۴۰

## ۱۳۷- پاسخ نگاه

آنکه باشد روز و شب جایش دلم  
زد غمش ره — بر تمنّاهای من  
گفتم از عشقش شکیبائی کنم  
چون بینم روی او روشن شود  
وزشکر خندش چو گردم جرعه نوش  
تا نگاهم بانگه پاسخ دهد  
از چه میلرزد بسوادیش دلم ؟  
آنکه خون شد از تمنّایش دلم  
عاقبت شد ناشکیبایش دلم  
از فروغ عالم آرایش دلم  
بوسه میخواهد زلبهایش دلم  
میدود در چشم شه — لایش دلم

تا چو طوسی بشنود افسانه‌ها

از نگاه گرم و گویایش دلم

تبریز - اسفند ۱۳۴۰

## ۱۳۸- ایدوست

تا باغم دل آشیانم کردی ایدوست  
در بندگی تا سر بفرمان تو دادم  
ز آندم که افکندی زسودایت ببندم  
بس ماجرا کز عشق خود بر من نمودی  
چون گل بزیبائی در این بستان شکفتی  
اول بدیدارت صفا دادی دلم را  
از آشنائیم جدایم کردی ایدوست  
در ملک دل فرمانروایم کردی ایدوست  
از قید هر محنت رهایم کردی ایدوست  
تا فارغ از هر ماجرایم کردی ایدوست  
تا بلبلی دستانسرایم کردی ایدوست  
آخر بحرمان مبتلایم کردی ایدوست

من همچو طوسی دل زمهرت برنگیرم

گر چند بی‌مهری بجایم کردی ایدوست

تبریز - اردیبهشت ۱۳۴۱

## ۴- رنگ زندگی

### بدنامی حیات

عهدیکه طفل بودم یادش بخیر باد  
یکشب مرا نظر بقمر بود و ناگهان  
کاین مه دریچه ایست ببالای آسمان  
لیکن مرا دوبال بیاید نو و قوی  
برپشت بام گنبد گیتی گرفت جای  
کن عهد بانشاط و خوشی توأمان گذشت  
برخاطرم ز قوّه و هم این گمان گذشت  
کز آن توان بد آنطرف آسمان گذشت  
تا زین بلند طاق معلق توان گذشت  
وز محنت و کدورت این خاکدان گذشت

\*\*\*

و آندم که اعتدال جوانی فرارسید  
روزی بذوق مستی در فصل نوبهار  
وز شوق زندگانی بر لوح خاطرم  
گفتم بدین صفا و طراوت که خاکراست  
بر من فسانه است کهن ماجرای مرگ  
دل بر گرفتن از سر عمر کی رواست  
یعنی مجال قوّه و هم از میان گذشت  
از عمر من بخرمی گلستان گذشت  
صد نقش جاودان ز جمال جهان گذشت  
شاید اگر که از سر هفت آسمان گذشت  
باید بنقد از سر این داستان گذشت  
وز لذت حیات کجا می توان گذشت؟

\*\*\*

و اکنون که رفت دور جوانی ز پیش من  
از رنج ناتوانی روزی هزار بار  
« بدنامی حیات دو روزی نبود بیش  
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن »  
این گفته کلیم مرا بر زبان گذشت:  
آنها کلیم باتو بگویم چسان گذشت؟  
روزدگر بکندن دل زین و آن گذشت «

مشهد - مرداد ۱۳۰۵

## عهد بهار

شنیدم عنـدلیبی نغمه پرداز  
بهر نغمه نوائی تازه تر داشت  
گه از افسردگی سر زیر پر کرد  
بدو گفتا یکی مرغ نوآموز :  
زمستان طی شد و فصل بهار است  
تورا اکنون روانی شاد باید  
دگر این ناله جانسوزت از چیست  
جوابش داد آنمرغ هزاری  
از آن جان مرا ذوق صفا نیست  
بهاران تا گلی باز آورد بار  
سحرگاهان که شد بانغمه دمساز  
بهردم شور و غوغائی دگر داشت  
گه از آشفته حالی ناله سر کرد  
که ای برگشته بخت خانمانسوز  
بهاران را هزاران گل بهار است  
دلی از بنـد غم آزاد باید  
پریشان گشته از غم روزت از چیست؟  
که : ای دل بسته باعهد بهاری  
که دانم نوبهارانرا وفا نیست  
خلد از غم مرا در سینه صد خار

که می بینم هنوزش ناشکفته

ز جور باغبان در خاک خفته

تهران - خرداد ۱۳۰۶

## نتیجه طمع و نفاق !

روزی دوموش بر سر يك قالب پنیر  
نیش آنقدر بگوش و دم یکدگر زدند  
آن يك همی بگفت که این طعمه لذیذ  
واندیگری خروش بر آورد کز من است  
القصة همچنان بمیان نشان ستیزه بود  
بگرفتشان بچنگل و بفشردشان گلو  
برخاستند از سر بیدانسی بجنگ  
کز خون، سرخ گشت پنیر سپید رنگ  
زان منست زانکه من آوردمش بچنگ  
بگذار و بگنذر از سر این طعمه بیدرنگ  
کز در رسید گربه درنده چون پلنگ  
خورد آن پنیر رفت ز در چابک و زرنگ

مشهد - دی ۱۳۰۷

### اردیبهشت

اردیبهشت مه از بعد فرودین      افراشت خیمه گه برعرصه زمین  
 کز قرّ وی چنین      خرّم بود بهار  
 آراسته چمن چون کلبه پری      از سبزه و سمن و زلاله طری  
 کاینسان بدلبری      گردیده آشکار  
 از سبزه باغ گشت چونان بهشت گنگ      گسترده شد بدشت دیبای هفت رنگ  
 جان پرور و قشنک      سرسبز و پرنگار  
 گلهای نغز بو بینی بهر کران      نرگس بطرف جو خیری بگلستان  
 در دشت اقهوان      سوسن بمرغزار  
 سربر کشیده کوه بینی پرندپوش      از سبزه پرشکوه و زلاله پرنقوش  
 خرّم ز پیلگوش      فرخنده از بهار  
 بردامن و دره شاهسپرم دمید      تا شد بمنظره برگ اقهوان پدید  
 وان نغز شنلید      آمد بجویبار  
 در فصل اینچنین میکوش تا دمی      شادی کنی گزین درعیش و خرّمی  
 با يك دوهمدمی      خوش طبع و گلغذار  
 تا از نشاط جان باشی قرین سور      وز انبساط جان در مستی و سرور  
 یکدم شوی بدور      از رنج روزگار  
 مشهد - اردیبهشت ۱۳۰۷

### حرصی جهانگیری

بگذشت در حوالی ری برقبیله‌ای  
 اسکندر کبیر که گیتی ستان بدی

سالار آن قبیله یکی طرفه مرد بود  
 کش جان بعقل و دانش و دین توأمان بدی  
 پذیرفت مقدم شه و آماده کرد خوان  
 آنسانکه درخورشه صاحبقران بدی  
 برخوان وی ز لشگریان خدیو غرب  
 هفصد هزارتن بشبی میهمان بدی  
 در هر طرف نهاد خورشهای گونه گون  
 جز آنطرف که شاه جهان را مکان بدی  
 ناگه ز در درآمد و آورد نزد شاه  
 يك قرصه نان زر که بقیمت گران بدی  
 از فرط انفعال برآشفته شاه و گفت :

**کی نان زر خوراك کسی در جهان بدی ؟**

بنگر چه داد پاسخ او مرد هوشمند :  
 تو نان زر خوری و مرا این گمان بدی !  
 زیرا که حرص ملك ستانی ترا نبود  
 از گندم ای خدیو گرت قوت جان بدی  
 مشهد بهمن ۱۳۰۹

### آئین جهاننداری

|                                  |                             |
|----------------------------------|-----------------------------|
| چه خوش گفت دارای فرّخ سیر        | بهنگام نزع روان با پسر      |
| هم اکنون که بستم از این خانه رخت | سپردم بتو گنج و دیهیم و تخت |
| بگاه کیان پادشاهی تراست          | همه کان زر و سپاهی تراست    |
| چوشاهان دیرین پی دادباش          | شهی معدلت گستر و رادباش     |

چنان کن بآئین مردان شهی  
نگردد بدور تو یکدل پریش  
سـتمکارگانرا مکن یاوری  
دل رنجبر مردمان شاد کن  
چنان زی که بعداز تو در این سرای  
که باشد ز تو خلق در فرهی  
نباشد ز تو خـسته‌ای سینه ریش  
که این است باد فره داوری  
وزایشان همی کشور آباد کن  
بماند همی نام نیکی بجای

سوی دانش و دین گراینده باش

پای و بدین شیوه پاینده باش

مشهد - اسفند ۱۳۰۹

### خریدار

دل از آن دادم بمهرت ای صنم  
گاهگاهی با نگاهی دلفریب  
ورکنی از هجر خود آشفته‌ام  
کز ره لطف و کرم یارم شوی  
خرمی بخش دل زارم شوی  
هم بوصل خود خریدارم شوی  
تهران - فروردین ۱۳۱۰

### ذره پروری

ای از کمال حسن دلراتر از پری  
هرگز ندیده‌ام چو تو شوخی بدلبری  
زان چهر دلستان که تو داری بچشم من  
هم رشک حورعینی و هم غیرت پری

\* \* \*

ای نازنین نگار من ای شوخ دلفریب  
کز يك نگاه خویش ببردی دلم زدست

تا طلعت نکوی تو شد زیب منظم  
برداشتم بعشق رخت دل زهرچه هست

\* \* \*

بنگر ز راه لطف بحالم که در غمت  
از خرمی بدورم و از عافیت بری  
تو آفتاب حسنی و من ذره‌ای حقیر  
در خورد آفتاب بود ذره‌پروری  
مشهد خرداد ۱۳۱۰

### فروغ یزدانی

آن یار که سودای رخس دل میبرد  
تا دل برقیب داد و مارا آزرده  
از چهره اولطف طبیعت گم شد  
و اندر نگهش فروغ یزدانی مرد  
تهران - بهمن ۱۳۱۰

### فروغ ایزدی

قطعه ذیل بمناسبت جشن صدساله روزنامه‌جم  
که در هندوستان منتشر می‌شود سروده شده  
تهران - فروردین ۱۳۱۱

|                       |                     |
|-----------------------|---------------------|
| ای خوشا قره ایزدی     | کامد اندر مه فرودی  |
| وز جهان جوان شد نهان  | خوی اهریمنی و بدی   |
| سپرز و خرّم بود یکسره | جلگه و کوهسار و دره |
| وزدم خرّم نوبهار      | خوش درخشیده شید سره |
| سرخ لاله بدامان دشت   | رسته چون آتش زردهشت |
| پاز گوید پایرانیان    | کان دم ناروائی گذشت |

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| بر نشیند فریدون براسب   | تا که از فرّ آذر گشسب  |
| خیزد از جای جم بهورسب   | سازد آئین دیرینه نو    |
| در افرنج اوستا سرای     | گردد آن موبد نیک رای   |
| شادی جان یزدان گرای     | کوروی چشم اهریمنان     |
| ای خجسته فر ایرانیان    | گوید ای زادگان کیان    |
| مانده در خانه هندیان؟   | چند از ملک ایران جدا   |
| دوری از خانیان تابکی؟   | ای مہین میردم نیک پی   |
| باز جوئید ره سوی ری     | باز آئید زی شهر خویش   |
| چند در ملک هندوستان؟    | ای جدا مانده از دوستان |
| ملک ایران شده بوستان    | اندر آئید و بینید باز  |
| مزدیسان بگردان سپهر!    | مزدیسان بتابنده مهر!   |
| مزدیسان به نیکوی و مهر! | مزدیسان بشت زرد هشت!   |
| شادمانی — در رامشی      | تا بدان خوی مینوشی     |
| همدم خرّمی و خوشی       | بر فروزید آتشکده       |

### خجسته و پیر بیستی

|                       |                           |
|-----------------------|---------------------------|
| رخساره دلبری بیاراست  | نورسته گیلی ز گلبنی خاسیت |
| وزناز بهر طرف نظر کرد | در دامن باغ جلوه سر کرد   |
| پیرایه دلبری گرفته    | گلها همه دیدد نوشکفته     |

وز آنهمه خویش را نکو دید  
 در جلوه شد و شکفتن آورد  
 کامروز بملك حسن شاهم  
 رویم همه مایه نشاط است  
 سرمایه عزّت و جلالم  
 رونق زصفای من چمن یافت  
 القصّه بسی فسانه سرکرد  
 اورا چو اسیر خود سری دید  
 بگرفت زجایگاه نازش  
 به از دگران برنگ و بودید  
 وزخوبی خویشان منی کرد  
 شاهم من و حسن بس گواهم  
 بویم همه لطف و انبساط است  
 پیرایه حسن و اعتدالم  
 وین نکت و خرّمی زمن یافت!  
 تا باد صبا براو گذر کرد  
 گوشش بگرفت و سخت مالید  
 افکند بخاک تیره بازش

خندید سپیده دم زمستی

کاین است سزای خودپرستی

تهران - فروردین ۱۳۱۲

### مستوری!

در بساط دلفریبان چمن هنگام صبح  
 غنچه‌ای نشکفته برشاخ گلی مأوا گرفت  
 بسکه آن پاکیزه دختر عفت و آزرم داشت  
 از همه گلچهرگان باغ دامن وا گرفت  
 تا بماند در امان از دیده نامحرمان  
 برجمال دلفریبش پرده از دیبا گرفت  
 آنچنان شد از عفاف خویشان مست غرور  
 کز تعنت خرده برآزادی گلها گرفت

گه بشوخی طعنه‌ها برسوسن آزاد زد  
 گه ز نخوت عیبها از نرگس شهلا گرفت  
 الغرض آن غنچه نشکفته در دامن باغ  
 از همه گلها ز نخوت خویش را بالا گرفت  
 چون صبا از کار او آگاه شد با خویش گفت  
 بایدم کامی از این دوشیزه زیبا گرفت  
 پس به بستان رفت و چندی در کمین او نشست  
 تا بناگاه پرده‌اش از چهر جان آرا گرفت  
 غنچه شد آشفته از این شوخ چشمی و ز عتاب  
 سخت دشنام و سقط گفتن بر آن رسوا گرفت  
 لیک از آن پر خاشجوه‌ئیها صبا از رونرفت  
 جست و ناگاه بوسه‌اش از لعل شکر خا گرفت  
 لذت آن بوسه‌چندان غنچه‌را از خود ربود  
 کز جدل بگذشت دل از تند خوئی وا گرفت  
 جرأت باد صبا از کار او افزود و باز  
 حیلها انگیخت تا آخر بقلبش جا گرفت  
 آنچنان گردید گرم عشقبازی با صبا  
 تا که اندر معرض بی آبروئی جا گرفت  
 کار آن مستوره بستان برسوائی کشید  
 قصه بدنامیش در انجمن بالا گرفت

آری آن دختر که داند شرط تقواریا حجاب  
چون حجاب از دیده بر گیرد دل از تقوا گرفت

تهران - دی ۱۳۱۴

### حلقه بگوش

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| دوش فارغ از ملال روزگار     | میگذشتم مست و سرخوش از ره  |
| نه بدل از محنت دوران غبار   | نه بجان از رنج هستی اندهی  |
| ناگهان آمد براهم دلبری      | آیت لطف و نکوئی روی او     |
| دلستانی لعبتی افسونگری      | فتنه جان نرگس جادوی او     |
| برددل از دست من بایک نگاه   | حالت چشمان سحرانگیز او     |
| کرد روزم از پریشانی سیاه    | طره زلف عبیر آمیز او       |
| گشت بر جانم غم و اندوه چیر  | شادمانیها فراموش نمود      |
| باهمه آزادگی گشتم اسیر      | دلستانی حلقه در گوش نمود   |
| دلستان بگذشت و من ماندم بجا | بادلی آشفته از سودای او    |
| همچنان در بند عشقش مبتلا    | رنجه از هجران جان فرسای او |

تهران - فروردین ۱۳۱۵

### ترانه امید مادر

|                        |                       |
|------------------------|-----------------------|
| صبح آمد و شد جهان منور | از طلعت دلربای خورشید |
| ای کودک نازنین من سر   | بردار ز خوابگاه امید  |

\*\*\*

برخیز عزیز من که خورشید  
سوی تو دراز کرده انگشت  
وز نورسپید رنگ امید  
زلف سیهت گرفته درمشت

\*\*\*

برخیز و نگاه کن چگونه  
اندوده بنور بستر تو  
و آن جامه از طلا نمونه  
افکنده بروی پیکر تو

مشهد - مهر ۱۳۱۵

### از کجا آموختی؟

گرچه از درس من ای زیبا صنم  
خود ز شوخی نکته‌ها آموختی  
قصه‌های دلبری خواندی تمام  
رمز معشوقی بجای آموختی  
از تو ناشادم که می‌بینم کنون  
نکته‌ای بس ناروا آموختی  
من ترا درس وفا دادم چه شد  
کان وفا هشتی جفا آموختی؟

نازنینا! برخلاف رای من

این جفا را از کجا آموختی؟

تهران - آذر ۱۳۱۶

### درس وفا

شاهدی آمد بر مردی ادیب  
تا ز دانش نکته‌ها آموزش  
چون ستمگر دید او را اوستاد  
خواست درسی از وفا آموزش

\*\*\*

دلبرك چون زان سخن بیگانه بود  
بس گران آمد براو درس وفا  
تا نیاموزد وفا آنسنگدل  
برجفا افزود از ترس وفا

\*\*\*

چون بدید این وضع ناخوش آن ادیب  
گفت اگر استاد این معنی منم  
از وفایت نیستم چون ناامید  
از جفایت سر نیچم ای صنم  
تهران - بهمن ۱۳۱۶

### رو وریا

حاجی محتشم چو برفت از جهان بدر  
مرحوم گشت و راه دیار بقا گرفت  
تعطیل گشت مجلس شورا بماتمش  
دولت هم این عزا ز برای خدا گرفت  
میرو وزیر و شیخ و وکیل و مدیر کل  
خود را بسوگواری او آشنا گرفت  
هر جا بشهر محتشمی بود منزوی  
در این عزا ز خانه برون گشت و پا گرفت  
القصه زین مصیبت عظما بملک ری  
خیل رجال دولت و ملت عزا گرفت  
زیرا که بود حاجی و آقا و سلطنه  
کاندر جوار رحمت حق رفت و جا گرفت  
بنگر برسم مرده پرستی که مردمش  
تا زنده بود بپهده بس عیبا گرفت  
لیکن ز خود نمائی خیل رجال ملک  
محبوب گشت چون ز جهان دیده و ا گرفت  
آری چو هست رو وریا پیشه خلق را  
هم این عزا بشیوه رو وریا گرفت  
ماتم برابرایی که توانگر بود رواست  
یا سفله ای که دامن دولت زما گرفت  
نشینده ام کسی غم آزاده ای بخورد  
یا ماتم از برای ادیبی گدا گرفت  
تهران - خرداد ۱۳۲۴

### تطهر دزد

هر گدائی لقمه ای دزدد برای سدّ جوع  
باید اندر گوشه زندان بزنجیرش کنند  
ور کسی مالی کلان دزدید و با صاحب خورد  
کی سزد او را که در زندان زمین گیرش کنند؟

وزفضولان متفق گردند اورا برخلاف  
تا بدزدی خواهش تعقیب و تکفیرش کنند  
واجب آید مفتیان را بهر اسکات عوام  
تا بهر وضعی که باشد رفع تقصیرش کنند  
نام دزدی چون براو شایسته نپسندند زود  
رفع تهمت را از او جویند و تدبیرش کنند  
هم براین منظور در مجلس کمیسیونی بود  
کاندر آنجا هرچه تهمت هست تفسیرش کنند  
فی المثل این منع تعقیب است، همچو آب پاک  
کاندر آن آلوده چون افتاد تطهیرش کنند  
تهران - آذر ۱۳۲۴

### و کالت زن

آزاد گشته چونکه دراین ملک انتخاب  
اینک زنان ما بخیال و کالتند  
چون کار بچه داری و منزل شده درست  
در کارهای عمده بفکر دخالتند  
لیکن برای مجلسیان این صلاح نیست  
زیرا زنان همیشه بفکر توالند  
گویند زآنکه نیست در اینان ثبات رای  
طاووس و شام بدم بتغیر حالتند  
در وقت التفات برخاش مایلند  
در موقع ستیزه پی استمالند

ز آنرو اگر بکار سیاست نهند روی  
 از بی‌ارادگی بهمه حال آلتند  
 لیکن اگر پرسی از من بگویمت  
 کاینان مخالفان زنان از بخالتند !  
 زیرا زنان یقین زوکیلان مردما  
 بهتر بگردانی و رای واصلتند  
 تهران - دی ۱۳۲۴

### راستی مجوی

در عهد ما که پیشه مردم بود دروغ  
 حالی فروغ کار خود از راستی مجوی !  
 با خلق روزگار به نیرنگ و حيله باش  
 کز راستی نصیب نیابی بهیچ روی  
 در چشم مردمان نشوی از راستی حقیر  
 ناراستی گزین که فزایندت آبروی !  
 ایمن زجور تیشه دهقان کجا بود  
 سروسهی که راست بود در کنار جوی  
 اسرار دل به پیش کسی برزبان میار  
 با مردم زمان سخن از راستی مگوی !  
 تهران - شهریور ۱۳۲۵

## بیاد جوانی

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| ای خوش آن روزگار جوانی   | کز دمش خرمی بود جانرا     |
| وز تمنای عشق و امانی     | ذوق مستی فزودی روانرا     |
| خرم آنعهد کز فیض حالش    | عشق و آزادگی بود یارم     |
| و آنطبیعت که از اعتدالش  | خوش گذشتی همه روزگارم     |
| ویژه آن بامداد بهاران    | کز تجلای اردیبهشتی        |
| بود بر پیکر کوهساران     | جامه از پرنیان بهشتی      |
| بر سر دشت و دامان کهسار  | گشته پیدا دوصد نقش ارتنگ  |
| لاله در لاله خروار خروار | سبزه در سبزه فرسنگ فرسنگ  |
| از نسیم صبا شاخساران     | گشته زینسو بد آنسوی مایل  |
| چون برقص ایستاده هزاران  | لعبت شوخ شیرین شمایل      |
| برشکفته زهرشاخه‌ای گل    | با دوصد کشی و دلربائی     |
| بر سر هر گلی گشته بلبل   | گرم آهنگ و دستانسرائی     |
| ابر نیسانی از کوهساران   | سایه افکنده بردشت و هر دم |
| ریزد از رشحه خویشت باران | تا بشوید رخ گل بشبنم      |
| پایکوب از نشاط طبیعت     | دلبران هر طرف دسته دسته   |
| همچنان بر بساط طبیعت     | خیل دلداده بینی نشسته     |

آن يك اندر هوائی و حالی      سر بسودای مستی نهاده  
وین دگر پیش زیبا جمالی      اختیار دل از دست داده

ای دریغا کز آن ذوق هستی      قسمت مآذمی بود و حالی  
وز نشاط جوانی و مستی      نیست اکنون بجا جز ملالی

آن بهاران که از اعتدالش      خرمی بخش جان بود طی شد  
وان جوانی که دوران حالش      با خوشی توأمان بود طی شد

حالیا بر من از رنج پیری      نیست جز درد و حرمان نشانی  
دل بیفسرد و از ناگزیری      زنده ام ، زنده از ناتوانی

تهران - دی ۱۳۲۵

## آموزگار

بود ویران کلبه‌ای بر خاکریز خندقی  
اندکی از خانه‌های شهر تهران برکنار

دخمه‌ای بگسسته دیوار و درش از هم چنان  
کش بگفتی سالیان بگذشته افزون از هزار

مختصر کوخی بگل اندوده دیوار از برون  
وزدرون غم خیز و محنت‌زا فضائی تنگ‌وتار

فرش آن بد بوریائی کهنه و دیگر اثاث  
پوستختی پاره شوخ آگین گلیمی وصله‌دار

\* \* \*

شامگاهی قیرگون کز سورت سرمای دی  
 میگذشت آسیمه سر بر جلگه باد از کوهسار  
 وز نهیب خشمگین آوای محنت زای او  
 بنددل بگسیختی از مردم لشگر گزار  
 اندر آن ویرانه برنیش زنی تا صبحدم  
 چار عریان طفل مادر مرده مینالید زار  
 وز کناری ناتوان پیری بحیرت مانده ای  
 ناظر آن صحنه بودی با دو چشم اشگبار

\* \* \*

صبحدم نیش زنی بر رهگذر دیدند و بود  
 نامه ای کز خط خوش بنوشته در سطری چهار:  
 کاین مصیبت دیده زن از بینوائی مرد و من  
 مانده ام از کودکان در بینوائی شرمسار  
 چون بکنن و دفن او قادر نبودم لاجرم  
 کار او دیدم حوالت کرده به با کردگار  
 من یکی آموزگارم رانده از خدمت کنون  
 کز پس سی سال خدمت نیستم قادر بکار  
 تا جوان بودم در این کشور بکارم داشتند  
 حالیا چون پیر گشتستم زکارم برکنار  
 من پس از آموزگاری این نوشتم تا مگر  
 درس عبرت گیرد از احوال من آموزگار  
 تهران - اسفند ۱۳۲۵

### عدالت پروری!

اندر آن کشور که قانون عدالت پروری  
 قاضیانرا از پی حفظ حقوق اقویاست  
 برضعیفی گر قوی ظلمی پسندد عیب نیست  
 وازتوانگر گر ستم برمستمندی شد رواست؟!  
 مال و ناموس رعیت رایگان از مالک است  
 هستی و جان فقیران بیدریغ از اغنیاست  
 هر کجا آسایش و نعمت برای منعم است  
 هر کجا بدبختی و ذلت بود زان گداست  
 گر کسی نانی رباید از برای سدّ جوع  
 بایدش در محبس افکندن که دزدی بی حیاست!  
 لیک اگر نام آوری آلف و ملیون زد بجیب  
 ناز شستی بایدش دادن که مردیرا سزااست!  
 در چنین کشور مجو از عدل و آزادی نشان  
 هر چه بینی ناصواب و هر که بینی بر خطاست  
 ناله مظلوم را بر گوش کس نبود اثر  
 و ربود در عرصه محشر بدرگاه خداست  
 تهران - اردیبهشت ۱۳۲۶

### فیرت ناموس

|                             |                                  |
|-----------------------------|----------------------------------|
| زحاصل ملالت ایام دختری      | زالی خمیده داشت قد از رنج روزگار |
| چونان عفیفه دخترک ماه منظری | دوشیزه ای که مادر گیتی نزاده بود |
| رویش بجلوه غیرت مهر متوری   | خویش بلطف آیتی از اعتدال طبع     |

او را بدل نبود تمنّای همسری  
 وز رنج تنگدستی و حرمان مکدّری  
 هر روز میشد از پی کاری بهردری  
 با مام خویش بر در کاخ توانگری  
 بی زحمت مگس نرید تنگ شگری  
 شهوت درون سینه برافروخت آذری  
 افتاد دل بیاد تمنّای دیگری  
 ز آنجا بخاکروبه کشیدن بمعبری  
 بهرزری حقیر، گرانمایه گوهری  
 وز بخت بد بجز دل خون، دیده تری  
 و آنجا فتاده غرقه بخون دیدپیکری  
 دختر چنان چگونه توان دید مادری؟  
 بر بست دیدگان ز جهان غصّه پروری  
 خود کشته گرز غیرت ناموس دختری؟  
 جوری که شد بدختر وی از توانگری  
 تهران - شهریور ۱۳۲۶

خلقی به خواستگاری او متفق و لیک  
 می جست پاس خاطر مادر که بود پیر  
 ناچار بهر نان شب آندخت مستمند  
 روزی مگر فتاد گذارش ز اتفاق  
 منظور طبع خانه خدا شد بحکم آنک  
 آندیو طبع مردک پنجاه ساله را  
 وز دیدن جمال دلارای آن صنم  
 دختر بکارخانه گمارید و مادرش  
 چون باز گشت پیره زن از دست داده بود  
 کز دخترش بخانه منع اثر نبود  
 در جستجوی دختر خود سوی کلبه رفت  
 بیچاره دخت گمشده خویش کشته یافت  
 ز دصیحه ای و بر سر آن نعش کشته خفت  
 ما در چگونه زنده تواند بسر برد  
 شد ناتوان که عرضه کند پیش کردگار

### نیک بختی

نیک بختی اگر هست تمنّا مینکوش  
 که قوی بُنیت و آسوده خیالی یابی  
 دامن عشق بنیروی فضیلت گیری  
 تا ز دانهائی و دین ره بکمالی یابی

دل بامتد نکوداری و خوشبین باشی  
 ندهی دل بخیالی که ملالی یابی  
 دوستی را پی نیکان سپری درهمه حال  
 تا مگر نقد دم از صحبت حالی یابی  
 خوی خود باهمه ابناء زمان داری خوش  
 تا از آن خوش دل و فرخنده خصالی یابی  
 وانگه اندر پی تحصیل معیشت، جوئی  
 کسب و کاری که از آن نان حلالی یابی  
 تهران - مهر ۱۳۲۶

### شتر مرغ

با شتر مرغی یکی گفتا که ای عالیجناب  
 بار بردن راهمی شایسته‌ای گر اشتری!  
 ورنه ای اشتر که مرغی بایدت پرواز کرد  
 چونکه با این بال و پر پرواز را اندر خوری!  
 داد پاسخ کز شتر مرغی نه مرغم نی شتر  
 تا کشم باری و یا پرواز را باشم هری  
 گاه پروازم شتر، در بار بردن همچو مرغ  
 زان بصورت هردو راما نم چونیکو بنگری  
 فی‌المثل ما را شتر مرغ این رجال کشورند  
 از خصال اشتر و خاصیت مرغی بری  
 کار کردن را ز کثر طبعی و نادانی زبون  
 و ز برای کام راندن قادر از تن پروری

بیخبر از حال ملت لیك برملت بزرگ  
 سرتپی از دانش و پر از هوای سروری  
 گاه معزولی دمکراتان آزادی طلب  
 هم بشغل اندر عنودی سرگران از قلدری  
 روی ظاهر سوی یزدان کرده از مکرو فریب  
 روی باطن جانب اهریمن از بد گوهری  
 گرچه بگریزند هنگام خطر از بیم جان  
 وقت آرامش بودندش دعوی گندآوری  
 نیست مقصدشان ز سالاری بجز خدمت بغير  
 چون به نیروی اجانب یافتند این سروری  
 کشور ما عرضه بر بیگانگان دارند و باز  
 دم زنند از طرح استرداد بحرین و هری  
 خیل گرگان بین که گشته گوسپندان را شبان  
 جوق دزدان بین که کرده کاروان را رهبری  
 دشمنان ملتند اندر لباس دوستی  
 ره—نمای دلتند از دعوی پیغمبری  
 روبهاند این همه در صورت شیرزیان  
 ابلهاند این ربه در جلو دانشوری  
 تا بر این کشور بساط خود سری گسترده اند  
 ملك ایران راست با خواری و ذلت همسری  
 تا بود دست تطاولشان بر این کشور دراز  
 جای آن دارد که بر احوال ملت خون گری

اقتدار این تبه‌کاران زجهل ملّت است  
 ورنه کی غافل شد از بادافره این داوری؟  
 تاچنین سر بار خلقند از شتر مرغی خویش  
 خلق را هم بار ایشان برد باید از خری  
 تهران - مهر ۱۳۲۶

### راه پیشرفت!

اندر این کشور هر آنکو باز ماند از معاش  
 لاجرم تدبیر خود با استشارت میکند  
 منفعت را کیسه میدوزد سپس در کوچه‌ها  
 هم دعا می‌بخشد و هم استخارت میکند  
 کار چون بگرفت بر سر می‌نهد عمامه‌ای  
 روضه میخواند، امامان را زیارت میکند  
 رفته رفته می‌شود در نزد مردم محترم  
 در امور وقف و نذر و دین نظارت میکند  
 چون همه کارش بسامان گشت و شد مشهور شهر  
 دعوی دانائی و دین در طهارت میکند  
 پس و کیل خلق میگردد بمجلس میرود  
 گاه گاهی نیز در آنجا تجارت میکند  
 چند ماهی چون زدوران و کالت در گذشت  
 خویش را آماده از بهر وزارت میکند  
 با هزاران حیل بازی می‌شود چندی وزیر  
 ملک و ملّت را بدین تدبیر غارت میکند

پس به تحصیل جلال و جاه می‌کوشد یقین  
 قصر می‌سازد خرابیها عمارت میکند  
 و چه خوش جائیست، ایران کندر آن هر سفله‌ای  
 هم زیارت هم تجارت هم امارت میکند!  
 تهران - آذر ۱۳۲۶

### وارث دهقان

آنسال خورده مردك دهقان كه وقت كشت  
 رنجور بود و طاقت رفتن پدر نداشت  
 مجبور شد كه جانب صحرا رود بكار  
 در فصل دی اگر چه لباسی ببر نداشت  
 میخواست قوت سال فراهم كند از آنك  
 جز راحت عیال خیالی بسر نداشت  
 با آنكه دیر گاه بد آن پیر ناتوان  
 از بیم جان ز كوشش خود دست برنداشت  
 بسیار جهد كرد و زمین ششم زد به پیل  
 كز بهر كار چون دگران گاو نر نداشت  
 بذرش نبود تا بفشاند بخانه در  
 آن هفت حقه گندم پارینه گر نداشت  
 ناچار گشت وقوت زن و طفلكان خویش  
 بر خاك ریخت ز آنكه چیز آن حاضر نداشت  
 هنگام شب بکلبه روان شد ز کشتیمان  
 آن کلبه‌ای كه رو بنسر بود و در نداشت

وز هر اثاثه کهنه گلیمی و کاسه‌ای  
 کآنهم اگر نبود ز ارث پدر، نداشت  
 میخورد خون دل که خود آنشب برای شام  
 درسفره نان نبودش و در کیسه زرنداشت  
 وزهر که وام خواست ندادش بحکم آنک  
 سودای آن فقیر کسی در نظر نداشت  
 ناچار شد که شب بصبوری سحر کند  
 شامیکه جز بمحنت و حرمان سحر نداشت  
 آن کودک گرسنه طلب کرد نان از او  
 وز آه و ناله تا دل شب دست برنداشت  
 بیچاره داد وعده خرمین بطفل و خفت  
 درحالتیکه جزدل خون چشم تر نداشت  
 امیدوار بود که در موسم درو  
 حاصل برد و لیک ز قسمت خبر نداشت  
 خوابید با ملالت و ازرنج زندگی  
 آشفته شد چنان که سر از خواب برداشت  
 برد آرزوی خرمین خود را بگور خویش  
 کز بهر زندگانی او این ثمر نداشت  
 دهقان چو شد بخاک زده رانده شد زنش  
 و آن طفل ناز پرور او، چون پدر نداشت  
 و آن مرده ریگ او بخداوند ده رسید  
 دهقان نگر که وارث از این خوبتر نداشت!

تهران - بهمن ۱۳۲۶

## دخمه‌های سیاه

بس دخمهٔ سیاه که اندر جنوب شهر  
 باشد قرارگاه گروهی سیاه بخت  
 کز رنج زندگانی خود آمده بجان  
 و از محنت و مشقت این روزگار سخت  
 برساحت مذلت و خواری نهاده رو  
 در ورطهٔ هلاکت و حرمان کشیده رخت

\*\*\*

جائیکه هر که گشت در آن جایگاه مقیم  
 از عافیت جدا شد و از خرمی بدور  
 در عین اعتدال مبرا ز اعتدال  
 در عین زندگی همه از زندگی نفور  
 چون مرده‌ای که آمده در جمع زندگان  
 یا زنده‌ای نهان شده در تنگنای گور

\* \* \*

جمعی زبون و زار در آن دخمه معتکف  
 چون خیل جو کیان بیکی تیره مقبره  
 يك عده گرم کار کشیدن دگر گروه  
 از زور نشئه سرخوش بحث و مشاجره  
 و آندسته خمار بزانو نهاده سر  
 در کار ظرط و سرفه و چرت و دهن دره

\* \* \*

هرجا که دوده ایست فروزنده مشعلی  
 بینی و ساقینی که نگاری بدست اوست  
 واندر مقابلش بزبونی نهاده سر  
 بیچاره‌ای که بسته حیاتش به بست اوست  
 لب بر لب نگاری و گوشش بیانگ نای  
 چشمش بدست ساقی آتش پرست اوست  
 تهران - اسفند ۱۳۲۶

### وکیل ملت

بینوایی در شب دی از پریشانی نخفت  
 تا سحر در سایه کاخ و کیلی محشم  
 با خدای خویشتن مسکین همی نالید و بود  
 با تنی عریان ز سرمای زمستان در الم  
 نیمشب از بستر راحت بافغانش وکیل  
 جست و بیرون کرد سر از غرقه گفت ای بدشیم  
 ناله کمتر کن که خواب راحت از من سلب شد  
 یا از اینجا دور شو کاوای شومت نشنوم  
 من وکیل مجلس شورایم و از هر جنت  
 بزصلاح ملک و دین در چشم ملت محترم  
 سلب آزادی زمن کردی و در قانون عرف  
 لایق حبس و مجازاتی کنون ای مجنّم!  
 چون گدا بشنید از آن پر خاشخو ناخوش صدا  
 گفت: ای از فقر من آسوده در ناز و نعم

گر وکیل ملّتی پس از چه نتوانی شنید  
 حال ملّت از چو من آشفته احوالی دژم؟  
 ناله من رمزی از بدبختی ملّت بود  
 ملّتی در زیر بار ظلم و حرمان پشت خم  
 این ستم باشد که افغانم نمی‌یاری شنید  
 نی بمن تنها ستم کردی که برملت ستم  
 تاییکی تن چون تو در کاخ سعادت آرمد  
 صد هزاران کس شود بیخانمان درملک جم  
 ای وکیل ملک و ملّت این چنین بر من ممتاز  
 کز جفاهای تو حرمان دیده‌ام بی بیش و کم  
 حاصل عمر من و چون من هزاران تیره‌روز  
 صرف یکساعت تعیش کرده‌ای بازت چه غم؟  
 تهران - اسفند ۱۳۲۷

### کار ملک!

اندر آن کشور که مشتی مسخره  
 شد وکیل ملّت و سالار ملک  
 نی عجب باشد که از بیداد و کین  
 عاقبت آشفته گردد کار ملک  
 تهران - اسفند ۱۳۲۷

### گرگ پاسبان

بود اندر خاورستان را گله‌ای  
 کش جوانی بلهوس بودی شبان  
 و آن شبان را بود در آن ناحیت  
 دوستی با چند گرگ قلتبان  
 چون بگراگان اعتمادش می‌فزود  
 کردشان بر گوسپندان پاسبان

بود اندر آن رمه قوچ نری      گشته از این ماجرا آسیمه سر  
 وزجفای گرگ و اغماض شبان      کرد اندر گله اعلام خطر  
 گوسپندان متحد گشتند و او      زان گله افکند گرگانرا بدر  
 گله شد آسوده از بیداد گرگ  
 باز رست از رسم استبداد گرگ

پاسبان شد گله را چون قوچ نر      شد شبان بر کار خود اندیشمند  
 زانکه میترسید بادستور قوچ      سر زفرمانش پیچد گوسپند  
 پس بخفیت گشت همدستان گرگ      کرد قصد جان قوچ ارجمند  
 تا مگر باکید گرگ کینه خواه

باز آرد گوسپندان را براه

پس بدستور شبان آن خیل گرگ      گوسپندانرا بهم انداختند  
 وان رمه چون گشت سرگرم نفاق      برسر قوچ دلاور تاختند  
 تا بصد نیرنگ و افسون عاقبت      کار قوچ بینوا را ساختند

وزسر نو شد بدستور شبان

بر رمه، گرگ ستمگر پاسبان

تهران - دی ۱۳۲۹

## گدای کور

برسر گنج زر گدائی کور      بود از مسکنت پریشان حال  
غافل از گنج خویشتن همه روز      بر مردم گشوده دست سؤال

\*\*\*

زیر کی از پی ربودن گنج      طرح الفت فکند با آن کور  
بگدائی نشست و خود را ساخت      چند گاهی بمصلحت رنجور

\*\*\*

پس به شفقت شبی از او پرسید      کای رفیق شفیق مهر اندوز  
گو کزین کدیه و سؤال مدام      چند درهم ترا رسد هر روز ؟

\*\*\*

داد پاسخ که حاصلم زاین کار      ای برادر بلطف اهل کرم  
باهمه جدّ و کوششی که مراست      هست روزی سه، یا چهار درم!

\*\*\*

زیر کش گفت: اگر بخواهی من      برهانم — را زرنج طلب  
جا بمن ده که از کرایه آن      هشت درهم بیارمت همه شب

\*\*\*

کور چون سود خود بدید در آن      جایگه را باو سپرد و برفت  
داد زیرک دو روز اجرت وی      تا که آن گنج را ببرد و برفت

\*\*\*

این مثل هست در حقیقت حال      وصف حالی ز ملک و ملت ما  
که بود گنج زر و لیک ز جهل      گشته انگیزه — مذلت ما

\*\*\*

گنج زر این معادنست که هست      زیر پای من و تو کور لئیم  
 که زغفلت پی دلاری چند      کرده ایمش باجنبی تسلیم  
 تهران - ابان ۱۳۳۲

### چشم شاهد باز

عاقبت این چشم شاهد باز من      شد براه عاشقی - غماز من  
 بسکه باخوبان بحسرت بنگریست      آشکارا گشت از وی راز من

\*\*\*

وین دل شیدائی شوریده حال      بسکه شد شیدائی هر خط و خال  
 روزگار من پریشان کرد وساخت      خاطرم آشفته از رنج و ملال  
 تهران - بهمن ۱۳۳۳

### ناز و عشق

چون بدیدم روی زیبای تو گشت      جان من از يك نظر دمساز عشق  
 وزنگاهی چشم مست ناگهان      کرد بر من آشکارا راز عشق  
 واز تبسم آن لب خاموش تو      خواند برگوش دلم آواز عشق  
 واز خط و خال دلاری تو شد      طبع خاموشم سخن پرداز عشق  
 شهره در عشق تو گردیدم که بود      چشم شاهد باز من غماز عشق

نازنینا چون توئی منظور من

میکشم در اشتیاق ناز عشق

تهران - فروردین ۱۳۳۷

### شکستی دل من !

ای ترک ستم پیشه که خستی دل من  
در بند ملال و غصه بستی دل من  
اول بویا دل از کفم بر بودی  
آخر بجفا چرا شکستی دل من ؟  
تهران - خرداد ۱۳۳۸

### وادی جنون

رفتی و دلم ز غصه خون شد ایدوست  
رنجم ز جدائیت فزون شد ایدوست  
دلدادۀ عشق روی لیلی و ش تو  
سرگشته صحرای جنون شد ایدوست  
تهران - خرداد ۱۳۳۸

### خطر جاه

به گیاهی ضعیف گفت چنار  
کای ببالا بسی نزار و زبون  
برو بالای من بین که چسان  
از بلندی رسیده برگردون  
لاف هستی زدن مرا شاید  
نه ترا کاینچنین حقیری و دون  
گفت در پاسخش گیاه ضعیف  
کای ببالای خویشتن مفتون  
باش تا باد سهمگین بوزد  
آنزمان گویمت که چندی و چون  
که از این سرکشی تو خواهی داشت  
قامتی از نهیب باد نگون  
لیک من چون حقیر و ناچیزم  
می بمانم ز قهر باد مصون  
گفت او را چنار کای مسکین  
من از این ماجرا نیم مغبون  
که هر آنرا فزون بود حشمت  
در شدائد خطر بود افزون  
تهران - ابان ۱۳۳۹

### حربا صفت ۱

حربا شنیده‌ام که باوضع هر محیط  
خود را بجلوه‌ای متناسب عیان کند  
وز بهرجلب صید دگرگون شود برنگ  
آنانسان که وضع حال تقاضای آن کند

\* \* \*

بنگر بمردمی که چو حربا بزندگی  
هردم بصورت دگری جلوه گر شوند  
وز بهر استفاده برون از وجود خویش  
هر لحظه آشکار بشکلی دگر شوند

\* \* \*

زیرا که در محیط بدآموز گارما  
خلق از وجود مردم حربا صفت خوشند  
جز از پی ریا و دورویی نمیروند  
جز بار مردمان منـافق نمیکشند  
تبریز- آذر ۱۳۳۹

### ستیزه فن

زنهار تا که دل نسپاری بمهر زن  
کز مهر زن ترا نرسد جز غم و حزن  
زن لعبتی است شوخ و پسندیده در عیان  
واندر نهان پلید وجودی ستیزه فن

زن دلربا چو حور بهشتی بود و لیک  
 برجان بود چو مالک دوزخ شرر فکن  
 دیدار زن نشاط فراید ترا و لیک  
 نزدیک او مشو که نبینی بجز محن  
 تبریز- دی ۱۳۳۹

### دیو در نقش پری

یاریکه زمهر و عاطفت بود بری  
 گرچند بدلبری کند جلوه گری  
 خاریست که پنهان شده در پرده گل  
 دیویست که پیدا شده در نقش پری !

\* \* \*

زیبا روئی که از صفا شد بی بهر  
 با مهر تو پیوسته بیفزود بقهر  
 تلخ است مذاق جان ز شیرینی او  
 چون چشمه آب صاف آلوده بزهر  
 تبریز- آذر ۱۳۴۰

### یار بدخو

ای بسا گل کاندترین بسـتانسرا  
 رونق افزاید بگلـها روی او  
 لیک از آن گلدسته نتوان ساختن  
 کآدمیرا رنجه سـازد بوی او !

\* \* \*

همچنان در خیل زیبا — طلعتان  
 ای بسا دلدار شیرین لب که هست  
 در طبیعت زش — تخوئی کج نهاد  
 تلخ و زهر آگین و ناخوش چون کبست  
 تبریز — دی ۱۳۴۰

معنی باطل

اگر ای ترک خریدار تو گشتم زان بود  
 که دل اندر رخ زیبای تو رازی میجست  
 در خم زلف سیاهت بپیشانی دل  
 قصه محنت شبهای درازی میجست

\* \* \*

عشق مدفون شده در سینه سوزانم را  
 زنده از گردش چشم سیهت میدیدم  
 و آرزوهای فروخته در اعماق ضمیر  
 آشکارا ز فروغ نگهت میدیدم

\* \* \*

با چنین خاطر افسرده به پیرانه سری  
 عشق روی تو مرا طبع جوان می بخشید  
 وین دلم را که در او مرده هزاران امید  
 نوشخند لب شیرین تو جان می بخشید

\* \* \*

لاجرم دل بتمنای تو دادم ای ترک  
تا مگر باز برآید بمرادم نفسی  
دادم آندل که زعشق تو بگیرم الهام  
نه چنان دل که بود درخور هر بلهوسی

\* \* \*

تو که قدر دل دانا شناسی ، ناچار  
بهوس در پی هر بلهوسی خواهی رفت  
بگلستان معانی چو نداری پیوند  
بطلبکاری هر خار و خسی خواهی رفت

\* \* \*

گر مرا دست ز دامان غمت شد کوتاه  
هم از آن شد که ترا پای خرد در گل بود  
« در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز  
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود »  
تبریز - بهمن ۱۳۴۰

### آدم هوس باز

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| شب که بنشستم بخلوتگاه خویش   | با خیال این دل آگاه خویش    |
| در دلم ز اندیشه رؤیائی نمود  | کان نشان از سایه بگذشته بود |
| واندر آن رؤیا مرا آمد به پیش | ماجرای صد هزاران سال پیش    |

دیدم آنجا کادم آسیمه سر  
 لخت و عریان در سرانندیب او فتاد  
 بادل آشفته هر سو می‌دوید  
 از لقایش آنچنان سرمست شد  
 دل زشیدائی بدان پتیاره داد

از بهشت جاودانی شد بدر  
 و اندر آنجا دیده از حیرت گشاد  
 تا که جفت خویش هوا را بدید  
 کز هوس یکسر دلش از دست شد  
 یاد فردوس برین رفتش زیاده  
 تهران - فروردین ۱۳۴۱





# دوم: افسانه های حیات

## شامل

- ۱- سیر و سلوک
- ۲- پیغام عقل
- ۳- حریق استخر
- ۴- شغل بمبیا
- ۵- اوهام عوام

## ۱- سیر و سلوک

استاد میگویند: « این منظومه را در سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۵ سروده‌ام و حاکی از افکار آنروز من است که سرمست عرفان بودم و دنیا را بدیده دیگری میدیدم »

### ثمر وجود

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| اول نامه بنام متعال       | مالك ملك و خداوند جلال    |
| آنکه این کارگه غیب و شهود | شده از جود وجودش موجود    |
| گردش این فلک پیر از اوست  | بعناصر همه تأثیر از اوست  |
| وند این کارگه مینارنگ     | ساخته زانجم بی حد اورنگ   |
| داده این توده غبرا را شان | که از آن کرده موالید عیان |
| خلقت حضرت انسان کرده      | جان بدو داده و احسان کرده |

\*\*\*

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| بود حیوان ثمر شاخ وجود      | که خدا کشت در این کاخ وجود |
| شاخ چون برگ وبری باز آورد   | همچو انسان ثمری باز آورد   |
| چون ثمر یافت برانسانی       | ثمری شد ثمر انسانی         |
| همچو احمد خلفی باز آمد      | که گشاینده هر راز آمد      |
| مقصد از هستی انسان او بود   | که بزاد از ثمر شاخ وجود    |
| احمد است آنکه خدا را ز وجود | مقصد از روز نخست آمده بود  |
| صلّ یارب علی المحمود        | که تو خود مدحت او فرمودی   |
| و علی آل صلوٰة ابدًا        | منك فی کل عقی و غدا        |

## تجلی احمد

نیست يك در بر ما فیض وجود  
 زنده در كسوت صاحب جودی است  
 گاه بر صورت یونس شیدا  
 گاه در ظاهر یحیای صبعی  
 گاه با عیسی قرّخ جانست  
 گاه شیدا ز علی نیرویش  
 حالتی دارد و خوئی دارد  
 هیچ دوری گذران بی آن نیست  
 هر كجا مینگری جلوۀ اوست

گرچه احمد بر جانان يك بود  
 در همه دور ز احمد بودی است  
 گاه در جلوۀ آدم پیدا  
 گاه در هیکل ادریس نبی  
 گاه با موسی بن عمرانست  
 گاه پیدا ز محمد رویش  
 هر زمان جلوۀ بروئی دارد  
 هیچگاه خود ز جهان پنهان نیست  
 گاه در كسوت دشمن گه دوست

\*\*\*

تافته بر رخشان نور برون  
 از برون رنگ ندارد آن نور  
 ورنه آن نور خود از رنگ جداست  
 پیش معنی نکند رنگ در رنگ  
 تا که خود را نگری عین خدای  
 متحد گشته با حمد باشی

بینی ار آینه ها گوناگون  
 و ز درون جلوۀ کند قرمز و بور  
 رنگها زاده از آن آئینه هاست  
 نیست در معنی این عالم رنگ  
 رنگ بگذار و به بیرنگی آی  
 هم خدا باشی و هم خود باشی

\*\*\*

تا تورا از خودیت بر باید  
 تن خاکی ترا جان سازد  
 و ز وجودش همه عالم احمد

جلوۀ مرشد کامل باید  
 رنگ ظاهر ز تو پنهان سازد  
 که همو احمد زوراست واحد

### پیر طریقی

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| حالی ای احمد مرسل نظری    | که مرا رهبر هر خیر و شری |
| ای صفا بخش دل درویشان     | مرحم زخم دل دلریشان      |
| خیل عشاق ترا جوینده       | پی عشقت ز وفا پوینده     |
| ای نـوای نی ما از نایت    | کعبه و دیر پراز غوغایت   |
| ماه مه مست ز صهبای تـوایم | بنده حضرت اعلای توایم    |
| بند گانیم و بعشقت آزاد    | ز صفای تو وفای تو مراد   |
| همه را رهبر راه آمده ای   | رهنما سوی اله آمده ای    |
| جان ز صهبای تو سرمست شده  | دل بسودای تو از دست شده  |
| ب صفای تو دل و جانم شاد   | از تو شد خانه عشقم آباد  |
| ای صفای دل و جان از رویت  | مددی کن که رسم در کویت   |
| هفتی ای شه عالمقدار       | ای ز تو جان خرد برخوردار |
| خانه عشق مرا بنیادی       | طوطی طبع مرا استادی      |
| پس آئینه فرازم داری       | سرخوش از صحبت رازم داری  |
| رخصتی تا که نوا سر سازم   | طرز این قافیه از بر سازم |
| باز گویم چو تو گوئی بامن  | فعالتن فعالتن فعلن       |

### آواز حتی

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| آنچه گویم تو بگفتستی آن  | که مرا نیست ز خود فهم و بیان |
| من اگر نیک و اگر بد جویم | آنچه گوئی تو همان میگویم     |
| دژ درونم اثری از دم تست  | که از آن دم بنوایم ز نخست    |
| گاه آوای سرورم بخشی      | گاه آهنگ نفورم بخشی          |

گاه در دست غمم بسیاری  
 گاه برافروزی جانم ز رشد  
 گاه پائینید هوایم سازی  
 گاه دهیی دوستی اعوانم  
 در کف خصم ذلیم سازی  
 خوش کنی قلب هراسانم را  
 گاه آورده براهم سازی  
 برضای تو رضائیم رضا  
 هر بلندی بجهان پست از تو است  
 نبود جز بوجودت موجود

گاه در وجد و نشاطم آری  
 گاه بسوزی تنم از حرص و حسد  
 گاه دلم را بهوس اندازی  
 گاه کنی دشمن این یا آنم  
 گاه بیمار و علیم سازی  
 گاه نیرو بدهی جانم را  
 گاه وادار گناهم سازی  
 الغرض آنچه پسندی برما  
 که همه هستی ماهست از تو است  
 وز ازل تا بابد این همه بود

### سیر انفسی

داشتم زانوی غم در آغوش  
 عشق باز آمد و جان شیدا شد  
 وجد باز آمد و تشویشم برد  
 نه ز خود نام و نشان بود مرا  
 دست دل از همه هستی شستم  
 آفتاب از افق دل سر زد  
 خیز و بشتاب مرا اندر پی  
 ره باقلیم تجرّد ببری  
 چند دل بسته بدین دنیائی؟

دوش در خلوت هجران مدهوش  
 ناگاه آن شوق نهان پیدا شد  
 دل بشوریدگی از خویشم برد  
 نه خبر از دل و جان بود مرا  
 بیخود افتادم و از خود رستم  
 ناگهان پیر خرد بر در زد  
 بانگ بر من زد و فرمود: هی  
 که از این ملک تعین قدری  
 تو که از عالم او ادنائی

\*\*\*

رحمت آنست که گیری دستم

گفتم: ای پیر خرد من مستم

بامن دلشده این سان فرمود:  
فی یدک یدک یا معتمدی  
محمل اندر روش و ناقه بگل ؟  
بیخود افتاده و از دست شده  
ره عشق است بجان می پیمای

لب نوشین به تبسم بگشود  
قائل انت لیاخذ بیدی  
دل بدست من و دست تو بدل  
ای زصهای صفا مست شده  
زود برخیز تغافل منمای

\*\*\*

شدم اندر پی او ره پیمای  
بدر و دامنه ره نا وردی  
واندر آن دشت روان گردیدم  
که دری داشت ز آهن محکم  
اوشد از پیش و من از پی بنیاز  
همچنان روضه رضوان دلکش  
ناغمات از همه سو خوش آهنگ  
جویبارش همه پراز سنبل  
بلبلان کرده در آن انجمنی  
برسر شاخه هر سرو تذرو  
همه سو دلبری و رعنائی  
دل مینوی ارم کردی داغ  
تا یکی قصر مجلل دیدم  
تا در مدخل آن قصر منیر  
که در آئیم بسر منزل شاه  
در دهلیز عمارت شد باز

جستم از همت آن پیر زجای  
پس یکچند بیابان گردی  
پیش رو دامن دشتی دیدم  
تا رسیدم بحصاری معظم  
بتقاضای خرد در شد باز  
اندرون جایگهی دیدم خوش  
نامیات از همه رو رنگارنگ  
شاخسارش همه پرسبزه و گل  
گلبنان سر زده از هر چمنی  
رده از هر طرفی برزده سزو  
همه جا خرمی و زیبائی  
الغرض بسکه نکو بود آن باغ  
پس در آن باغ همی گردیدم  
خوش خرامیدم در خدمت پیر  
پیر فرمود درون شو زاینراه  
هم از آن ره چو فرا رفتم باز

دیدم آنجا همه از جانوران  
 چو بدیدند در آن کوی مرا  
 رو بمن از همه سو آوردند  
 پیر فرمود که برخوان آن اسم  
 اسم برخواندم و ره جستم زود  
 همت پیر چو آن در بگشاد  
 دیدم آنجا صفی آراسته‌اند  
 همه از خشم پراز جوش و خروش  
 آنچنان گشتم از بیم و هراس  
 گفت: هان تا نبرندت از راه  
 پس بفرموده آن پیر دلیل  
 تا رسیدم به بساطی که در آن  
 خیل خوبان همگی آنجا بود  
 بزمی از عیش فراهم کرده  
 آن یکی جام بلورین در دست  
 آن یکی عود بمجمر میسوخت  
 همه باشادی و عشرت همدم  
 دیدم آن بزم و شدم محو نگاه  
 ایستادی زچه؟ ره پیما باش  
 این سخن کافت هوشم گردید  
 دل گرفتم ز تماشا ناچار  
 تارسیدم بیکی زرین در

خیل درنده زهرسو نگران  
 بگرفتند زهرسوی مرا  
 همگی قصد هلاکم کردند  
 که از آن اسم کنی فتح طلسم  
 تا در دیگری آمد به نمود  
 بهر داخل شدم رخست داد  
 خیل دیوی زمین خاسته‌اند  
 همه دیوانه سر و عربده کوش  
 که نگنجد بحساب و بقیاس  
 ره بیمای براینان منگاه  
 زان میان دور شدم باتعجیل  
 مشتری بود ز حیرت نگران  
 که بخوبی و خوشی یکتا بود  
 همگی رو بطرب آورده  
 و آندگر گشته ز صها سرمست  
 و آندگر شعله بجان میافروخت  
 همه دل داده و دلبرده زهم  
 گفت: لا قوّة الا بالله  
 عاشقی؟ از همه سو باما باش  
 چون در آویزه گوشم گردید  
 شدم اندر پی او راهسپار  
 که درخشید چو رخشان اختر

همت پیر چو آن در بگشود      گفت: در شور بنیاز و بسجود  
 چون در آن خانه قدم بنهادم      دل بتسلیم و ارادت دادم  
 جلوه از پرتو نوری دیدم      واندر آن نور ظهوری دیدم  
 تا مرا هیمنت نور گرفت      موسی دل نظر از طور گرفت  
 هرچه بودم همه او بود و نبود      جز نمود ازلی هیچ نمود  
 فرق سر تا بکف پایم دوست      دوست جا کرده مرادررگ و پوست

### گشای راز

اندر آنشب کسه باندیشه راز  
 با خداوند شدم گرم نیاز  
 از دم پیر طریقت بر من  
 راز هستی بشر شد روشن  
 آن بیابان و در و دشت عیان  
 آرزوی تو بود ای انسان  
 کاندر آن واله و سرگردانی  
 رنجه از درد و غم و حرمانی  
 نعمت و لذت دنیا بیقین  
 هست آن باغ طراوت آئین  
 که ترا دیده بر آن دوخته است  
 دلت از خواهش آن سوخته است  
 چون بد آنجا برسی سرمستی  
 بخیالی کسبه ز حرمان رستی

ليك چون درنگری نفس و هوا  
 در کمین تو بود بی پروا  
 تا ترا طعمه خود گرداند  
 راه باطن بتو سد گردانند  
 گر نظر باز نکردی بهوس  
 ره نوشتی و نماندی از پس  
 عاقلی، عقل تو آن دیو دنی است  
 که کم از نفس هوس پرور نیست  
 جان چو از اهرمن عقل برست  
 رفت در بارگه عشق نشست  
 اندر آن جا که پریرویانند  
 بره عیش و طرب پویانند  
 ليك سالک چو بد آنجا نگرد  
 باید از خواهش دل درگذرد  
 تا بسر منزل مقصود رسد  
 بتجلی گه معبود رسد  
 همدم خلوت لاهو گردد  
 محرم بارگه او گردد  
 برهد از همه آلام وجود  
 گم شود از بر او نام وجود  
 از خودی باز رهد در بر هو  
 لیس فی جبینی الا هو گو

## تجلی عشق

خه‌خه ایطوطی فکرت بالم  
 چند خاموش بدینسانی، چند؟  
 بسخن آی و شکر ریزی کن  
 طوطیا سر بدرآر از پر خویش  
 بسخن آی و بگو از دم عشق  
 عشق، آن شور شرر افروزی  
 عشق، آن حالت غم آرائی  
 که بود دایه این روح و بدن  
 عشق، آن نقطه پرگار وجود  
 عشق، آن مظهر قیومی ذات  
 که بود آینه سرّ علی  
 هرچه گویم سخن از عشق کم است  
 کز پس آینه گوئی حال  
 چند سرگشته و حیرانی، چند؟  
 وز سخن طرح گهر ریزی کن  
 زیر پر چند گذاری سرخویش؟  
 داستانهای فسون و غم عشق  
 عشق، آن آتش عالم سوزی  
 عشق، آن داهیۀ عظمائی  
 هست سرمایۀ این سرّ و علن  
 عشق، آن ماحصل غیب و شهود  
 عشق آن مصدر افعال و صفات  
 پرده بگشای جمال ازلی  
 که یکی قطره اش افزون زیم است

\*\*\*

عشق دانی بمثل چیست؟ وجود  
 ظاهر عشق هویدائی حق  
 کیست عاشق؟ بحقیقت آن ذات  
 عاشق خود شده یزدان از جود  
 جلوۀ خویش بهستی نگرند  
 ز آنسبب گفت با آواز جلی  
 سرّ او عالم اسرار و شهود  
 باطن آن عالم یکتائی حق  
 که بخود عشق بورزد ز صفات  
 تا پدید آورد این غیب و شهود  
 لذّت از دلبری خویش برد  
 سررندان صفا پیشه علی

که بـبـزم ازلی ساقی ذات  
 بیکی جرعه از آن بادۀ ناب  
 نشئهٔ عشق بجانشان گیرد  
 آن زمان ساز طرب ساز کنند  
 خاسته جمله زمستی بطرب  
 دل ز زنگار خودی پاک کنند  
 بصفا از دل و جان یار شده  
 شادمان از سر خود واگردند  
 باز جویند نشان از ساقی  
 باز گویند در آن حال که: کو؟  
 تا که چون یار هویدا گردد  
 همگان جمله باو وصل شوند  
 چونکه از اصل سراغی جستند  
 آن زمان عاشق و معشوق یکی است  
 نیست فرقی بمیان شان یک مو  
 زین سبب گفت خراباتی مست  
 انا من اهوی و من اهوی انا

دارد افروخته جامی ز صفات (۱)  
 مست گردند حریفان خراب  
 وز خودی نام و نشانشان گیرد  
 همچو رندان طرب آغاز کنند  
 همچو آن اشتر کز شعر عرب  
 ز طرب جامهٔ جان چاک کنند  
 صیقلی گشته زنگار شده  
 پی آن مرحله پویا گردند  
 ساقی مصطفی اشـراقی  
 آنکه جان مست شد از جرعهٔ او  
 و آن بت گمشده پیدا گردد  
 وز پی وصل شوی اصل شوند  
 وحدت آمد زدوئینها رستند  
 و این تعین که تو بینی حبکی است  
 او شده ساقی و ساقی شده او  
 آنکه بتهای تعین بشکست:  
 نحن روحـان حللنا بدنا

(۱) اشاره بحديث: ان الله لا وليا له شراب اذا شربوا سكروا واذا سكروا طربوا واذا  
 طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا فلا فرق  
 بينهم و بين حبيبهم .

## تمثیل

گفت زاصحاب طریقت پیری  
 که یکی روز در اثنای سفر  
 میزبانم یکی از ایشان بود  
 داشت در خانه پریرخساری  
 زصفا شمسۀ خوبان طراز  
 آیت صبح مسیحا رویش  
 نه چو او ماه بزیبائی بود  
 طاق آفاق بخال و خط و لب

پیر فرّخ پی باتدبیری  
 بیکی طایفه‌ام بود گذر  
 که همآوای صفاکیشان بود  
 دلبری سرو سهی رفتاری  
 بوفا قبیلۀ ارباب نیاز  
 داسـتان شب یلدامویش  
 نه چو او سرو برعنائی بود  
 زبهایش دل و جان داشت عجب

\*\*\*

گفتم این زادهٔ آزادهٔ کیست  
 این گل از باغ که میباشد باز  
 میزبان چون سخن من بشنفت  
 گفت: این گل که تو بینی بر من

آیت لطف خدادادهٔ کیست ؟  
 که پرورده بدین خوبی و ناز؟  
 در جوابم بتبسم بشکفت ،  
 هست تنها ثمر و دختر من

## جوان عاشقی

شب در آنخانه چو سرکردم باز  
 بتماشای جهان سر برداشت  
 خواستم تا که در اطراف خیام  
 پس زجا جستم و بگرفتم راه  
 گرد هرخیمه همی گردیدم

بامدادان شد و خورشید بناز  
 هوس سیر دلم برسر داشت  
 بتفرّج بگـذارم دوسه گام  
 همه جا گرم تماشا و نگاه  
 تا بیک خیمه جوانی دیدم

که دوصد شعله بجان می افروخت  
اثر عشق از او پیدا بود  
گهر اشک بمژگان می سفت  
« ای بجان مایل رویت دل من  
« نیست در محنت هجرانم تاب

\*\*\*

حالش از رهگذری پرسیدم  
تا بدینگونه ز محنت فرسود؟  
غمزه کیست که کار از وی ساخت؟  
گشته از هجر نگاری بیمار  
دیده‌ای جلوه مستانه او

چو بر او گرد ملالت دیدم  
که خود این دلشده را دل که ربود  
تیر عشق که زپایش انداخت  
پاسخم داد که : این عاشق زار  
که بود جای تو در خانه او

\*\*\*

جانب منزل خود کردم رو  
سخن از عاشق شیدا گفتم  
که بجان عاشق دیدار منست  
که مرا هست بدو هم نظری

چونکه آگه شدم از حالت او  
بر آن لعبت زیبا رفتم  
گفت : او ابن عم زار منست  
نه هموراست سرعشق وری

\*\*\*

ای سر زلف تو زنجیر بتان  
از چه باوی نشدستی دمساز؟  
بخشمش بردل آشفته قرار  
که ببیند رخ زیبای حبیب  
ورنه خود شیفته همچون اویم

گفتم : ای خوبتر از روح روان  
گر تو آئین وفا دانی باز  
گفت : خواهم که بدو باشم یار  
لیک او را نبود تاب و شکیب  
او نیارد که ببیند رویم

چونکه او را نبود طاقت وصل  
گفتم : از هجر رخت زاری اوست  
خود اگر جانب او رو نکنی  
خواهد از هجر جمالت مردن  
خواهی عاشق کشی، از یاری نیست  
خواهش من زمرّوت بپذیر

\*\*\*

الغرض بسکه از اینگونه سخن  
بادوصد عشوه و ناز از جا خاست  
بادلی شاد و روانی آزاد  
منش از پیش بتعجیل تمام  
گفتم : ای شیفته خوی نگار  
جلوه آن بت رعنا بینی

\*\*\*

آن جوان چون سخن یار شنید  
جست از جا و بجان پویا شد  
داشت برراه سراسیمه نظر  
دید ناگه کشش دامن یار  
تا ورا دیده برآن گرد افتاد  
رفتم اندر سر بالینش زود  
دیدم از کف شده و جان داده

\*\*\*

به که وصلم نکند یاد زاصل  
که بدیدار تو دلداری اوست  
بخـریداری او خو نکنی  
وز غم عشق تو جان بسپردن  
باری این رسم و وفا نیست  
خبر از حال پریشانش گیر

گفتم آخر بپذیرفت از من  
جامه برقامت رعنا آراست  
رو سوی عاشق دلخسته نهاد  
آدمم تا برعاشق به پیام  
خیز تا درنگری روی نگار  
روی آن مهر دلارا بینی

زآتش افروزی خود دست کشید  
دلبر گمشده را جويا شد  
تا که از دور عیان شد دلبر  
که فشاند زبر خاک غبار  
نالهای کرد و بره سرد افتاد  
تا بینم چه براو روی نمود  
جان خود در ره جانان داده

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| نازنین چونکه زره باز رسید    | حال آن عاشق شیدائی دید   |
| لب جان پرور خود باز نمود     | به تبسم سخن آغاز نمود    |
| گفت: ای داده دل و جان از دست | گشته از باد عشقم سرمست   |
| بیکی گرد که از دامن من       | دیده ای رسته روانت از تن |
| نتوان گرد نعالم دیدن         | کی توانی تو جمال دیدن؟   |

### جلوه نور در طور

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| موسی آنروز که میقاتش بود | با خدا ساز مناجاتش بود    |
| در مناجات سبکروئی کرد    | «ارنی» گفت و خداجوئی کرد  |
| که من آن موسی دمساز توام | محرم بارگه راز توام       |
| دیده جان بتو باز است مرا | بردت روی نیاز است مرا     |
| ای که در پرده غیبی مستور | مختفی گشته ای از فرط ظهور |
| چهره بگشای که رویت بینم  | جلوه روی نکویت بینم       |

\* \* \*

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| موسی این گفته چو آغاز نمود | «لن ترانی» ز خدا باز شنود:  |
| که تو را دیده دیدارم نیست  | «ارنی» گفتنت ای موسی چیست؟  |
| دیده حسن تو کی بیند نور؟   | که بر این دیده بسی هست قصور |
| نور حسی اثر نور خداست      | واز اثر لطف مؤثر پیدا است   |
| چون تو این نور نیاری سنجید | کی توان نور خدائی را دید؟   |
| نور حق محض مجرد آمد        | نور حس عین مقید آمد         |
| نور حق تافته از مطلع جود   | نور حس یافته زان ره بوجود   |
| نور حس بر بصر آفاقی است    | نور حق بر نظر اطلاقی است    |

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| نور حق مخفی از نور سراسر است | نور حس دیده ز نور بصر است |
| تافت بردیده دل نور علی       | سرزد از دیده سر نور جلی   |
| با خدا بر سر میقات روی       | ایکه در کوی مناجات روی    |
| واز خدا خواهش دیدار مکن      | نور حق را بنظر یار مکن    |
| «لن ترانی» ز خدا می شنوی     | که چو آنجا «ارنی» گوی شوی |

\* \* \*

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کای زما جان تو شد مظهر لطف    | گفت یزدان بکلیم از سر لطف:    |
| واندر این کوه ندیمی ما را     | خود چو موسای کلیمی ما را      |
| کوه را جلوه گه نور کنیم       | ما یکی جلوه بر این طور کنیم   |
| ماند با جلوه ما بر سر پای     | اگر این کوه نجیبید از جای     |
| سرگران از می دیدار کنیم       | ما بدین گفته ترا یار کنیم     |
| تا ببینی چه شد از جلوه نور    | نگر ای موسی عمران در طور      |
| کوه از هیمنت نور افتد         | که چو یک جلوه بر این طور افتد |
| دید یک جلوه زانوار اله        | کرد موسی چو بدانسوی نگاه      |
| واو ز هیبت شده یکسر بزمین     | که ز حق تافته بر سینه سین     |
| تاب ناورده و بی تاب شده       | پیش یک جلوه حق آب شده         |
| بیخود از خود شد و مدهوش افتاد | این تجلی چو بموسی رخ داد      |
| که تو گفتی زتنش روح پرید      | آنچنان محو تماشا گردید        |

### گنڀیت سلوڪ

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| دل چو سينا وروان چون موسی    | که در این طور همی دارد جا |
| دل چو خود طور مناجات بود     | موسی آنجا پی میقات بود    |
| تا ببیند اثر نور و جود       | که زحق تافته برطور وجود   |
| کآنچه جان میطلبد از رخ دوست  | بتماشاگه دل جلوئه اوست    |
| جلوه ای تا که چو افتد بر جان | بگنرد از سراین کون و مکان |
| بر هستی خدا لا گردد          | غرقه در لجه الا گردد      |

### حیرت من!

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ای خدا کاین همه عالم کردی   | واینهمه هست منظم کردی         |
| بنگوئی ز کجا آمده ای        | واژه روئی و چرا آمده ای؟      |
| اخترانرا ز کجا آوردی        | واین خلائق ز چرو پروردی؟      |
| چیست مقصود تو از خلق زمین   | واژه خواهی ز خلائق تمکین؟     |
| مقصد از اینهمه موجود چه بود | برتو زاین مشغله مقصود چه بود؟ |
| خواستی جنگ و جدل گردد ساز   | خواستی فتنه بسازی آغاز؟       |
| یا تو خود بیخبری از این حال | نیستی واقف از این رنج و ملال؟ |
| که خلائق همه بدخواه همد     | سد هستی شده در راه همد        |
| هر که در ملک جهان می پوید   | بفناي دگران می پوید!          |
| که در این عرصه تجلای کسی    | نیست جز از پی افنای کسی       |
| تا یکی محو نگردد ناچار      | دگری برنگشاید رخسار           |
| در جهان چون پدري گردد پیر   | پسری جلوه کند شوخ و دلیر      |
| چو یکی مرد بزاید دگری       | برود تا که بیاید دگری         |

|                                                                                                                                                                                                                                                                   |                                                                                                                                                                                                                                                                         |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>توان گفت سخن با تمکین<br/>که ترا چیست از این کرده نظر<br/>و از جهان قصد چه داری ای حق!<br/>و از جهان جمله هویدائی تو<br/>جز تجلای رخت نقش نیست<br/>که ز هر چیز نمودی اثری<br/>در رخ خلق هویدا گشتی<br/>هر کسی رخ نگشاید سویت<br/>تا کسی از تو شود برخوردار</p> | <p>ز این چنین بیهده کاری بیقین<br/>من از این کار تو بر نارم سر<br/>بندانم بچکاری ای حق<br/>اینقدر هست که پیدائی تو<br/>به هر آن چیز که در عالم هست<br/>تو همان هستی بی‌پا و سری<br/>بجهان واله و شیدا گشتی<br/>لیک هر دیـده نبیند رویت<br/>که طلب باید و کوشش بسیار</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

\* \* \*

|                                                                                                                                                                             |                                                                                                                                                                            |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>و از پی دیدن آن یار رود<br/>سوی این مرحله پویا گردد<br/>نشود از رخ او برخوردار؟<br/>کز پس شام دمد صبح سپید<br/>هر که ناید بطلب بی‌ادب است<br/>قیل فی حقّك من جدّ وجد</p> | <p>کودلی کز پی این کار رود<br/>بطلب خیزد و جو یا گردد<br/>که ز دالـدار نیابد دیدار<br/>با طلب کس نشود تیره امید<br/>بطلب خیز که نیکو طلب است<br/>کـیف لا تطلبه انت وقد</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### زیان ففلت

|                                                                                                                |                                                                                                                         |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>نیک باشد زمراحل آگاه<br/>مرد را باز همی آید پیش<br/>تا توان ره بخوشی پیمودن<br/>هرگز این راه نگردد سپری</p> | <p>لیک باید بطلب سالک راه<br/>و از خطر ها که در این ره کم و بیش<br/>نیک آگاه باید بودن<br/>ورنه با خود سری و بیخبری</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

وای بساکس که براهی افتاد      و اندر آن راه ز غفلت جان داد

\* \* \*

همچو آن مرد که از اهل هلند  
و اندر آن شهر چو کالا بفروخت  
هم از آن سود سمندی بخريد  
راهور اسب عقاب آسائی  
بسرش بست لگامی از زر  
نقد سودا همه برتر کش بست  
خطه بادیه در پیش گرفت  
بره از تیــــزی آن رهنورد  
آنچنان راند سمند از سرناز  
ناگه از اسب بره سم گردید  
او براین حادثه وقعی نهاد  
همچنان سرخوش و مستانه بتاخت  
تاجر این دید و بسهل انگاری  
چه زیان رفر ف چون آهورا  
بهتر آنست که از همت بخت

به حلب شد بتجارت يك چند  
کیسه‌ها از در و گوهر اندوخت  
که چنو دیده دوران کم دید  
تیزتك مرکب ره پیمائی  
زیب یال و دم او کرد گهر  
برسر زین زر آگنده نشست  
رفت و راه وطن خویش گرفت  
راه یكروزه بيك دم طی کرد  
که زره ماند بگردون شهباز  
میخی ارنعل سمش گم گردید  
گفت: غم نیست که يك میخ افتاد!  
تا که بی میخ سمش نعل انداخت  
گفت: از این نعل چه زاید باری  
که یکی نعل نباشد او را؟  
نشوم سست و بتازانم سخت

\* \* \*

دوسه میلی چو بدینگونه براند  
سرهمی خورد و رمی برمیداشت  
تا بیکباره بلغزیدش دست  
بینوا مرد چو این واقعه دید

آسبش از تند خرامیدن ماند  
«لنگ لنگان قدمی برمیداشت»  
بسر افتاد و دوپایش بشکست  
دل از آن اسب تبه گشته برید

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| سست و لنگان ره صحرا بگرفت     | ترك و برگش همگی وابگرفت    |
| دل پراز جوش و لب از گفته خموش | باری از گوهر و نقدینه بدوش |
| گاه بیگاه و بیابان و غریب     | منزل دور و ره پرآسیب       |
| برخ روز سیه پـرده کشید        | شده می تا که شب آمد بادید  |
| خود بکشتند و متاعش بردند      | دزد چندی برهش بر خوردند    |
| داد سر از سر غفلت بر باد      | در طلب مرد بحرمان افتاد    |

### دلیل راه

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| بایدت صحبت فرخنده دمی    | برهی گر بگذاری قدمی      |
| رهروی نیـکدلی آگاهی      | مرد صاحبـدل و الاچاهی    |
| یاور اندر همه جایـت باشد | تا همو راهنمایـت باشد    |
| از تو او دفع خطر فرماید  | برهت گر خطری باز آید     |
| آخر آنرا به پایان نبری   | که گر از صحبت وی در گذری |

### هزای سفر

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| این چه یاد است که آمد بـسرم ؟ | باز افتاده بیاد سفرم       |
| همدم روز و شب تارم کیست ؟     | بسفر گر بروم یارم کیست     |
| کیست در بند پذیرائی من ؟      | دور چون گردم از یار و وطن  |
| بمن آید ز پیـمی ملتـمی        | من نه آوازه بلندم که کسی   |
| تا پذیره بشوندم بازور         | نرسوی دولت باشم مأمور      |
| تا بدان روی بجائی آرم         | هم نه خود توصیه از کس دارم |
| بشینم بسر خوان کسی            | چند روزی شده مهمان کسی     |

که بزرگوار رهی بگشاید  
 نیست در کیسه من دیناری  
 کز رعیت بستانم ناچار  
 شکم بی‌هسته خود را سیر  
 که از آن حاصل و سودی ببرم  
 نیستم صاحب شغلی با نام  
 که از آن سهم معیشت تنگی است  
 در خور زندگی روزی بیست  
 دائماً کسر معاشی دارم  
 تا از آن بنده سفر بتواند

چونه این جمله بوده زر باید  
 لیک آوخ که زبی مقصداری  
 که نه ملاکم و دارای عقار  
 کنم از رنج کشاورز فقیر  
 مرده ریکی نرسید از پدرم  
 الغرض از همه اشغال و مهام  
 خدمتم مشغله فرهنگی است  
 از جهان آنقدرم هست که نیست  
 لاجرم گرچه تلاشی دارم  
 آنقدر نیست که چیزی ماند

\*\*\*

که بود جان بقناعت همدم  
 زندگانی بمناعت بهتر  
 نیست بردل غمی از بیش و کم  
 عالم رندی و بی‌پروائی  
 سر بصرای طرب بنهادن  
 گذرم از سر این یار و دیار  
 بشوم از وطن خود سفری  
 بجهانی که نیاید خبرم!

توشه راه اگر نیست چه غم  
 زر اگر نیست قناعت بهتر  
 که بجان رسته ز آسیب غم  
 ای خوشا عاشقی و شیدائی  
 در ره بیخبری افتادن  
 خرم آنروز که بر بندم بار  
 پس بآوارگی و دربدری  
 سر خود گیرم و افتد گذرم

## ۲ - پیغام عقل

سمات  
گر سعادت از این جهان خواهی  
خاطر خویش را مدار دژم  
پی کوشش بگیر و در هر حال  
نه غم بیش خور نه انده کم

\* ❖ \*

انگاه بنفس  
تا میسر بود تـرا در کار  
استعانت ز کس نباید خواست  
شعله تا میتوان ز خود افروخت  
ز آتش کس قبس نباید خواست

\* ❖ \*

خط مشی  
گر بخواهی بزندگان خویش  
از مقاسات غم خرف نشوی  
خط مشی برای خود بگزین  
که از آن هیچ منحرف نشوی

\* \* \*

## ثبات

دیده‌ای در هسیل سنگ بزرگ  
که نمی‌جنبد از تهاجم سیل  
همچو سنگ بزرگ باش و ملغز  
چون فتن را زجا بجنبد خیل

\* ☆ \*

## روح بزرگ

آنکه را داده‌اند روح بزرگ  
حادثات جهان شمارد خرد  
پیش طبعش یکی است شه‌دو شرنگ  
بر ذوقش یکی است صافی و درد

\* ☆ \*

## هیبت و وقار

مرد با هیبت و وقار شدن  
نیست مستلزم ترش‌روئی  
که همی بایدت مه‌ابت نفس  
و آنکه‌ی اعتدال و خوش‌خوئی

\* ☆ \*

## نشاط طبیعی

دل بمهر جهان بحدّی بند  
که ترا بهر زندگی است ضرور  
تا مبادا بگیر و دار حیات  
از نشاط طبیعی افتی دور

\* ☆ \*

## عاطفه

زان بشر را بیافرید خدای  
که هم‌آهنگ عاطفت باشد  
پس نشاید بشر نهادش نام  
آنکه بیگانه زاین صفت باشد



## مهربانی

بهمه خلق مهربانی کن  
که همه خلق بنده تو شوند  
دلبران در بر تو دل‌بازند  
سروران سرفکنده تو شوند



## دل‌خوش

زندگانی خوش است یا دل‌خوش  
نه بافزونی تجمل و مال  
زانکه گر خوش نبود ثروتمند  
مالش از بهر زندگیست و بال



## گذشت

گر تو بر خصم خویش چیره‌شدی  
مردمی کن که بنده تو شود  
سر او را بیای خود مفکن  
تا که خود سرفکنده تو شود



## لطف بی موقیع

در مقامیکه لازم است غضب  
گر تو را دست داد رقت قلب  
اینت از ضعف نفس می باشد  
نام آنرا منه شفقت قلب

\* \* \*

## دفع ظلم

هر که ظلم کهان بدیده و خواست  
دفع آن خواستن ز خونسردی  
شرم بادش ز نام انسانی  
دورباد از حمیت مردی

\* \* \*

## اقتضای حق

چون بکاری تو را حکم کردند  
همه اطراف آن بدقت بین  
و آنکهی از برای دادن رأی  
آنچه حق دارد اقتضا بگزین

\* \* \*

## مجادله

گر نخواهی که درد سربینی  
با کسی در جدل مکن آهنگ  
بدر خانه ای میفکن خشت  
تا نریزند در سرایت سنگ

\* \* \*

## کار آزموده

هست پایان هر عمل پیدا  
بر کار آزموده از اول  
و آنکه نا آزموده کار کند  
درفتد عاقبت چو خربو حل

\* ☆ \*

## نتیجه عمل

آنچه از نیک و بد بطالع خویش  
بینی از روزگار آینده  
حسن و قبح نتیجه عملی است  
که بدان گشته‌ای گراینده

\* ☆ \*

## باد فروز

سرتهی کن ز باد کبر و غرور  
تا پر از دانش و کمال شود  
ورنه مانند ظرف پر باشد  
که در آن ریختن محال بود

\* ☆ \*

## اعتراف بجهل

اولین گام معرفت بیقین  
علم انسان بجهل خویش بود  
زانکه هر چند بیشتر دانست  
جهل او بیشتر زیمش بود

\* ☆ \*

## علم انسان

گرچه پیوسته علم انسانی  
 رهنورد ره کمال بود  
 ليک دائم قرین نقصانست  
 که کمال اندر آن محال بود

\* ☆ \*

## پایان تجربت

درجهان هر که تجربت آموخت  
 خود از آن تجربت نتیجه نبرد  
 زانکه پایان تجربت او را  
 آنزمان میرسد که باید مرد

\* ☆ \*

## درک لذت

درک لذت نمیتواند کرد  
 آنکه ذلت ندیده در هستی  
 و آنکه دایم بدولت است قرین  
 چه خبر دارد از تهیدستی؟

\* ☆ \*

## عدم ثبات

گر ترا نیست استقامت رای  
 در همه کارها فرومانی  
 جز نهال مذلّت و حرمان  
 در نهاد و جود نشانی

\* ☆ \*

## نالایی

آنکه جویدره ترقی خویش  
در جهان از تنزل دگران  
جا و دانش ذلیل باید خواست  
بهر آسایش دل دگران

\*\*\*

## خوشه چین

بی‌لیاقت بود بدیده من  
آنکه شد خوشه چین حاصل خلق  
یا که بود از پی ترقی خویش  
طالب خواری و تنزل خلق

\*\*\*

## فرومایه

برسر سفره کسان منشین  
لقمه از دسترنج غیر مگیر  
خویشتن را مکن فرومایه  
خفت و مسکنت بخود مپذیر

\*\*\*

## تن آسان

گر تن خویش را نداد بکار  
ابلهی از ره تن آسانی  
بایدش خواند در حقیقت حال  
دشمن دودمان انسانی

\*\*\*

## گله از روزگار

هرزمانیکه می‌شود ابله  
از رسیدن بآرزو مأیوس  
نالد از جور چرخ و دور سپهر  
دارد از دست روزگار افسوس

\*\*\*

## سمعی و گوششی

هرچه خواهی ز سعی و کوشش خواه  
که همه چیز از آن توانی یافت  
نادرست آنکسی که کام دلی  
از طبیعت بـرایگانی یافت

\*\*\*

## تلاش معاش

حرکت کن پی معاش و مباش  
لحظه‌ای تنگدل از این حرکت  
این مثل شد که در تلاش معاش  
حرکت از تو از خدا برکت

\*\*\*

## زن بی‌پره

تا میسر بـود مبر بـزنی  
هرزنی را که دیده شوی دگر  
لقمه‌ای را روا نباشد خورد  
که برون بسته از گلوی دگر

\*\*\*

## اعتماد به زن

گرچه زن یار زندگانی تست  
نکنی هیچ اعتماد به زن  
کز همه حسن و دلبری که و راست  
فیض فطرت وفا نداد به زن

\*\*\*

## فقط يك زن

زن گرفتن اگر ضرور بود  
در جهان بهر تو یکی کافیهست  
نشیدی که بهر کشتن شخص  
زهر قتاله اندکی کافیهست ؟

\*\*\*

## دوست خوب

یار تو آنکسی بود که ترا  
دانش و دین از او بیفزاید  
در بلا دستگیری تو کند  
روز درماندگی بکار آید

\*\*\*

## هشق و الفت

حاصل زندگی برای بشر  
در جهان غیر عشق و الفت نیست  
و آنکه الفت بکس نمیگیرد  
گو بمیرد که غیر کلفت نیست

\*\*\*

## يك رنگ

گر تو خواهی که بر خوری از عیش  
تلخکامی بزنگی نبری  
خوی باطن چو روی ظاهر کن  
از دورویی و حيله باش بری

\*\*\*

## بينوا

بينوا آنکسی بود که محیط  
ملکات نکو از او بستاند  
شد صلاح و سعادت از وی گم  
غرقه در لجه شقاوت ماند

☆☆☆

## شجاعت

از شجاعت اگر نشان داری  
بسه خصلت که گویمت بگرای  
باثبات قدم بکن توام  
قوت نفس و استقامت رای

☆☆☆

## رازداری

هر که راز خودی نگاه نداشت  
غیر براو زخشم چیره شود  
مثلی گویمت در این معنی  
که ترا بهترین ذخیره شود:

شیشه با آنکه روشنی بخش است  
تا به حدّیکه چشم خیره شود  
لیک چون رازدار مردم نیست  
رخش آخر پرده تیره شود



### اعتدال

نه بدان پایه در تواضع کوش  
که به چشم زمانه پست شوی  
هم نه آنگونه باش در نخوت  
که بیکباره خودپرست شوی



### احترام مادر

ای پسر احترام مادر کن  
که بجان خواستار هستی تست  
غمگسار زمان بیماری  
یار ایام تنگدستی تست



### حُب حیات

حُب هستی چنان بود که بشر  
نتواند از این حیات گذشت  
گرچه ساعات زندگانی او  
بیشتر در مکرّرات گذشت

## فطرت انسان

نیک اگر بنگری بدیده عقل  
در نهاد بشر نکوئی نیست  
آدمیزاده را زهستی خویش  
مقصدی جز درنده خوئی نیست



## میدان آرزو

هرچه میدان آرزو و عمل  
بهر انسان گشاده‌تر گردد  
بیشتر آیدش موانع پیش  
غم و رنجش زیاده‌تر گردد



## اتفاق

گر سعادت بود برای بشر  
در مساوات اتفاق بود  
لاجرم ره بدان نخواهد برد  
گرش انگیزه نقاق بود



## شریک یکدیگر

همه مردمان روی زمین  
بحقیقت شریک یکدیگرند  
زین شراکت زیان برند اگر  
غم سود و زیان هم نخورند



## دوختیده

چون بکاری دو گشت صاحب رای  
 نه عجب گر از آن خلل آید  
 نشنیدی که چون دوشد ماما  
 طفل گردن شکسته میزاید



## تجارت

مملکت را تجارتست ضرور  
 بر مثال نفس که انسان را  
 گر ببیند ره نفس ناچار  
 احتمال فنا بود آن را



## حکومت هوا

آن حکومت که یافته تشکیل  
 از عوام و اراذل — مردم  
 نه عجب گر صلاح و رأفت و داد  
 شد ز آثار آن حکومت گم



## سادگی

گرچه خوبست در حقیقت حال  
 ساده از حيله و ریا بودن  
 ليک نتوان بسادگی امروز  
 زین دغلباز مردم آسودن



قرین بدبخت

تا توانی مشو قرین کسی  
 که ز گیتی نصیب او سختی است  
 همنشینی بمردم بدبخت  
 مایه نکبت و سیه بختی است  
 مشهد ۱۳۰۷

## ۳- حریق استخر

این منظومه در سال ۱۳۱۲ در تهران  
سروده شده

### ظلمت شب

ظلمت شب آمد و در آسمان  
جلوه اهریمن از آن شد عیان  
دیو سیاهی بجهان کرد رو  
رفت زمین در دل وحشت فرو  
ابر سیه دامن گردون گرفت  
بر همه آفاق شیخون گرفت  
بسکه سیاهی بجهان چیره شد  
دیده ز نظاره آن خیره شد



خفته برامش همه جنبندگان  
مردۀ صفت گشته همه زندگان  
بیخبر از خویش همه آدمی  
خفته از آن بیخبری برزمی  
گشته جهان یکسره مدهوش و مست  
ساکت و آرام شده هر چه هست

هیچ صدائی نرسیدی بگوش  
 هیچ کسی برنکشیدی خروش  
 خلق زمین یکسره آرام بود  
 فارغ از اندیشه ایام بود

\*\*\*

عالمیان خفته و بیدار من  
 جملگی آزاد و گرفتار من  
 بسته همه در برخ از بیم شب  
 مانده من از خانه برون نیمشب  
 جانب صحرا شده از شارسان  
 رنجه زهمصحبتی ناکسان  
 خسته زدون پروری چرخ پیر  
 غمزده از جور جهان شریر  
 کاین چه جهانست بداندیش رای  
 بیهده کردار و شقاوت گرای ؟  
 از چه بآزاده بود در نبرد  
 وازچه کند جور بفرزانه مرد ؟  
 هرکه نکوتر المش بیشتر  
 وآنکه به از جمله غمش بیشتر!

## فساد ایرانی

باز ننالم که جهانراست کار  
 جور بمردان حمیت شعار  
 خاصه که از کشور ما علم و دین  
 رخت فرا بسته بسی پیش از این  
 خلق به انگیزه بدگوهری  
 گشته زدانائی تقوی بری  
 کم شده یکباره ره راستی  
 نیست کسی جز بره کاستی  
 یکسره خلش پی خوردند و خفت  
 باستم انگیزی و بیداد جفت  
 هست بدین رسم بدآهنگشان  
 نیست هم از این تبهی ننگشان !

\*\*\*

باز بگویم که چنین چون شده؟  
 اینهمه از فاسدی خون شده !  
 بوده گر ایرانی از این پیشتر  
 راستی آموز و مروّت سیر  
 راهرو عالم آزادی  
 پیرو مردانگی و سادگی  
 صاحب فرماندهی و سروری  
 طالب دانشوری و داوری

پاڪ دل و نيك رو و پارسای  
 دشمن اهریمن و یزدان گرای  
 ليك چو آميخته با اجنبی  
 گشته چنین بیهده کار و غبی  
 رفته بیغمای هوس هوششان  
 صدق و صفا گشته فراموششان  
 جسته ره دیـــوی و رسم ددی  
 گم شده زاو سیطره ایزدی  
 گشته زیبکاری و تن پـــروری  
 از ثمر سعی و عدالت بری  
 بـــرده همه رسم نیاکان زیاد  
 داده همه غیرت ملی بیـــاد

### در عهد باستان

|                          |                               |
|--------------------------|-------------------------------|
| نوبت شاهی هخامنشیان      | قصه شنیدم که بدور کیان        |
| در کف معدلت و داد بود    | کشور ایران همه آباد بود       |
| خفته بخلوتگه آسودگی      | خلق همه رسته ز آلودگی         |
| گرم مرّوت شده بازارشان   | راستی اندر همه ره یارشان      |
| جز بوفـا راه نبردند هیچ  | جز ره تقوی نسپردند هیچ        |
| راهرو رسم مهمی بوده اند  | پیرو آئین بهی بوده اند        |
| داشت جهان حلقه طاعت بگوش | ویژه در آن عهد که از داریوش   |
| روی زمین سیطره او گرفت   | ز آنکه جهان جمله به نیرو گرفت |

رایت ایران زبلندی و فر  
خلق زتذویر و ریارسته بود  
جمله ه—وادر ره راستی  
رسم عدالت بمیان بود و بس

در همه آفاق برافراشت سر  
دل بنکوئی و صفا بسته بود  
گشته مبرا زکم و کاستی  
تا نشود ظلم و تعدی بکس

## غلیه دشمن

دوره او چون زمیان درگذشت  
حالت این ملک دگرگونه گشت  
رسم بهی باز نم—اند استوار  
ملک پریشان شد و ملت فکار  
دیودوروئی و دغل زد بخلق  
تا ب—رساند زدغابد بخلق  
واز اثر کژی و ناراستی  
خلق بیفتد بکم و کاستی  
تیره کند جور و ستم روزشان  
چیره شود بخت بدآموزشان  
دشمن بدخواه درآید بملک  
دست تعدی بگشاید بملک !  
همچو سکندر شه بیدادگر  
کز طرف غرب برآورد سر  
دید چو آشفنگی حال ما  
گشته دگرگون همه احوال ما !

خلق گرائیده بتن پــــروری  
 جسته ره کثری و بدگوهری !  
 غافل از اوضاع وطن گشته‌اند  
 مرده بی‌گور و کفن گشته‌اند !  
 چیره شد و سخت بیازید دست  
 تا که براین ملک بیارد شکست  
 باسپهی دشمن ناموس و دین  
 تاختن آورد بایران زمین  
 وازی غارت همه جا تاختند  
 کشور مازیر و زیر ساختند  
 تا که یکی شعله زکین بر فروخت  
 بارگه حشمت جیم را بسوخت  
 بارگه پادشهان کیان  
 بنگه اجلال هخامنشیان  
 سجده گه جمله شهان زمین  
 مرکز دانشوری و داد و دین  
 یکسره ویران شد و گردید طی  
 عهد شکوه و فر ایران زوی  
 حشمت دیرین همه برباد رفت  
 کار بناپاکی و بیـــــداد رفت  
 ملک کیانی بهستم شد خراب  
 گشت نهان در پس کوه آفتاب

## جوان وطن پرست

قصه شنیدم که جوانی هژیر  
 یافته ره سوی بزرگی و داد  
 جان بهوای وطن آمیخته  
 گشته زجان عاشق و شیدای ملک  
 بسکه وطن خواه و وطن کیش بود  
 دید چو وضع بد دربار شاه  
 خصم بد اندیش برآورده سر  
 نوبت کثری و بد اندیشی است  
 شاه پی عشرت و رامشگری است  
 اهل هنر خوار نظر گشته اند  
 سخت بر آشفته شد آن نیک پی  
 از چه شهنشه ندهد داد ما  
 از چه شده خیره سر و تیره رای  
 کار بدینگونه بپاید اگر  
 دشمن دیرینه کوتاه دست  
 عرضه در این عرصه ایران کند

بود بدربار سوم اردشیر  
 آمده نامش زپدر مهرداد  
 مهر وطن در رک و پی ریخته  
 سوخته در راه تولای ملک  
 بیخبر از حال دل خویش بود  
 کآمه بیداد و ستم کار شاه  
 گشته بنزدیک ملک معتبر  
 دوره بیداد و ستم کیشی است  
 و از ثمر لطف و عدالت بری است  
 بیخردان صاحب فر گشته اند  
 کاین همه بیداد و ستم تا بکی؟  
 و از چه زغفلت نکند یاد ما؟  
 خویش گزاینده و بیگانه رای؟  
 دیر نباید که درآید ز در  
 بر سپه ملک بیارد شکست  
 عرصه ایران همه ویران کند!

## در بزم شاه

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| رفت سراسیمه بدربار شاه         | باز شنیدم که شبی دیرگاه    |
| شرح دهد سختی احوال ملک         | تا که بدو عرضه کند حال ملک |
| با تو بگویم که در آنجا چه دید؟ | چونکه بدان محفل شایان رسید |
| جمع در او بلهوس و رامشی        | دید یکی مجلس عیش و خوشی    |
| گشته فراهم زطرب ساز بزم        | شاهد و می گشته همآواز بزم  |
| کرده بپا فتنه بوم النشور       | مطرب خوش نغمه بآواز شور    |
| شاه برقص آمده ساغر بدست        | واژه میخواره حریفان مست    |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| سخت بر آشفتم و گریستن گرفت  | وضع چنان چون نگرستن گرفت     |
| ننگ ده نام هخامنشیان        | گفت که : ای مایه ننگ کیان    |
| ننگ نیاکان زهرچه رو خواستی؟ | گر خلف کورش و داراستی        |
| از چه ترا روی برامشگریست؟   | پیشه تو شاهی و صاحب سریست    |
| از تو چنین کار سزاوار نیست  | تو شهی و شیوهات این کار نیست |
| در گذر بیخبری سرمنه         | مصلحت ملک ز کف برمنه         |
| در ره خود برمفکن خاها       | بگذر از آهنگ تبه کارها       |
| نیست بجز از سر نابخردی      | مستی و رامشگری و بیخودی      |
| ملک نماند بتو دایم بجای     | گر بچنین حال بمانی بپای      |
| با تو نیارد که کند مهری     | عاقبت این فرّ و جلال شهی     |
| روی بتابد ز تو ای کوردل     | ملک و رعیت ز تو رنجور دل     |
| و از تو و ملک تو برآرد دمار | چیره شود خصم بدآموزگار       |

## بند و زندان

شه چو شنید آن سخن تلخ دم  
گفت هماندم بغلامان زخشم  
کاین همه گستاخ وبری ازادب  
سخت بر آشت و زکین شد دژم  
سر ببرند ازتن آن شوخ چشم  
آمده بردرگه ما نیمشب

\*\*\*

يك تن از آن مجلسیان ندیم  
پیش شهنشه بزمین رخ نهاد  
کشتن این مرد نه شایسته است  
يك دوسه روزیست که مجنون شده  
و آنچه سخن گفت نه از عقل بود  
کش بجوان بود وفا از قدیم  
گفت که: ای خسرو باقر و داد  
زانکه بزبجیر جنون بسته است  
راه ورا دیو بافسون زده  
گفته دیوانه نشاید شود

\*\*\*

شه چو شنید این سخنان نرم شد  
گفت که دیوانه بزندان برند  
مرد بزندان شد و فرزانه بود  
آری اگر کس پی راه حق است  
هر که بیوید ره و رسم صلاح  
و آنکه سخن آورد از راستی  
می ندهندش بیجهان جز و بال  
می زده از آتش می گرم شد  
بهر مداواش پزشک آوردند!  
ليك بچشم همه دیوانه بود  
پیش بدانندیش کسان احمق است  
نزد خسان دور بود از فلاح  
می نبرد جز کثری و کاستی  
می نگذارندش آسوده حال

## فرار از زندان

چون هنری مرد جوان از ستم  
خسته شد از کجروی روزگار  
رفت از آن خطه برون تیره بخت  
واز پس چندی که بدانجا رسید  
رخت بمشکوی توقف نهاد  
تا دوسه تن شاه گذشت از میان  
او همه بودی زپی کشت و کار  
ماند بزندان دوسه سالی دژم  
نیم شبی کرد ز زندان فرار  
سوی **گزارا** بدلی لخت لخت  
واز ستم بدکنشان آرمید  
ماند گهی چند در اقصای **ماد**  
دوره **دارای سوم** شد عیان  
بیخبر از نیک و بد روزگار

## بازگشت بوطن

چون خبر جیش سکندر شنید  
وازی آمال دل ناتوان  
تا که مگر باز ز دیدار خویش  
باز در آن شهر شبی سر کند  
کوشده زین پیش بدر بار شاه  
چونکه باستخر رسید آنجوان  
روی افق چهره گلگون گرفت  
مهر درخشنده برخ زد نقاب  
برزبر باره استخر، بسوم  
رخت از آن مرحله بیرون کشید  
جانب **استخر** بیامد جوان  
شاد نماید دل افکار خویش  
پرسشی از حال برادر کند ،  
خادمی از خیل دربارگاه!  
مهر سوی باختر آمد دوان  
وازرخ آن چشم شفق خون گرفت  
سایه فکن گشت بکوه آفتاب  
ناله برآورد بآهنگ شوم

## در پایتخت

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| مرد پیرشیده چو شد در حصار  | غافل از اوضاع بد روزگار        |
| دید که از بارگه داریوش     | می نرسد بانگ غلامان بگوش       |
| بانگ «ازاین پیش میادور باش | بنگه شاهی منگر کور باش»        |
| بر در شه مشعل خدام نیست    | آتش مغ مشتعل از بام نیست       |
| نیست بدروازه درون دیده بان | نیست بکوی اندر کسرانشان        |
| کوچه و برزن همگی غمزده     | شهر شده یکسره ماتمزده          |
| تیره تر از دود دل مستمند   | مه شده بر باره و ایوان بلند    |
| دید نشان هیچ زجنبنده نیست  | گفت: در این شهر مگر زنده نیست؟ |

## سپاه رومی

|                           |                                 |
|---------------------------|---------------------------------|
| لیک برآشت زحیرت جوان      | دید برای چو سپاهی روان          |
| جمله فرا آخته تیغ از نیام | سر بفلک برزده از احتشام         |
| تندرو و سرکش و دیوانه خوی | خود سرو و وحشی و شوی بیگانه روی |
| برسر شان کله بآئین روم    | در دلشان کینه بآهنگ شوم         |
| وازی شان خیل اسیران ببند  | سر بگریبان همگی مستمند          |
| زاده آزاده ایـران زمین    | خسته زغم، بسته بزنجیر کین       |
| واز جلو آن سپه بدسگال     | دید جوانی بشکوه و جلال          |
| کز همه در محتش می سر بود  | گفت: «همانا که سکندر بود»       |
| ملک کیان را که خواری رسید | دوره اندوه گساری رسید           |
| نوبت آن شد که کند بندگی   | زاده اقبال و برا زندگی          |
| دشمن دیرینه شده چیره بخت  | رفته بیغمای خسان تاج و تخت      |

روز اسیری شده و بندگی      نوبت خواری و سرافکندگی!

\* \* \*

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| الغرض آنمرد پسندیده کیش   | بادلی آشفته و حالی پریش     |
| خود ز گذر گه بکناری کشاند | خون دل از دیده همی می فشاند |
| وازیی شان بود روان کوبکو  | اشک فشان مویه کنان رازجو    |
| تا که بفرمان سکندر، سپاه  | زدرده در عرصه میدان شاه     |

### نطق اسکندر

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| گفت با آواز بلند : ایفری !   | برمن و نیروی جهان آوری !       |
| « ای همگان لشگر جرّار من!    | گوش بدارید بگفتار من »         |
| « این بود آنشهر کز آن پارسی  | خاسته بر ذلت یونان بسی »       |
| « این بود آنشهر که افراشت سر | زد بدل مردم آتن شرر »          |
| « این بود آنشهر که کشتی هزار | کرد پی غارت یونان قطار »       |
| « این بود آنشهر که اردو کشید | سر زده تا کشور یونان دوید »    |
| « بایدش امروز پی انتقام      | خاك شود باره و ایوان تمام »    |
| « کیفر اعمال خشیار شاه       | آمده از کشور یونان سپاه »      |
| « تا که شود کشته پی قهر من   | مردم این شهر هم از مرد و زن »  |
| « هان شب تاریک به پیش اندرست | غارت و یغما ز شما درخور است »  |
| « مرد و زن شهر از آن شماست   | هر چه پسندید برایشان رواست ! » |

## قتل و غارت

نطق سکندر چو پایان رسید  
 جنبشی از لشگریان شد پدید  
 جانب هرکوی گروهی چودیو  
 زد پی یغما و چپاول غریو  
 ریخت بهر خانه سپه از کمین  
 آخته برخانگیان تیغ کین  
 از تن مردان بگرفتند سر  
 واز برزنها بربودند زر  
 هرکه توانست برد جان بدر  
 جانب صحرا بشد آسیمه سر  
 وانکه نیارست بدر راه برد  
 جان خود اندر کف دشمن سپرد

\*\*\*

تا بسحر لشگر اسکنـدري  
 بود بخونریزی و غارتگری  
 باز نگویم که در آن تیره شام  
 برسر مردم چه رسید از لثام  
 بس زن بیچاره که از بیم نام  
 خویشتن افکند زایوان و بام  
 بس پدر پیر که فرزند و زن  
 کشت ز غیـرت بکف خویشتن

دید در آن تیره شب هولناک  
مرد نهان گشته بتاری مفاک  
کز دل یک خانه زنی شد بدر  
واله و آشفته و آسیمه سر  
وازی او چند تن از رومیان  
بسته بخونریزی و شهوت میان  
چون کوه بستند رهش ازهری  
دیو تو گفتی زده راه پری  
آن یکی اندر پی دستاورنگ  
برد سوی ساعد سیمینه چنگ  
وآندگری چونکه زپی در رسید  
دست وی از ساعد سیمین برید  
برد یکی چنگ بخلخال وی  
وآندگری پا ببریدش زپی  
چنگ بیسازید یکی دیوسار  
تا که زگوشش ببرد گوشوار  
وآندگری خیره سر از پی دوید  
تیغ برآورد و سر از وی برید  
مرد از این منظره مدهوش گشت  
دیده فرو بسته و خاموش گشت

## روز دیگر

صبح که بر شد زکنار سپهر  
واژ اثار جنبش باد سحر  
شد بدر از مکن خود سینه ریش  
باز ببیند که در آن تیره شام  
دید بهر رهگذر از کشته‌ها  
بوده بهر کوچه سرائی بلند  
برگ و نواشان همه غارت شده  
بی‌در و پیکر شده بس خانه‌ها  
همچو یکی مسلخ کشتارها  
گفت: «دریغا که بدست عدو  
آنکه بنیروی دو صدساله زاد

\*\*\*

بود بره مرد پریشیده حال  
کز عقب سر یکی آواز داد:  
چون صدا شد متوجه پریش  
شد زسر از دیدن وی هوش او  
دید چو گم کرده خود را ببر  
گفت که: ای آرزوی جان من  
بس عجبم کز ستم رومیان  
گفت: شگفتی مکن ای غمزده  
قوم تو گر عارف و گرامیند

همدم آشفتنگی و انفعال  
جانب من درنگر ای مهرداد  
دید دوان در پی خود عم خویش  
خویشتن افکند در آغوش او  
عارضش از اشک روان گشت تر  
راحت این قلب پریشان من  
بر تو در این شهر نیامد زیان!  
گر که نمردم من ماتمزه  
بر در این بارگاه نامیند

گفته سکندر که بدرباریان  
تا که ببنند بخدمت کمر  
حال بیا تا که بمنزل رویم  
کس نرساند ز سپاهی زیان  
بردر آن خسرو بیدادگر  
هر دو بهم یکره و یکدل شویم

\*\*\*

مرد بشد همره عم رازجو  
چون بنشستند و بشد بر گزار  
گفت بسوز دل خود مهر داد :  
تا که در آمد بشبستان او  
دیدن دیدار کسان و تبار  
کای عم فرخنده والانژاد  
تاخت بما لشگر اسکندری ؟  
باز بیان کن که چسان از مری

## بیان حال

گفت کز این پیش به نه سال و اند  
یافته از مجد و بزرگی نصیب  
دولت یونان چو بوی دست داد  
لیک در این داعیه آخر بمرد  
چونکه خلف بود سکندر بوی  
آمد از این پیش بسالی چهار  
لشگر دارا بشکست از نبرد  
یافت از او سطوت ایران گزند  
لیک سکندر بسوی مصر تاخت  
زان پس آمد سوی ایران زمین  
بود چو وحشت زده زو داریوش  
سوی سکندر بفرستاد کس :  
خواست ز مقدون خلفی ارجمند  
آمده نام از پدر او را فلیپ  
در پی بگرفتن ایران فتاد  
آرزوی خود بسوی گور برد  
نقشه او را ز نو افکند پی  
جانب ایران ز پی کارزار  
مرز فریزی را تسخیر کرد  
شاه فراری شد و لشگر نژند  
و آنگه تسخیر فنیقیه ساخت  
باسر پرشور و دل پر زکین  
داد ز کف یکسره تدبیر و هوش  
کای شه رومی پس از این جنگ بس

صلح کن و نیمه ملکم ببر  
 ليک سکندر نشنید این پیام  
 بامپهی خیره سر و کینه توز  
 واز طرفی بهر دفاع عدو  
 هردو سپه چون بهم آمیختند  
 تا بیکی حمله اسکندری  
 یکسره وحشت زده شد تیره بخت  
 گشته سراسیمه باسبی سوار  
 چونکه سپه وحشت او دید باز  
 گشته ز دشمن همگی دل دونیم  
 آتش بیداد و ستم در گرفت  
 سیل ستم آمد واز سر گذشت  
 مملکت شوش گرفتند باز  
 آن بشد از خصم به بازار **سجاد**  
 حال نظر کن که ز ناراستی  
 کاخ کیانی شده از خود سری  
 خواسته امشب که در آن بارگاه  
 خیل بزرگان همه آنجا روند  
 من که بدر بار شهرم پرده دار  
 تا که شه غرب بآئین شرق  
 در گهپان جمله نیاز آورند  
 هان اگر ت میل تماشا بود

خویشتن و من مفکن در خطر  
 شد بسوی **دجله** زاقصای **شام**  
 خود سر و بیداد گر و خانه سوز  
 لشگر دارا شده پر خاشجو  
 خون هم از تیغ ستم ریختند  
 شد دل دارا ز تحمّل بری  
 خود بدر انداخت زار آبه سخت  
 کرد از آن عرصه هیجا فرار  
 کـرد زیگار عدو احتراز  
 سر بنهادند بصرای بیم  
**کشور** ما جیش سکندر گرفت  
 خطّه **بابل** همه تاراج گشت  
 لشگر اسکندری از ترک تاز  
 کز شب دوشینه بما روی داد  
 کرده بما رو کمی و کاستی  
 بـارگه حشمت اسکندری  
 بزم طرب ساز کند تاپگاه  
 محرم آن بزم تمنا شوند  
 بایدی آنجا روم از اضطرار  
 تاج کیانی بگذارد بفرق  
 پیش چنین دیو نماز آورند  
 همره من شو که ترا جا بود

## بزم اسکندر

روز بدینگونه سخن در گذشت  
نوبت شب آمد و تابنده مهر  
مرد دل افسرده به همراه عم  
دید چو بیگانه دلی روی سخت  
برزبر تخت کیانی شده  
خواست که از سینه بر آرد خروش  
خواهی اگر بر تو نیاید محن  
باش که تقه ———— سدیر چه بار آورد  
چون که ز تدبیر تو دور است کار  
«هر چه خدا خواست همان می شود»

چهره آفاق دگر گونه گشت  
گشت نهان از برگردان سپهر  
رفت زدر تا بر بنگاه جم  
دست طمع برده بدیهم و تخت  
افسر دارائی بر سر زده  
عقل بدو هی زد و گفتا: خموش  
هر چه بینی برو و دم مزین  
کار جهان بر چه شمار آورد ؟  
بیهده بر خویش ملالت میار  
آنچه دلت خواست نه آن می شود»

\*\*\*

الغرض آن مرد زانديشه مست  
دید که جمعی شده برگرد شاه  
جمله بکف ساغر گلرنگ می  
سرخ ز می گشته رخ می کشان  
آن یکی از شوق بود در خروش  
آن شده از باده گلگونه مست  
در برشه دلبر کی سیمتن  
فتنه جان روی دلارای او  
وزاثر نرگس جادوی وی  
خاصه سکندر که از او مست بود

بیخود و آشفته بکنجی نشست  
همچو کواکب که در اطراف ماه  
جرعه کش از بانگ دف و چنگ و نونی  
غرق عرق چهره حوری و شان  
و آندگر از وجد شده باده نوش  
و آندگیری آمده ساغر بدست  
میلرخ و مه طلعت و نازک بدن  
آفت دل زلف چلیپای او  
بود نگاه همگان سویی وی  
وازنکش داده دل از دست بود

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| مات شده برخ تابنده‌اش   | گشته در آن محتشمی بنده‌اش |
| باز مگر طعمهٔ تیهو شده  | شیر مگر سخرهٔ آهو شده ؟   |
| مقتدری دل بزنی باخته    | پیش نگاهش سپر انداخته     |
| جرعه کشیدی چو زصبای وی  | بوسه زدی برخ زیبای وی     |
| وازیس هر ساغر می بیدرنگ | برقدمش زر بفشاندی بچنگ    |

\*\*\*

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| مستی یاران چو زحد در گذشت | بانگ حریفان بفلك برگذشت   |
| جمله پی رقص و طرب خاستند  | بزم بآئین نو آراستند      |
| تا که بآهنگ دلاویز ساز    | مست شد اسکندر و برجست باز |
| بازوی تائیس گرفته بدست    | رقص کنان پیش حریفان مست   |

## پاداش عمل !

دید چو این منظره مرد ، از عجب  
 آمدش انگشت تحیّر بلب  
 گفت: فلك بین که چه بازیگر است  
 شعبده کردار فسون گستر است !  
 این نه همانجا که سوم اردشیر  
 برزده برمسند عزت سریر ؟  
 واز — رمستی بطرب خاستی  
 قد پی رامشگری آراستی ؟  
 دیر نپائید که این بزمگاه  
 بزم سکندر شد و رومی سپاه

کز سرمستی شده ساغر بدست  
 رقص کنان پیش حریفان مست !  
 ز آتشبستی که مرا دیده دید  
 این شبمستی بجهان شد پدید  
 غفلت و بیهوشی آن شاه مست  
 شد سبب مستی امشب که هست  
 گر نشدی غافل از احوال ملک  
 حال پریشان نشدی حال ملک !  
 کیفر اعمال هر آنکس که هست  
 میرسد از این فلک چیره دست  
 هر چه کنی نیک و بد اندر شمار  
 کیفر آن یابی از این روزگار  
**صحنه گیتی چو یکی آینه است**  
 بر تو همان را بنماید که هست  
 خود بمثل هست جهان کشتزار  
 ما و تو در آن چو یکی کشتیار  
 هر چه بکاریم بروزی چهار  
 بردم از دامن این کشتزار  
 تا بمکافات عمل بگرویم  
 و آنچه بکشتیم همان بدرویم

## عوض بوسه

رقص سکندر چو پایان رسید  
بزم شد آرام و زمانی دگر  
دید که تائیس و سکندر براز  
گفت و شنیدی بمیانشان پدید  
بوسه ز تائیس طلب کرد شاه  
کای شه اگر بوسه تمنا تراست  
خواهش من باز بیاور بیار  
گفت سکندر: عوض بوسه چیست  
گفت: عوض هیچ نخواهم ز شاه  
سوخته آتن گر از ایران بروز  
تاکه نماید اثری در میان

مطرب از آهنگ طرب سر کشید  
مرد زاندیشه بر آورد سر  
سر بهم آورده زنا زو نیاز  
بود بدانگونه که او می شنید  
واو بوی از بوسه دهی عنبر خواه  
پس عوض بوسه من در کجاست؟  
تا دهمت بوسه فزون از هزار  
کز چو منی بهر تو آورده نیست؟  
جز که بسوزد همه این بارگاه  
قصر خشایار تو در شب بسوز  
درب قهرت ز جلال کیان

\*\*\*

خیره سرمست چو بشنید این  
گفت که: این کار بس آسان بود  
جست زجا مشعله ای برگرفت  
زیر یکی پرده نگذاشت چند  
شعله چو دیدند غلامان در  
جانب ایوان شهنی تاختند  
لیک چو دیدند شه کینه توز  
آب ز کف یکسره بگذاشتند  
شه ز جلو و آنهمه از پی شدند

پیر شده از نخوت و بیداد و کین  
پیش کسی گونه هراسان بود  
واز سرمستی کله از سر گرفت  
تا شر از پرده بر آمد بلند  
یکسره از فتنه شه بیخبر  
تا بفلك غلغله انداختند  
خود بود از ملعبه آتش فروز  
وازی کین مشعله برداشتند  
کاخ کیان یکسره آتش زدند

تا که شر از سر ایوان گذشت      دود دل خلق بکیوان گذشت  
خلق بهر گوشه فراری شدند      جمله زوحشت متواری شدند

## اثر حریق

مرد سراسیمه ز ایوان دوید      شد بدل کوهستان ناپدید  
صبح که از دامن آفاق شرق      زدرخ خورشید درخشنده برق  
از کمر کوه برآورد سر      کرد به بنگاه کیانی نظر  
دید کز آن کاخ همایون رواق      سوخته یکسر در و ایوان و طاق  
نیست بجا مانده ز کاخ کیان      جز تل خاکستری اندر میان  
دید کز آن باره کیوان قرین      ریخته دیوار و ستون بر زمین  
صورت آبادی از آن در شده      یکسر به خاک برابر شده  
ز آنهمه طالار بیماراسته      و آنهمه در و گهر و خواسته  
ز آنهمه سقف زده از عود خام      و آنهمه دهلیز مرصع تمام  
ز آنهمه گوهر زده آویزها      و آنهمه اندوده بزر میزها  
ز آنهمه کرسی زر و تخت عاج      و آنهمه اشکال مرصع بتاج  
ز آنهمه فرش بگهر آرده      و آنهمه پرده زر و زیور زده  
ز آنهمه آئینه صدرش فراز      و آنهمه نقش فرو برز و طراز  
مانده بجا نیست در آن جایگاه      هیچ بجز چند ستون سیاه  
کز غم و اندوه برآورده سر      کرده سیه جامه ماتم ببر  
تا بجهان باز نماند پدید      آنچه بر ایران زسکندر رسید  
کز پی شهوت شرری بر فروخت      بارگه عدل جهان را بسوخت

## خودکشی

دید چو آن منظره غم‌فزای  
گفت که: ای خانه فخر عجم  
باش براین سال بسی سالیان  
واز تو نگیرد اثر سال و ماه  
تا بجهان عرضه کنی حال خویش  
باز نمائی که چه آمد زیان  
باز رسانی به نبیره خلف  
**تا که بدانند در ایران زمین**  
بوده دراین ملک بسا خسروان  
کز اثر همت و عزم قوی  
تا که بدانند دراین مرز و بوم  
مردمش از دانش و دین‌پروری  
وازاثر غفلت یک نابکار  
وآنهمه آوازه جاه و جلال

از دل پردرد برآورد وای  
جایگه فرّ فریدون و جم!  
دور زآسیب زوال و زیان  
دوده خاکستر و دود سیاه  
عهد شکوه و گه اقبال خویش  
برتو واین مملکت از رومیان!  
فرّ فروزنده عهد سلف  
**بوده شهنشاهی دنیا و دین**  
با گهر غفلت و بخت جوان  
کرده براقطار جهان خسروی  
بوده بسی نغز و خوش آئین رسوم  
داشته بر خلق جهان سروری  
گشته بدین‌روز مذلت دچار  
یافت بنیروی اجانب زوال!

\*\*\*

من که یکی زاده این کشورم  
از تو و دیدار تو شرمنده‌ام  
حال که دوران سرافکندگیست  
میروم ای کاخ همایون کنون  
تا بر **کوبش** شه والا گهر  
قصه کنم در بر **دادا** عیان

در دل خود مهر تو می‌پرورم  
بو که نبینی پس از این زنده‌ام  
مردن من بهتر از این زندگیست!  
گشته باقلیم عدم رهنمون  
عرضه کنم حال ترا سر بسر  
آنچه بر ایران شده از رومیان

|                               |                         |
|-------------------------------|-------------------------|
| خوانده شود جمله ای از این ورق | باش که در محکمۀ عدل حق  |
| عرضه شود در بر حق نیک و بد    | باش که تا روز مکافا رسد |
| شاهد این روز سیاه توام        | من بچنین حال گواه توام  |

\*\*\*

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| گشته مهتّا ز پی مرگ خویش    | از پس یکچند فغان دلپیش   |
| خویشتن افکند زبالای کوه     | آمده از هستی خود در ستوه |
| کرد خود از محنت این غم هلاک | گشت تنش یکسره یکسان بخاک |
| تهران - خرداد ۱۳۱۲          |                          |



## ۴- شغل بی‌مایه

این منظومه در سال ۱۳۲۸ سروده شده

### رمالی

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| ایکه در بند جمع سیم وزری   | اگر نیست از شرف خبری       |
| شغل بی‌مایه گر ترا باید    | رو به ایران‌زمین که میشاید |
| تا در آنجا بدون کوشش و کار | بشوی بر خر — مراد سوار     |
| لیک باید ترا بشتادی        | داشتن ابتکار و استادی      |
| تا بکاری که میکنی اقدام    | بهره ور گردی از قبول عوام  |

\*\*\*

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| یکی از آن مشاغل معدود       | که ترا بیشتر رساند سود          |
| <b>هست شغل شریف رمالی</b>   | <b>که کند جیب مرد وزن خالی!</b> |
| گر بخواهی دعانویس شوی       | می‌بباید نصیحتم شنوی            |
| در نیرنگ و حقّه باز کنی     | شارب و ریش را دراز کنی          |
| چشم خود را کنی به‌سرمه سیاه | تا فزاید ترا نفوذ نگاه          |
| پس بشولا و دلّ و مولائی     | هیكل خویش را بیارائی            |
| موی سر حلقه کرده بر سردوش   | فکنی حلقه‌ای بزرگ بگوش          |
| خانه باید بکنج شهر کنی      | واژه‌مه قوم و خویش قهر کنی!     |
| خانه باید ترا محقر و پست    | باطاقتی دو از برای نشست         |
| که یکی هست بهر مشتریان      | و آندگر از اجنه و پریان         |

باید آراستن در و دیوار  
 جمجمه آدم و سر میمون  
 چشم گرگ سیاه و مهره مار  
 که برد عقل و هوش بیننده

اولی را که هست محضر کار  
 بنقوش طلسم گوناگون  
 شانه کرگدن ، کس گفتار  
 الغرض آنچنان فریبده

\*\*\*

برسر پوستختکی بنشین  
 بفررازش بنه مصالح کار  
 بادوات و قلم بیاض و کتاب  
 خطی و کهنه و گسیخته بند  
 علم اوافق و سحر پردازی  
 رمز احضار جن بخيله گری  
 که بود مبتلا بهت هرروز

گوشه‌ای زان اطاق را بگزین  
 پیش رومیز کوچکی بگذار  
 همچو اسباب رمل و اسطرلاب  
 لیک باید کتابها باشند  
 همه در جفر و کیمیا سازی  
 طرز تسخیر آدمی و پری  
 ویژه در علم رمل و کشف رموز

\*\*\*

بایدت يك دوتن شريك بكار  
 قصه‌ها از کرامت تو کنند  
 باخبر از رموز غیب بود !  
 جنیانرا همه بشیشه کند  
 هست مشکل گشای هرفردی  
 حاجت جمله را روا بکند  
 بشتابند لاجرم بدرت  
 مشتری مر ترا بود افزون  
 از درت میرسد زنان قشنگ

اینهمه چون درست شد ناچار  
 تا بهر جا حکایت تو کنند  
 که فلان گرچه سر بجیب بود  
 گر بخواهد که سحر پیشه کند  
 چون بداند دواى هردردی  
 واز دعا دردها دوا بکند  
 مردمان بشنوند چون خبرت  
 خاصه از جنس زن که هست زبون  
 آنزمان بنگری که رنگ برنگ

آن یکی را بسر بود هوسی  
و آن دگر را بدل بود تشویش  
و آن سوم هر چه بایدت بدهد  
و آن چهارم بر آن بود که مگر  
پنجمی تا که شوهری یابد  
زان میان هم بود زنانی چند  
الغرض آنچنان که محتمل است  
کز فراست چنانکه دانی کرد  
تا که از رمل چون گشودی فال  
باد و صد شید و حیل و پردازی  
خاطر او بخود کنی مشغول  
ور که زیبا بود بصد اعزاز  
و اندر آنجا پری بشیشه کنی  
رفته رفته بر این روش که تراست  
ثروت و نام معتبر یابی

که رسد بر مراد دل ز کسی!  
که بود بد گمان ز شوهر خویش!  
که ز شر هووی خود برهد!  
از سر خویش وا کند شوهر!  
بهر خود بار کش خری یابد!  
کز خداوند بچه می طلبند!  
مشتری بیشتر از این قبل است  
فهم مقصودشان توانی کرد  
باز گوئی سخن مناسب حال  
مشتری را اسیر خود سازی  
و از برای دعا بگیری پول  
بکشانی و را بخلوت راز  
کار بر شیوه همیشه کنی!  
مشتریها بجوشد از چپ و راست  
کام دل از زمانه دریابی

### درویشی

ور ترا هست رای درویشی  
لیک باید ترا که در این راه  
بهر توفیق کارت از اول  
هیکلی پسر زهیمنت باید  
چهره پر آبرنگ و چشم درشت

میتوان یافتن از آن بیشی  
نیک باشی زرمز کار آگاه  
شرط اصلی ترا بود هیکل  
تا وقارت از آن بیفزاید  
ریش انبوه و ابروان پر پشت

کرده پنهان در آن شقیقه و گوش  
تا نمائی گشاده پیشانی  
کرد پنهان بزیر آن لب را  
پوششی بایدت مناسب حال  
پوش و چل تار برمیانش بند  
لیک کشکول را ز کف مگذار  
که بود از لوازم عادی  
ترکی بایدت نگه داری  
شرط فقر است تاج درویشی

\*\*\*

خانقاهی برای خویش بساز  
در و دیوار آن مزین دار  
**بوق و کشکول و پوستخت و تبر**  
عیب باشد اگر ترا نبود  
گرد تالار پوستختی چند  
با اجازت بر آن جلوس کنند!

\*\*\*

همدم راز و محرم اسرار  
داستان از کرامت تو کنند  
**بمیریدی خانقاه آرند**

\*\*\*

مکن از خانقاه خود حرکت

گیسوان بر نهاده بر سر دوش  
فرق باید گشاده گردانی  
هم بیاید گذاشت شارب را  
همچنان بر طریقه ابدال  
تن بیراهن سفید و بلند  
دلخ خود از میان حمایل دار  
همچنان منتشای پیولادی  
سر اگر چند بی کله داری  
که ترا در سراج درویشی

اینهمه چون فراهم آمد باز  
پس بعکس مشایخ و ابرار  
**هر طرف راست کرده بر منظر**  
سبحه‌ای کان هزار دانه بود  
همچنان می‌بایدت افکند  
تا مریدان چو پایبوس کنند

دوسه یاری بایدت همکار  
تا سخن از امامت تو کنند  
**راه گم کرده را براه آرند**

چون شب جمعه هست بابرکت

دیگ جوشی بساز و مائده‌ای  
 کز مریدان بسا کسا که حکم  
 چون بدانند که دیگ جوشی هست  
 هم ترا ای مراد صاحبقدر  
 هردو زانو گرفته در آغوش  
 در کنارت نشسته باتجلیل  
 که همو هرکراست طالب راه  
 الغرض باچنین شکوه و جلال  
 تا چو از در مرید باز آید  
 واز پی کسب فیض و نصرت دین  
 بطریقی که رسم سالک هست  
 زطریق ادب نیاز دهد  
 پس بحسب ارادتش جیائی

\*\*\*

چون گروهی فراهم آمد باز  
 امر فرما که مثنوی خواند  
 مجلس از ساز نغمه گرم کند  
 تا چو محفل باهتزاز آید  
 آنزمان یللی کنی آهنگ  
 واز نشاط و طرب بگیری دم  
 سرگهی پیش برده گاهی پس  
 همه از ذوق ممتلی گردند

که از آن میرسی بغائده‌ای  
 ننیوشد مگر برای شکم  
 میدود سوی خانقه سرمست!  
 جا باید گرفتن اندر صدر  
 دل پراز جوش و لب زگفته خموش  
 کهنه رندی بنام پیر دلیل  
 بکند از رسوم فقر آگاه  
 بنشین خوش بصدر مجلس حال  
 دل و جانش باهتزاز آید  
 پیش پای تو سر نهد بزمین  
 همت زانو ببوسد و هم دست  
 و آنچه دارد وظیفه باز دهد  
 بنشین اجازه فرمائی!

از مریدان کراست خوش‌آواز  
 یا غزل‌های معنوی خواند  
 دل برنا و پیر نرم کند  
 شیخ و سالک بوجد باز آید  
 خوش بذکر جلی کنی آهنگ!  
 همگان گشته همصدا باهم  
 تو و خیل گروه گرم نفس  
 گرم فریاد «یا علی» گردند

واز هیا بانگ ذکر آن اصحاب

نرود کس در آن محله بخواب!

\*\*\*

چون پایان رسید نوبت ذکر  
پس باندروز و موعظت پرداز  
ه کای فقیران غنیمت است دمی  
که همو صاحب نفس باشد  
دم او نفخه ایست از دم هو  
لطف محض است و در خفی و جلی  
آرزوی نجات اگر دارید  
تا شمارا ز راه صدق و نیاز  
الغرض آنچنان بگوی سخن  
پس باخلاص برده تو شوند

لحظه ای باش در سکوت بفکر  
باز کن این چنین سخن آغاز:  
فیض دیدار مرد محتشمی  
رسته از شهوت و هوس باشد  
نزد دم هو جدا بود دم او  
اوست بر مردم زمانه ولی  
سعی و کوشش ز دست مگذارید  
عاقبت من بدو رسانم باز  
که برآید زانجمن شیون  
همگان سرسپرده تو شوند!

\*\*\*

گر بر این شیوه کار کردی باز  
پیشوائی بزرگ نام شوی  
میشتابند مردمان بدرت  
واز مریدان خویش یابی کام

میشوی مرشدی بلند آواز  
عارفی مقتدای عام شوی  
میروند سوی شهرها خبرت  
بگذاری بخوشدلی ایام

### آخوندی

وار تو از راه این طلب ماندی  
که همو کار پر زفایده ایست  
لیک باید ترا که در این راه

میتوان شد بکار آخوندی  
بیقین کز بهشت مائده ایست  
نیک باشی زرمز کار آگاه

تا بتدبیر عقل دوراندیش  
 حالیا گوش کن شرایط کار  
 پی تحصیل علم سالی چند  
 به نجف رو که مرکز علماست  
 پای درس یکی ز مجتهدین  
 لیک باید کنی بدینداری  
 تا که جلب قلوب عامّ کنی  
 پس یکچند دانش اندوزی  
 عرض کن در حضور وی باری  
 رخصتی خواهم از جناب تو من  
 چون اجازت برفتنت فرمود  
 هم از آن پیشوای علامه  
 که فلان هست نزد ما بیقین  
 هم مجاز است و صادق التّیّه

\*\*\*

پس قبائی گشاد کن در بر  
 آنبوسی بکف عصائی گیر  
 شکم خویش از جلو کن ول  
 کرده نعلین زردی اندر پای  
 گرچه گردن کلفت باید و کج  
 بصددائی کلفت و ناهنجار  
 اینچنین خویشان چو آرائی

\*\*\*

از دگر همگنان بیفتی پیش  
 گفته‌هایم بگوش جان بسپار  
 از وطن بار خویشان می‌بند  
 همه دانشوران دین آنجاست  
 بنشین گوش کن مباحث دین  
 مشق سالوسی و ریاکاری  
 خویشرا مؤمنی بنام کنی  
 بر آن مجتهد برو روزی  
 که : مرا هست در وطن کاری  
 که روم این زمان بسوی وطن  
 بو که بار سفر ببندی زود  
 بستانی معـرفی نامه  
 مرد مقبول قول و صاحب‌دین  
 در قبـول وجوه برّیه

بنه عمامه کلان برسر  
 هم زپشم شتر عبائی گیر  
 واز میان بند زیر جامه بهل  
 باطمأنینه راه می‌پیمای  
 هم ادا کن حروف از مخرج  
 باش مشغول ذکر و استغفار  
 بایدت جانب وطن آئی

بفرستی زپیش خویش کسی  
 خبر بازگشتن از سفرت  
 باز آیـد ترا باستقبال  
 همه بابیدق وکتل آیند  
 بیرندت بشهر باصلوات  
 دست پیش آر تا ببوسد باز  
 باطمأنینه بازگو لبیک  
 قدرت ای پیشوای علم و عمل

چو بنزدیک شهر خویش رسی  
 تا بشهر اندرون برد خبرت  
 پس گروهی اکابر و امثال  
 ویژه گر مردم محل آیند  
 اینچنین آن گروه نیک صفات  
 هرکه آید ترا براه فراز  
 هم جواب سلامها بعلیک  
 تا بدانند مردم از اول

\*\*\*

بگزین بهر خویش معتمدی  
 بجماعت نماز کن ز آغاز  
 مستمع گر ترا نبود مترس  
 تا بامتد پول و وعده سور  
 که بیایند پای درس و نماز  
 گرم گردد ترا همی بازار  
 آیه الله معتبر گـردی  
 خمس و نذر و زکوة و سهم امام  
 بفزاید همت شکوه و جلال  
 نز پی دفع نفس بلهوست  
 بدهندت برایگان صیغه  
 پیشوای عوام و رهبر دین!

چون بشهراندرون بخانه شدی  
 پس بمسجد برو برای نماز  
 هم بمنزل بساز حوزه درس  
 معتمد را بخفیه ده دستور  
 عده ای را اجیر سازد باز  
 پس چندی بدین روش ناچار  
 واندر آن شهر مشتهر گردی  
 پس زهرسو بیاورند عوام  
 شد فزون چون ترا وجوه حلال  
 واز برای تبرک نفست  
 همگی دختران صد دیکه  
 که تو هستی بحکم شرع مبین

## روزی نامه

ور ترا نیست قدرت تبلیس  
 امتیازی بگیر و چاره بکن  
 دو عدد میز و صندلی سه چهار  
 گر نویسنده نیستی غم نیست  
 ای بسا اوستاد دانشور  
 که بامیثد لطف و انعامت  
 و ر که سرمایه نیست غصه مدار  
 مایه کار تو دغلبازی است  
 هرچه باشی وقیح تر بهتر  
 تا توانی ز منفعت جوئی  
 بدهی آبروی خلق بباد  
 خائنان را همه امین خوانی  
 وز وضع و شریف و پیر و جوان  
 تا بفرسند جمله از قلمت  
 در دولت شود بروی تو باز  
 اولیای امور کشور جم  
 تا توانی زفر دولت و نام

میتوان گشت روزنامه نویس  
 بهر خود فکر يك اداره بکن  
 هست لازم ترا در اول کار  
 که نویسنده بهر تو کم نیست  
 هست محتاج نان در این کشور  
 بنویسد مقاله با نامت !  
 که در این راه نیست مایه بکار  
 بی حیائی دروغ پردازی است  
 که از آن زودتر شوی مهتر  
 بکسان فحش و ناسزا گوئی  
 نیکوان را کنی بزشتی یاد  
 فاسقان را امام دین خوانی  
 کسی نماند ز شر تو بامان  
 بشناسند مسرد محترمت  
 بررسی آنزمان بنعمت و ناز  
 بگشایند بر تو دست کرم  
 سهل و آسان رسی بجاه و مقام

\*\*\*

پس ترا منصبی دهند بزرگ  
 تا که چون بر مراد دیدی کار  
 دشمن جان مقبلان گردی

بسیارند گله را بر گرگ  
 بشوی بر خر مراد سوار  
 منشأ دزدی کلان گردی

هم زیغمای خلق و بیت‌المال  
غرقه در کار خلق و جلق شوی  
برسی عاقبت بجاه و منال  
وربخواهی و کیل خلق شوی

\*\*\*

وربخواهی وزیر شد شاید  
آن وسیلت اگر کنی باور  
کز صلاح وطن بمانی دور  
هرچه گوئی سخن زشت و زخیر  
تا بدستور غیبر — بدآموز  
خود زاوضاع مملکت نگران  
چونکه خدمتگزار بینند  
در سیاست چنان خبیر شوی  
چون موفق شدی در این بازی  
بمهی چند از این دغلکاری  
صاحب مکنت و جلال شوی  
تا چو روزی وزارتت ندهند  
وز سفارت چو یافتی دوری  
کندر این ملک آنکه مزدور است  
و آنکه میهن پرست و پاک بود  
ز آنکه اینجا بهشت دزدان است  
لیک آنرا وسیله می‌باید  
خود خیانت بود باین کشور  
بشوی پیش اجنبی مزدور  
باز جوئی از آن منافع غیر  
بکنی بحث در سیاست روز  
نشوی جز بخواش دگران  
از دگر بندگان گزینند  
که بکابینه‌ها وزیر شوی !  
پس بغارتگری پردازی  
ثروتی بیکران بدست آری  
متشخص بملك و مال شوی  
به اروپا سفارتت بدهند  
بکنی در وطن سناتوری  
صاحب حشمت و زر و زور است  
از غم و غصه سینه چاک بود  
خانه عیش زن، نه مردان است

## در اداره

گر تو عضو اداره باشی باز  
 برهی رو کز آن توانی زود  
 خود در اینراه بایدت ناچار  
 کز اداره توان بدین دو سبب  
 شرط اول کز آن گزیری نیست  
 برئیس اداره از آغاز  
 شرط خوش خدمتی رعایت کن  
 گر بگوید زغال هست سفید  
 و ر بجوید بروز شام سیاه  
 آلت فعل باش در همه حال  
 سعی کن تا بحیلت و پلنیک  
 مورد اعتماد او گـردی  
 شرط دوم که هم تراست ضرور  
 که بود در اداره حامی تو  
 پارتی از دو ره بدست آید  
 راه اول که راه معمولست  
 که گرت هست پول غصه مدار  
 چون برشوت همه وزیر و وکیل  
 رشوه باشد دواى هردردی  
 رشوه میدهد کز آن بکام رسی  
 ورترا نیست بهر رشوه زری

پند من گوش دار و کار بساز  
 برسی بیگمان بمنصب و سود  
 داشتن زین دو يك وسیله بکار  
 یافتن بخت و دولت و منصب  
 رسم خوش خدمتی و خوش رقصی است  
 بندگی کن زروی صدق و نیاز  
**وز رفیقان خود سعایت کن**  
 بایدت قول او کنی تأیید  
 تو براو عرضه کن ستاره و ماه  
 جز بمقصود او مبند خیال  
 خویشتن را بدو کنی نزدیک  
 صاحب جاه و آبرو گردی  
 هست يك پارتی صاحب زور  
 موجب فخر و نیکنامی تو  
 زین دوره مر ترا یکی باید  
 برارباب معرفت پولست  
 مر ترا پارتی بود بسیار  
 میتوان ساخت همچو عبد ذلیل  
 هست مشکل گشای هرفردی  
 بهمه حشمت و مقام رسی  
 میتوان داد رشوه دگری

رشوه از روی خوب و جنس لطیف  
 کاین بزرگان که رهبر مایند  
 پی وصل پریوشی عتیار  
 همه جاه و جلال و منصبشان  
 گر تو زیبا رخی بدست آری  
 هست بهرت وجود آن عتیار  
 زین رجال سبکسر خودخواه  
 که در این ملک هر که دزد بود  
 در همه حال نام دارد و کام  
 وانکه دزدی نکرد و جا نکشید  
 که بود لایق رجال شریف!  
 همه عاشق دلان شیدایند  
 ملک و ملت همه کنند نثار  
 هست در رهن عشرت شبشان  
 که کند صید دل بعتیاری  
 بهترین موجب ترقی کار  
 با وجودش جلال یابی و جاه  
 یا دغلباز و زن بمزد بود  
 بفزاید و را جلال و مقام  
 بجز از خفت و عنا نکشید!

### در فرهنگ

و برخواهی بخدمت فرهنگ  
 بایدت بیسواد باشی و خر  
 که زدانش نتیجه کم بینی  
 وزوبال کمال همچون من  
 کاین دغل پیشگان که بیهنرند  
 ویژه دانشوری که در فرهنگ  
 پی ترویج علم برخیزد  
 نگذارندش این رعاء الناس  
 تا مبادا اگر شود چیره  
 رایت معـدلت برافرازد  
 باخراقات و جهل کردن جنگ  
 نبری رنج بهر کسب هنر!  
 زین محیط پلید غم بینی  
 خیل فرهنگیت شود دشمن  
 دشمن فضل و دانش بشرند  
 بسته باشد کمر بخدمت تنگ  
 وزدغا و دغل نپرهیزد  
 که رسد برمشاغل حساس  
 روز بیدانشان کند تیره  
 کار این ابلهان تبه سازد!

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| ز آنسب این گروه بی همه چیز   | کرده دندان بخون دانا تیز   |
| دشمن مردمان باهنـرند         | علم و دانش به نیم جو نخرند |
| نزد ایشان جهالت و نیرنگ      | هست شرط ترقی فرهنگ         |
| پس اگر طالب مقامی وجاه       | گوش کن پندبنده، ای خودخواه |
| سعی کن تا بجهل و بیهنری      | گوی سبقت ز همگان ببری      |
| که از این ره چو آن گروه لثام | میرسی عاقبت بجاه و مقام    |

### راه تحصیل

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| هم در این کشور الاغ پلنگ  | که بود علم و عقل مایه ننگ |
| می بیاید پژوهشی بکنی      | بهر تحصیل کوشی بکنی       |
| نزی پی کسب علم و استادی   | بل پی کسب مدرک عادی       |
| مدرکی ظاهراً دلیل سواد    | طبق عرف اکابر و اوتاد !   |
| کاین فلان بینوای زار علیل | کرده طی مدارج تحصیل       |
| بیست سال از حیات فرخنده   | درس خواری و مسکنت خوانده  |
| تا بتصدیق اولیای صدیق !   | یافته در سبکسری توفیق !   |
| حالیا مرد هیچکاره بسود    | لایق خدمت اداره بود !     |

\*\*\*

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| ایکه هستی ز دانش اندوزی  | پی تحصیل مکسب و روزی     |
| چون ترا دیلم بود مقصود   | طالب معرفت نباید بود !   |
| در دبستان و در دبیرستان  | باش باجهل و حيله همدستان |
| کز معلم بدین ره ممتاز    | نمره های نکو بگیری باز   |
| راه تحصیل نمره دانش نیست | ندهنت بدرس نمره بیست     |

یا اگر خوشگلی بعشوه خرید  
 هردو باشد برای نمره قبول  
 گه کوشش ترا فراز آید  
 بردل ممتحن بیایی دست  
 چندروزی بخود کنی مشغول !  
 آنچه خواهد دلت همان گردی  
 یا که از ممتحن گره نگشاد  
 منشی امتحان بود ناچار  
 برگ هرامتحان که دادستی  
 جمله پاسخ درست باشد وراست

باید این نمره را برشوه خرید  
 رشوه از عشوه گر دهی یا پول  
 موقع امتحان چو باز آید  
 سعی کن تا بهروسیله که هست  
 خاطر او بعشوه یا با پول  
 تا پذیرفته ز امتحان گردی  
 ورمعلم برشوه نمره نداد  
 آنکه از او درست گردد کار  
 که عوض میکند به تردستی  
 تا که دربرگ تازه بی کم و کاست

\*\*\*

نیستش خصلت گدا منشی  
 از ره راستی نکرد عدول  
 ز امتحان رد شده بجا ماندی  
 که توان دیپلم بیول خرید  
 دزد بسیار و پاکدامن کم  
 همه در کار خویشتن عیار  
 دزد تقوی و عفت و هنرمند  
 حلّ مشکل ترا بیول کنند  
 آوری مدرک سواد بدست !

خود اگر زاتفاق بد منشی  
 همچو آن دیگران بخاطر پول  
 تا تو در کار خویش واماندی  
 مشو از کار خویشتن نومید  
 زانکه اندر اداره باشد هم  
 همه دزد وظیفه اندر کار  
 گر چه دزد وظیفه بهر زرند  
 نزدشان رو که گر قبول کنند  
 که ترا علم نیست چون زر هست

### مشاغل دیگر

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| دیگر از شغل‌های بامعیار    | که در آن کار و مایه نیست بکار |
| هست شغل مقدسی بی‌یقین      | که از آن نان خوری بخاطر دین   |
| لیک باید که باشدت باری     | بـدل اندیشه ریاکاری           |
| تا توانی که بافریب عوام    | برسر ره بگسترانی دام          |
| خویش را باورع بیارائی      | زهد خود را بخلق بنمائی        |
| بهر این کار بشنو از من باز | که چه داری وظیفه از آغاز :    |

\*\*\*

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| بایدت آنچنان که میدانی    | داشتن داغـکی پیشانی      |
| که ترا داغ جبهه ای محمود  | اثری از سجود خواهد بود ! |
| لحیه را صاف و گردکن ایضاً | پشت لب را زته بقیچی زن   |
| که توانی بریش قیطانی      | آشکارا کنی مسلمانی       |
| سر خود را زته تراش بده    | برسر خود سیه عرقچین نه   |
| ور نداری ببر بلند قبا     | هست شرط صلاح و زهد عبا   |
| که گهی آن بسرکشی زدغل     | هم گهی تا کنی بزیر بغل ! |
| و آنچه لازم بود ترا زیور  | هست مسواک و شانه انگشتر  |
| و آنچه سبابه را حقیق بود  | درّ و فیروزه و عقیق بود  |
| هم ز تربت خوش است تسبیحی  | وز کتاب دعا مفاتیحی      |
| تا که چون خود بمجلسی رفتی | یا پی دیدن کسی رفتی      |
| غافل از ماجرای مردم گول   | اندر آنجا بخود شوی مشغول |

تا شناسند مردمت مؤمن

بدعا زیر لب کنی من من

\*\*\*

بجماعت نماز کن ز آغاز  
در صف اول نماز نشین  
بشناسند بیگمان قدرت !

ور بمسجد روی برای نماز  
پس پشت امام را بگزین  
تا چو بینند جمله در صدرت

\*\*\*

جلسه میکن پی دعای کمیل  
باش سرگرم ناله و افغان  
کن بدرگاه ایزد استغفار  
خواب خوش را کنی بخلق حرام

هرشب جمعه بانهایت میل  
وندر آن جلسه تا سپیده دمان  
بصدائی درشت و ناهنجار  
تا در آتشب چنانکه هست مرام

\*\*\*

امر معروف و نهی منکر کن  
لذت و خرّمی بدنیا نیست  
ز آنکه آخر بخاب باید خفت  
جای او عاقبت بود در نار  
بکشندش بکنده و زنجیر  
برسرش گرز آتشین کوبند  
بدهد مال خود بآن و باین  
وزطلا و جواهرات قصور !  
گر توانی بگو بیرزنها  
میشوی خودبزهده و دین معروف  
میکنندت بلطف و خوبی یاد

هرکجا میروی سخن سر کن  
باز میگو که: این جهان فانیت  
ترك دنیای دون بیايد گفت  
هر که دل بر جهان دهد ناچار  
در میان جهیم پر زسعیر  
وندر آن گیر و دار کنده و بندر  
وانکه ترك جهان کند بیقین  
در قیامت بهشت یابد و حو  
الغرض زاین قبیل گفتنها  
که براین شیوه یافتی چو وقوف  
آنزمان مردمان نیک نهاد

تا شوی میهمان بشام و نهار  
هم ترا از وجود بـرّیه  
بی مقاسات رنج و زحمت کار  
میـــرندت بخانها بسیار  
میهد خلق صادق التّیه !  
میشوی از زمانه برخوردار

\*\*\*

ور ترا نیست صبر زهد و ریا  
بوکه سازی بدون اندیشه  
بهر این کار مر ترا جامه  
هیكل خویش را منظم کن  
تا از این روضه ها بگیری یاد  
که تو آنگاه روضه خوان باشی  
چون محرم رسید و موسم کار  
تا بهر خانه ای عزا دیدی  
خویشتن را در آن بیندازی  
و ندر آن گیر و دار ناله و داد  
که خدایش همیشه خیر دهد  
که بود در زمانه **حاتم طی**  
صاحب خانه چون دعا بیند  
بشود خود نخوانده بانی تو  
تا بر این رسم و شیوه معمول

راه و رسمی دگر بیار و بیا  
روضه خوانی برای خود پیشه  
هست لازم عبا و عمامه  
**جود و جوهری** فراهم کن  
زان دگر شعر و نوحه ای استاد  
ور نشد روضه، نوحه خوان باشی  
سر بهر کوی و برزنی بگذار  
مجلسی از عزا بپا دیدی  
محشری از عزا بپا سازی  
بکنی صاحب عزا را یـــاد  
روح اموات او بدارد شاد  
همچو او نیست در سراسر ری  
روضه خوان ترا روا بیند  
نکند جمع روضه خوانی تو  
بستانی ز بانیانت پـــول

\*\*\*

راه دیگر که پر زمشتری است  
اندز این مملکت قلندری است

بطریق قلندران کوشی  
 پرسه زن گرد هر گذر باشی  
 مدح خوانی کنی بنام **علی**  
 تا بریزند در میانش پول  
 میتوانی همشیه خوش باشی  
 مر ترا صرف سور وسات شود

که لباس قلندری پوشی  
 بتکاپو گدای نر باشی  
 در هر دکه با صدای جلی  
 وقت خواندن جلوبری کشکول  
 کاینچنین از طریق اوباشی  
 و آنچه از مردمان برات شود

\*\*\*

میتوانی بصورت عادی  
 بکنی شرح حال خویش بیان  
 کز وطن دور مانده یکچندم  
 اندر این شهر مانده ام بی چیر  
 بامیدم که بهر خرجی راه  
 بنده را خرجی سفر بدهد!  
 مبلغی میدهد ترا بیقین  
 که در این مملکت بیایی چیز

هم گرت نیست رای شتادی  
 بنویسی عریضه براعیان  
 که من آن مرد آبرومندم  
 گرچه بودم بشهر خویش عزیز  
 حالیا ز آنجناب والاجاه  
 مبلغی نقد و مختصر بدهد  
 نامه چون خواندمرد صاحبدين  
 خود از اینراه میتوانی نیز

\*\*\*

خویش را سیدی جلیل بساز  
 بکنی بر مراد دل کاری  
 احترام تو واجب است بخلق  
 هم پی نذر دختری بعیال  
 تا بر آری بکام دل نفسی

ور بشهری غریب رفتی باز  
 که توانی بسبز دستاری  
 آنزمان ای فقیر صاحب دلق  
 میدهندت برایگان زر و مال  
 وزوجوهات خمس و نذر بسی

\*\*\*

هم توانی برسم و راه دگر  
لیک تدبیر و نقشه می‌باید  
بروای نیک مرد شعبده باز  
در کنار دهی بدامن کوه  
گوی کاینجا بود بظن قوی  
که مراورا مسلم است نسب  
بنده را هم اگر که تولیتی است  
خلق از این گفته شاد گردد و باز  
تا از این تولیت بآخر کار

یافتن بی‌ملال و زحمت زر  
تا از اینره ترا ثمر زاید  
بهر خود یک امامزاده بساز  
بقعه‌ای استوار کن بشکوه  
مرقد پاک آن فلان علوی  
وزمردان روا کند مطلب  
از برای ثواب آخرتی است  
بکند برامامزاده نیــــاز  
مر ترا منتعت شود بسیار

\*\*\*

راه دیگر که هست بی‌حرکت  
هست شغل شریف نقالی  
وندر این شغل تجربت باید  
کاندر این ره چنانکه میدانی  
تا توانی که داستان گوئی  
که ببرزن سخن کنی از عوج  
که حکایت زمعجزات کنی  
گاه در قهوه‌خانه گیری دم  
وندر این داستان سرودنها  
نیست مقصد ترا علی‌المعمول

بهرت ایشوخ دیده پر برکت  
که بود از مشاغل عالی!  
تا بکار تو رونق افزاید  
بایدت قدرت سخن دانی  
آنچه بایستنی است آن گوئی  
که ز یا جوج گاه از ما جوج  
مردمانرا زگفته مات کنی  
داستانها کنی تو از رستم  
قصه در انجمن نمودنها  
جز گرفتن بزور و زاری پول

\*\*\*

هم بسی راه تازه بتوان یافت  
 ليك نتوان شماره کرد همه  
 که توانی نتیجه از آن یافت  
 دل بيدانشان بيازارد  
 تا مبادا زیان رسد برمه  
 الحذر از زبان سرخ تو باد  
 مر ترا در دسر ببار آورد  
 که سر سبز میدهد برباد  
 تهران - مهر ۱۳۲۸



# ه - اوهام عوام

## چهارشنبه صوری

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| یاد دارم که در مه اسفند    | مانده تا صبح عید روزی چند |
| خاله خانم قزی رسید از در   | چادر خویش بسته دور کمر    |
| داشت در دست خویشتن چوبی    | که بدان بسته بود جاروبی   |
| گفت: امروز نزد اهل کمال    | چارشنبه بود ز آخر سال     |
| وزی پیشواز نـو روزی        | هست روز نشاط و پیروزی     |
| که از آن خلق را نوید آید   | تا مهتا شوند و عید آید    |
| پس باید پژوهشی بکنیم       | و ندر اینراه کوششی بکنیم  |
| اولین کارما که هست ضرور    | داشتن خانه از کثافت دور   |
| هان بود وقت کار برخیزید    | همه اسبابها برون ریزید    |
| فرشها را باین و آن بدهید   | برده در کوچها تکان بدهید! |
| در و دیوارها ز گرد و ز خاک | می بایند نمود یکسره پاک   |

\* \* \*

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| هر کجا تار عنکبوتی هست    | چون بود بر اجنه جای نشست |
| باید آنرا با احتیاط زدود  | که نگردد اجنه ناخشنود    |
| زانکه گرشد دلش پریش از ما | بکشد انتقام خویش از ما   |
| پس همان به که به دفع گزند | اندر آتش در افکنیم سپند  |
| تا چو دود از سپند برخیزد  | خود زبویش اجنه بگریزد    |

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| پس اگر دختری بود بگذار   | که زدايد بدست خود آن تار |
| تا مگر بخت او گشوده شود  | زودتر در وثاق شوی رود    |
| ورزنی نو جوان کند اینکار | شوی او مهربان شود بسیار  |
| ور که او را بسر هوئی هست | خود ز شر هوو تواند رست   |

\* \* \*

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| خانه چون پاک شد ز آلايش   | يافت برش—ککل تازه آرايش  |
| بايدی آتش پشت پا بپ—زيم   | آشی از ماش و لوييا بپزيم |
| وز پي دفع رنج و غصه و درد | همگانرا از آن بايد خورد  |

\* \* \*

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| پس بهنگام آفتاب غروب       | آنچنان کز کسان بود مطلوب |
| بايدی کوزه کهنه آب کنی     | سکه ای در درون آن فکنی   |
| وزلب بام خانه کوزه آب      | بنمائی برهگذر پرتاب      |
| تاچو آن کوزه کهنه خرد شکست | دلت از بند نامرادی رست   |

\* \* \*

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| هم در آنشب بفر و ف—یروزی   | بايدت شد بآتش افروزی     |
| بوته ای چند همچنان مشعل    | مشعل ساز در سه چار محل   |
| بر سر ش—عله های آتش باز    | جست و خیزی بکن زروی نیاز |
| هم بآتش چنین بگو ایزن      | «زردیم از تو سرخيت ازمن» |
| تا از این ره ترا خوشی زاید | صحت و عافیت بیفزاید      |

\* \* \*

|                          |                       |
|--------------------------|-----------------------|
| ورترا مشکلی است غصه مدار | آش مشکل گشا گشاید کار |
|--------------------------|-----------------------|

بگدائی زخـبـانها بطلب  
 کمچه در دست روتو بر هر در  
 کمچه بر در بکوب و هیچ مگو  
 لاجرم پاسخی دهد بصدا  
 آش مشکل گشا ترا شاید  
 همه درد تو را دوا گردد

بنشن آش خویش را آنشب  
 بهر اینکار چادر اندر سـ  
 چادر خود کشیده سخت برو  
 آنصدا چون شنید خانه خدا  
 بنشینی کاین چنین بدست آید  
 که از آن حاجت روا گردد

\* \* \*

گورخ خویشتن بپوشد سخت  
 لحظه‌ای خود بفال دارد گوش  
 هست او را بقفل بسته کلید  
 برود بیگمان بشوهر زود  
 سال نو را بخانه خواهد ماند  
 تا مگر پخت بسته باز کند  
 بد هیولا و آهـنـین قفلی  
 بنشیند برهـگـذر دلریش  
 بشود از مرام او آگاه  
 بهرش آن قفل بسته باز کند  
 قفل بختش زهم گشوده شود

ور ترا دختری بود دم بخت  
 ایستد در کنار راه خموش  
 سخنی چون ز رهگذار شنید  
 که اگر گفته بر مرادش بود  
 ورنه بر میل او کلامی راند  
 جز که اسباب کار ساز کند  
 بخت خود را کند گزین، قفلی  
 پس ببندد بکنج چادر خویش  
 تا چومردی عبور کرد از راه  
 دستی از مرحمت دراز کند  
 اینچنین کار او ستوده شود

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| خوش بود گرتو خوش کنی احوال | چون شب عید گشت و آخر سال   |
| سال نو می شود بشب تحویل    | که بقول منجمان جلیل        |
| می نباید بخود بگیری سخت    | تو در آن شب زقر دولت و بخت |
| تا که در سال نو چنان باشی  | وزغم و غصه بر کران باشی    |
| سال نو را اسیر غم گردی     | و ندر آن لحظه گردم گردی    |
| سال نو را بر آن بود آهنگ   | ورترا دل بود بکینه و جنگ   |
| سال نو خفته سر بسرمانی     | ور بخوابی و بی خبرمانی     |

\* \* \*

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| دست و پائی بکن در اول سال    | پس بر آن تا نشاط یابی و حال   |
| • که از آن مر تراست فائده ای | هفت سینی بساز و مائده ای      |
| هم سپند است و سنجد ای مشتاق  | سیر و سبزی و سر که سیب و سماق |
| رونق سال نو بینزایند         | که از آن هفت سین بیارایند     |
| گردد آن هفت سین ترا تکمیل    | ور بخواهی که در دم تحویل      |
| بر سر سفره نه که هست صواب    | دوسه ماهی درون تنگی آب        |

\* \* \*

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| گوش کن اصل و عمده مطلب    | بهر شامی که میخوری آنشب   |
| دیگ سبزی پلو بیار بنه     | همه کارها کنار بنه        |
| اندر آن شب تهیه ماهی شور  | وز برای خورش تراست ضرور   |
| بر حدیثی که رفته از تحویل | که بود این امور جمله دلیل |
| که بود خود اساس گردش حول  | گوش کن تا بگویمت آن قول   |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| این زمینی که هست مسکن ما       | و ندر آن رشد میکند تن ما       |
| گرچه گرد و کلان بود بسیار      | کرده بر روی شاخ گاو قرار       |
| <b>گاو را هم پشت ماهی جاست</b> | <b>گو شناور درون یک دریاست</b> |
| هر زمانی که سال نو آید         | گاو را خستگی بیفزاید           |
| وزپی رفع خستگی ناچار           | سر بجنبش درآورد یکبار          |
| وین زمین را بقدرت داور         | خود زشاخی نهد بشاخ دگر         |
| آزمان سال نو پدید شود          | خلق را وقت عیش و عید شود       |

### سیزده بدر

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| سیزده روز چون گذشت از عید    | خلق را روز سیر و گشت رسید |
| لازم است آنکه مرد و زن یکسر  | بگذارند سوی صحرا سر       |
| جمله مردم ز شهر دور شوند     | سوی صحرا بعیش و سرور شوند |
| هم بصحرا بیفکنند بساط        | پی تفریح و خرّمی و نشاط   |
| که همه و مه، بینوا و دولتمند | همه یکدل بخرّمی گروند     |
| دسته دسته نشسته هرسوئی       | کرده برپا ز خود هیاهوئی   |
| همه جا چای تازه دم بکنند     | هر طرف دیگها علم بکنند    |
| دسته‌ای گرم شوخی و بازی      | دسته‌ای مست نغمه پردازی   |
| بانوای چغانه و سنتور         | باصداهای دمبک و طنبور     |
| همه جا ساز عیش ساز کنند      | دری از خرّمی فراز کنند    |
| بسکه آواز خوش بگوش آید       | دل زشوق و شغف بجوش آید    |

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| خیل دوشیزگان سیمین تن   | ویژه گر بنگری بسبز چمن   |
| خوش گره میزنند برسبزه   | که بصد ناز و عشوه و غمزه |
| خواستگاری برایشان آید   | تا گره‌شان زکار بگشاید   |
| بهر خود بارکش خری یابند | وندن آن سال شوهری یابند  |
| تهران - فروردین ۱۳۲۹    |                          |





# سوّم : اوراق پراکنده

شامل

۱- ایام کودکی

۲- نقش خیال

۳- شعرنا تمام

# ۱- ایام کودکی

یاد آن عهد کز زمانه مرا      خبری غیر خورد و خفت نبود  
وز تمتای کودکانه مرا      دل باندوه غصه جفت نبود

\*\*\*

در دلم غیر راستی و صفا      خصلت دیگری کرانه نداشت  
وز دروغ و دسیسه بود جدا      مکر و تدویر در زمانه نداشت

\*\*\*

میگرفتم زدایه جوز و مویز      تا که اسباب بازیم باشد  
بریاران و دوستان عزیز      مایه سرفرازیم باشد

\*\*\*

همه شب از برای خفتن من      لای لای و ترانه میگفتند  
وز پی شادی و شکفتن من      گرم و شیرین فسانه میگفتند

## چشمک ستارگان

در شب صاف اگر بیام سپهر      اخترانرا نظاره میکردم  
سوی هر یک بگرم روئی و مهر      نرم نرمك اشاره میکردم

\*\*\*

بخیالی که اینهمه چشمنده      سوی من برگشاده از روزن

صاحبانشان تهی دل از خشمند      نگران مهربان بجانب من

\*\*\*

زانکه این طرفه اختران را من      اولین نوبتی که دیدستم  
رمز ایشان زدایه پرفن      گوئیا این چنین شنیدستم :

\*\*\*

که در آنسوی آسمان جائی      همچو صحن حیاط خانه ماست  
وندر آن کودکان زیبائی      پی بازی نشسته از چپ و راست

\*\*\*

که شب سوی کودکان زمین      همه چشمک زنند و ناز کنند  
لیک از کودکان بد بیقین      کینه جویند و احتراز کنند

### گمربند من

یاد دارم شبی ز گوشه بام      ماه مانند حلقه پیدا شد  
بهر آن حلقه طلائی فام      دلم آشفته گشت و شیدا شد

\*\*\*

پیش مادرم گریستم بسیار      که « بیا از درون خانه بدر  
و آنظارنگ حلقه را بردار      ده بمن تا که بندمش بکمر !»

\*\*\*

گفت مادر : بپام جادوئیست      کان طلا حلقه طوق گردن اوست  
و آن سیه چشم را مهین شوئیست      که خداوند مال و مسکن اوست

\*\*\*

شوی او رفته در سفر باری  
صبر کن تا که باز برگردد  
کنم آن حلقه را خریداری  
تا ترا زینت کمر گردد

\*\*\*

من از این گفته شاد گشتم و باز  
بر آغوش او دراز شدم  
او همی گفت قصه‌های دراز  
تا که من مست خواب‌ناز شدم

### روزن فلك

بشبی کز فلك جمال قمر  
جلوه گر بود در برابر من  
بود طفلی ز بستگان پدر  
همدم راز من بستر من

\*\*\*

او بمن از زبان مادر خویش  
گفت کاین مه بیام چرخ دری است  
کاندر آن او فتاده بی کم و بیش  
روشنائی ز عالم دگری است

\*\*\*

که در آنجا نه انده است و نه غم  
که در آنجا نه حسرت است و نه درد  
کودکانند سرخوش و خرم  
از کدورات این جهانی فرد

\*\*\*

گفتم: ایکاشکی دو بالم بود  
تا چو مرغان بر آسمان بپریم  
وز پریدن در این زواق کبود  
ره بدان عالم نشاط برم

\*\*\*

گفت کودک: چو یافتی آن بال  
که توانی بپام چرخ پری  
من بگیرم دو پایت از دنبال  
تا مرا هم بآسمان ببری

## دختر آسمان

مهر کز این سپهر آینه رنگ      صبحدم جلوه میکند آغاز  
گفت مادر که دختر است قشنگ      روی زیبا بما نماید باز

\*\*\*

در پس کوه قاف جائی هست      که در آنجا بیارمد همه شام  
روز بگرفته سوزن اندر دست      بتماشا برون گذارد گام

\*\*\*

سوزن زر از آن بکف دارد      تا اگر کس نظر کند سوی او  
دل خورشید از او بیازارد      سوزن خود بیفکند سوی او

\*\*\*

هم بدنیا نظر کند ز سپهر      شامگاهان که وقت رفتن اوست  
خود بخندد بگرمروئی و مهر      برخ خاکیان که این فن اوست

\*\*\*

هان وهان رفت از نظر خورشید      وزافق شد بلند رایت نور  
شب شد و نوبتی دگر خورشید      آتش افکند در میان تنور

## شفق یا شعله تنور؟

شامگاهان که بردمد زافق      پیش چشم من و تو نوری سرخ  
گفتی آن نور بر کشیده تنق      شرری هست از تنوری سرخ

\*\*\*

باز بشنو که آن تنور کجاست      هم بدانسان که گفته مادر من !

گفت مادر درست باشد و راست      گرچه این گفته نیست باور من

\*\*\*

گفت: آنجا که آخر دنیا است      هست کوهی کشیده سر بسپهر  
پیش آنکوه شهر جابلقا است      پس آن کوه هست خانه مهر

\*\*\*

مهر چون روز را بشام کند      باز گردد بسوی مسکن خویش  
و ندر آن جایگه مقام کند      تا رهند ز خستگی تن خویش

\*\*\*

وزپی پخت نان شب آندم      کآتش اندر تنور درفکند  
زان شرار تنور باشد هم      کز افق بر زمین شرر فکند

### خسوف یا گام اژدها

بشبی کز فلک جمال قمر      چهره در پرده سیاه نهفت  
میشنیدم که مهربان مادر      این چنین شرح ماجرا میگفت:

\*\*\*

که در آن سوی چرخ جائی هست      که گروه کر و بیان آنجاست  
و ندر آن بام اژدهائی هست      که بسی زشت روی و نازیباست

\*\*\*

نام او بر خپای ذوالطول است      که خدا کرده وصف او اینسان!  
فی المثل خود یکی ابوالهول است      از برای نیبره انسان

\*\*\*

چونکه طفلی بروی مادر خود      بی‌مهابا زبان دراز کند  
یا برای مویز و نقل و نخود      بخروشد به‌سانه ساز کند



اژدها از کمین برون آید      ماه تابنده را کشد در دم  
و آنزمان تیرگی بیفزاید      تا بدینسان سیه شود عالم

### گسوف یا سنگ آسیا

یکی از کودکان روشن‌بین      داد پاسخ چنین بمادر من  
که: نکردم‌زدایه چون تمکین      پس گرفته است مه بخاطر من؟



مادرم گفت: آری این‌شده است      که تو کودک مگر حیا بکنی  
نشده تا مجال کار از دست      بروی دایه را رضا بکنی



طفل دیگر از آنمیان پرسید:      پارسال از چه آفتاب گرفت؟  
چهره خود زچشم ما پوشید      برخ خویشتن نقاب گرفت؟



گفت: اوهم زکودکان زمین      هرزمانی که سرگران دارد  
رخ خود در حجاب تیره یقین      از تماشای ما نهان دارد



به‌پس سنگ آسیا برود      باز جوید زخلق بی‌زاری  
یا که درکام اژدها برود      روزگار جهان کند تاری

### قوس قزح

روزی از روزهای فصل بهار      که جهانرا از آن صفائی بود  
در کنار سپهر آینه وار      عکس قوس قزح پدید نمود



بتماشای آن کمان که بر آن      بود الوان سبز و سرخ و بنفش  
همره کودکی چو خود نگران      سوی صحرا شتافتم بی کفش



بخیالیکه در کنار فلک      سر قوس قزح بود برخاک  
پیش آتقوس میرسد بی شک      هر که زین سو قدم نهد چالاک



باری از شهر چون برون رفتم      شد بلند از افق لوای کبود  
سخت برخویشتن برآشغتم      که دگر رنگ سرخ و سبز نبود



وحشت آلوده باز برگشتم      لیک شب تیره بود و گم شد راه  
بینوا گرد هر گذر گشتم      تا پدر شد ز حال ما آگاه

### دیو شب!

بیکی تیره شام وحشتزا      که وزان بود بادی از همه سو  
باد توفنده ای بلند آوا      کز غریوش بتن بلرزد مو



۱ دیده باشی مگر بگاه گذار      در کنار رهی دو طفل پریش

سر زحسرت نهاده بردیوار      دیده پراشگ و دل پراز تشویش



آندو طفل از صدای پای تو باز      بهر اسند و بر کشند خروش  
کای «امان دیو شب رسید فراز»      این بگویند و در روند زهوش



تو بتدبیرهای گوناگون      آن دو بیچاره را که رفته زهوش  
بخود آری و باد و صد افسون      کنی از ناله و فغان خاموش



یکی از آن دو طفل کیست؟ منم!      که بسی سال پیش از این یا بیش  
لرزه از دیو شب گرفت تنم      رنجه گردید جانم از تشویش

### زال فلك

باز بشنو حکایت دگری      که بمن گفته است بی بی من  
بی بی آن بانوی سپید سری      که مرا می نشانند بردامن



گفت: از آن سوی پهن قلّه قاف      پیر زالی است نام او کیوان  
که در آن قلّه در محیطی صاف      ساخته بهر خود یکی ایوان



اندر آن ساحت بهشت آئین      روزگاریست کاو فکنده بساط  
دور ز آسیب مردمان زمین      زندگانی کند بعیش و نشاط



پسر او بـــود مه روشن  
قامت او خمیده چون قد من  
دختر اوست دلبر با خورشید  
موی او همچو موی من اسپید



لیک آنزال را هزار سر است  
لقمه هردهن بزرگتر است  
که بهر سر بود هزار دهن  
فی المثل از هزارها چون من

### ابر یا جامه‌های زال

دارد آن پیر زال جامه بسی  
که بیاویزد از پی هوسی  
رنگ وارنگ و گونه واگونه  
گاهگاه از سپهر وارونه



ابرهائیکه در بهار و خزان  
وزتماشای روی مهر جهان  
دامن آسمان فراگیرند  
پرده در پیش چشم ماگیرند



گوئی آن جامه‌های زال بود  
وانگه از بهر آنکه خشک شود  
که بآب اندرون فرو برده  
روی بـــام فلك بگسترده



هرزمانی که جامه‌ها کیوان  
باز بینی کزاین بلند ایوان  
از پس شستشو بیفشارد  
ژاله برخاك پست میبارد

### رعد و برق و باد!

جوی آبیست در فلک که عجز  
آب از آن بهر شستشو گیرد  
تن بشوید بروزگار تموز  
در زمستان از آن وضو گیرد



گاهگاهی که اژدهای دمان  
زال گیرد بدست خویش کمان  
ره ببندد بزال بر لب آب  
تیرها سوی او کند پرتاب



تا ز آسیب ناوڪ دلـدـوز  
اژدها برکشد زدل آوا  
بکناری رود ز راه عجز  
کند از جان خویشتن پروا



برق رخشنده آینی باشد  
رعد غرّان حکایتی باشد  
که بتابد بگاه پرّش تیر  
از صداهاى اژدهای شریر



اژدها چون باهتزاز آید  
پیرزن چون بخشم باز آید  
باد توفنده بردمد بنهیو  
برکشد برهوای باد غریو



وان کمانرا بروزگار بهار  
که عجز فلک پی اظهار  
دیده‌ای بارها بچندین رنگ  
کرده از طاق آسمان آونگ

### گلوبند زال

آنزمانی کز آسمان بزمین  
دانه‌های تگرگ دیدی ریخت  
اندر آن دم همی بدان بیقین  
که گلوبند پیر زال گسیخت



هم بسالی سه ماه خانه خویش  
بتکاند عجوز افلاکی  
زانکه دارد علاقه از حد بیش  
همچو من برتمیزی و پاکی



یک دو ماه دگر که سردی دی  
همه را میکشد بخانه زدر  
هست هنگام خانه روی وی  
که تکاند گلیم‌ها یکسر



هرزمان باز بنگری که زبرف  
شده اسپید صحن بام و حیاط  
آنهمه برفها بود بی حرف  
گرد بگرفته از گلیم و بساط

### کپکشان

دیده‌ای خط کپکشان را باز  
که بشبهای تیره است پدید  
برشده از نشیب سوی فراز  
تا دل آسمان کشیده سپید



آنخط ار باز بشنوی بیقین  
هست راهی زخانه کیوان  
تا بیاید گهی بروی زمین  
بتماشا از آن بلند ایوان



هرزمان کان عجوز باز آید      بزمین ، شام تیره خواهد بود  
پس بهرخانه‌ای فراز آید      تا کجاطفل خیره خواهد بود!



ز آنکه با کودکان شوخ و شریر      که ندارند احترام بزرگ  
دشمنی دارد و پرد چون شیر      ببردشان برای طعمه گرگ



این بگفت و بلب نهاد انگشت      پیر بی‌بی که هان بخواب خموش  
تا اگر زد عجوزه بر در مش      ندهد بر حدیث ما و تو گوش!  
تهران - آبان ۱۳۰۹

### اقلیم افسانه

خوش آنعهد کز روزگاران مرا      بجز برگ شادی فراهم نبود  
خوشا آنکه در خاطر ساده‌ام      غم بیش و اندیشه کم نبود  
روان مرا خرمی بود جفت      که با فکر و اندیشه توام نبود  
دل تابناکم بآزادگی      گرفتار این حسرت و غم نبود  
یکی طفل بودم که در زندگی      هنوزش تکلف بعالم نبود

دمی بود آنهم بافسانه جفت

که افسانه میگفت یا میشنفت

همه صبح تا شامگاهان سرش      بسودای افسانه گفتن بدی  
همه شب بر مهربان مادرش      هوای فسانه شنفتن بدی  
اگر همچنان غنچه بستی دهان      ویا همچو گل در شکفتن بدی

اگر بر گزفتی سر از خواب ناز      و گر در تمنای خفتن بدی  
زمانیکه رخ برگشادی زمهر      دمی کز پی رخ نهفتن بدی  
بهر ره که بودی تمنای وی      زافسانه افسون گرفتن بدی

که جانش همآهنگ افسانه بود

در اقلیم افسانه‌اش خانه بود

در اقلیم افسانه بودن خوشست      که اقلیم بی‌سرحد و انتہاست  
همه جایگاهش پراز خرمی      همه مرز و بومش خوش آب و هواست  
هوایش روان‌پرور و روح‌بخش      فضایش طرب‌آور و دلگشاست  
بد آنجا نگر کز تجلای غیب      هویدا دوصد نقش حیرت‌فزاست  
بسی دلفریبنده‌تر زان صور      که در صفحه‌این سپنجی سراست  
بدانگونه فرخنده و بلعجب      که از کارگاه طبیعت نخواست

طبیعت نیارد بیر آن صور

که اقلیم افسانه دارد بیر

خوشا آنکه هرروز با کودکان      بی‌سازي دوصد ماجرا داشتم  
وز آنان فرا تر نشستم از آنک      بر آن جمله فرمان روا داشتم  
که در وقت بازی زاسباب کار      دوصد گونه برگ و نوا داشتم  
کله داشتم بافته از حصیر      کمر از نی بوریا داشتم  
یکی تر که از چوب بیدم بدست      وز آن تیغ و تیر و عصا داشتم  
سری و بلندی و زورآوری      بین از کجا تا کجا داشتم!

که در ملک افسانه شه بوده‌ام

خداوند تاج و کله بوده‌ام

تهران - اردیبهشت ۱۳۱۱

## مکتب خانہ

یاد آن روزگار خوش آیند      کز دلم زنگ محنت بدر بود  
وز نشاط دم روز کی چند      جان زرنج و عنا بی خبر بود

\*\*\*

در گلستان طبع بشر، من      غنچه ای تازه بشکفته بودم  
وز ملال جهان بی خبر، من      در ره عافیت خفته بودم

\*\*\*

مادرم خواست تا مایه گیرم      از پی کوشش زندگانی  
وز دبستان زدانش پذیرم      رنگ آسایش و کامرانی

\*\*\*

برد روزی مرا سوی مکتب      مکتب بی بی شاهرودی  
جای نوبادگان مؤدب      از طراز مسلمان یهودی

\*\*\*

خانه ای تنگ و تار و گل اندود      دیدم آنجا که طفلان نشسته  
کهنه کوخی ملالت اثر بود      سقف و دیوارش از هم گسسته

\*\*\*

عنکبوتان زهر گوشه تاری      بهر صید مگسها تنیده  
وز کدورت در آنجا غباری      بسته بر مردمک راه دیده

\*\*\*

سقف، کوتاه و مرطوب جائی      کز زمین نم زده برهزاره  
وندر آن مفرش از بور یائی      چون دل عاشقان پاره پاره

\*\*\*

هرطرف پوستختی پلیـدی      یا تشك پاره‌ای شوخ بسته  
دیدم و كودك نورسیدی      روی آن بردو زانو نشسته

\*\*\*

هریکی را کتابی الفبا      بهر خواندن ببر باز گشته  
وزپی درس خود بی‌محابا      بارفیقان هم‌آواز گشته

\*\*\*

گشته سرگرم ورد حروفی      سرگی زیر و گاهی ببالا  
عین اعرابی و كاف کوفی      طاء حطی و ظاء ضظغلا

\*\*\*

وندر آن گوشه لوحی نهاده      بهر بی‌بی معلّم مؤدّب  
وزبر آن کتابی گشاده      خاص تعلیم طفلان مکتب

\*\*\*

بی‌بی آنجا نشسته دو زانو      در کفش ترکه ازچوب تر بود  
ترکه‌ای کز جنابش زهرسو      برسر طفلکی حمله‌ور بود

\*\*\*

تا که آن وضع ناساز دیدم      ترس برجان من گشت چیره  
سر بدامان مـادر کشیدم      دل از آن ماجرا گشت تیره

\*\*\*

گریه سرکردم از ترس مکتب      و آن هیولای بی‌بی و جایش  
تا نخوانم مگر درس مکتب      گرچه آخر شدم مبتلایش!

\*\*\*

## تمنای آینده

فطرت پاک طفل نو آهنگ  
سوی بازی گراید بهر رنگ  
نیست در بند و هم بزرگان  
فارغ از عقل و فهم بزرگان

\*\*\*

وین بزرگان که در دام عقلند  
خویشن چونکه بدنام عقلند  
دشمن طبع آزاد اویند  
جز ره عقل بروی نجویند!

\*\*\*

منهم از فیض فطرت، روانم  
نی زبگذشته رنجی بجانم  
شادمان بود بانقد حالی  
نی زآینده بردل ملالی

\*\*\*

لیک عقل پدر خواست تا من  
غافل از حال دل، بینوا من  
سوی دانش گراینده باشم  
در تمنای آینده باشم

\*\*\*

الغرض برمراد پدر بود  
دل از آن ماجرا بی خبر بود  
چند سالی اگر درس خواندم  
درس خود را هم از ترس خواندم

\*\*\*

چیست آینده؟ نقش سرایی  
ما چو لب تشنه، جویای آبی  
کز کران افق گشته پیدا  
گشته بر نقش بیهوده شیدا

~ \*\*\*

آب نایاب و ما را خیالش  
تا کشدمان بتقش زلالش  
میبرد سوی صحرا شتابان  
عاقبت تشنه اندر بیابان

### صید گنجشك

بر لب بام همسایه من داشت کنجشگی آشیانه  
خواست طبع فرومایه من تا برد جوجگانش زلانه

\*\*\*

هم بر آن عزم روزی که مادر بود پنهان بکاری زخانه  
بر لب بام رفتیم سبکسر دل پراز خواهش کودکانه

\*\*\*

آنچنان بیخبر بودم از خویش در تمنای آن جوجگان من  
کز تقاضای بخت بداندیش اندر افتادم از آن مکان من

\*\*\*

نقش بر صحن همسایه بستم وز تالم بر آمد خروشم  
گرچه بشکست از آسیب دستم هول جان برد یکسر زهوشم

\*\*\*

نیمه شب دیده چون باز کردم جمع بر خویش دیدم تنی چند  
مادر خویش آواز کردم داد پاسخ بجایش زنی چند

\*\*\*

زانمیان نازنین دختر را بر سر خویش دیدم بزاری  
دلربائی پیری پیکری را گشته آماده غمگساری

\*\*\*

خیره شد دیدگانم برویش دیده چون دوخت بر چهر زردم  
وز تمنای روی نکویش رفت یکباره از یاد دردم

\*\*\*

دوق عشق رخ بیمثالش      بررد سودای هستی زیادم  
رستم از خویش و پیش جمالش      اختیار دل از دست دادم

\*\*\*

باری آن صید گنجشک اگر چند      ناروا بود و از بامم افکند  
خوشدلم ز آنکه با عشق دلبند      آشنا کرد و در دامم افکند

### فیض افسانه

شانزده ساله بودم که ماهی      چارده ساله شد خواستارم  
ساخت کار دلم بانگهای      کرد از عشق خود بیقرارم

\*\*\*

جان چنانشد بمهر آشنایش      کز همه خلق بیگانه گشتم  
وزتمنای فرخ لقایش      رسته از عقل و دیوانه گشتم

\*\*\*

روزها از رفیقان مکتب      داستانها فرا میگرفتم  
زانکه با فیض افسانه هر شب      در بر دوست جا میگرفتم

\*\*\*

گرچه آن شوخ شیرین شمایل      خویشان رشک حور و پری بود  
زاستماع سخنهای هـایل      قصه دیو را مشتری بود

\*\*\*

منهم از بهر جلب رضایش      هر شب افسانه دیو گوگتم

وای بسا شب که برمد عایش      از پیی قصه گفتن نخفتم

\*\*\*

عاقبت شد بافسانه یارم      آنکه افسونگری بود کارش  
ساخت از عشق خود بیقرارم      کردم از مهر خود بیقرارش

### صفای عشق

ما دو دل داده چو نانکه دانی      همدم راز بودیم باهم  
وز تمنای عشق و جوانی      کرده اسباب الفت فراهم

\*\*\*

می نشستیم شب تا سحرگاه      سرخوش از صحبت آشنائی  
من باو، او بنظاره ماه      گرم دل دادن و دلربائی

\*\*\*

روزها از نشاط طبیعت      گشته سرگرم سیر چمنها  
سرخوش از انبساط طبیعت      کرده بابلبلان انجمنها

\*\*\*

ما دو دل داده از شوق مستی      از همه خلق دامن کشیده  
بادلی فارغ از رنج هستی      در بساط چمنها لمیده

\*\*\*

غافل از فتنه روزگاران      خفته در دامن نیکبختی  
بسته دل در صفای بهاران      رسته از رنج و حرمان و سختی

\*\*\*

وزتمّـای عشق و جوانی      با طبیعت هم آغوش گشته  
بهر يك لحظه از زندگانی      از خیال دو عالم گذشته

\*\*\*

اینچنین روزگاری برآمد      بر مراد دل بی نصیبم  
تا که آخر بحرمان سرآمد      روزگار وصال حبیبم

\*\*\*

وین جهان ستمگر جفا کرد      بر من و دلبر مهربانم  
نابهنگامش از من جدا کرد      سوخت در آتش غم روانم

### پایان غم انگیز

شرح این داستان جگرسوز      ماجرای بدیهای دهر است  
کآورد تیره شب از پس روز      وز پی لطفش آهنگ قهر است

☆☆☆

نوش او را پایان بود نیش      شادیش را بآخر بود غم  
جور و قهرش بازادگان بیش      لطف و مهرش بدلدادگان کم

☆☆☆

همچنان بر من آن شاد خواری      ماجرای دمی بود و بگذشت  
و آنهمه لطف و امیدواری      لحظه‌ای روی بنمود و بگذشت

☆☆☆

بر من آنروز شد شام تاری      مهر روشن ز چشم نهان شد  
وز پس مستی آمد خماری      کز بر آن دلبر مهربان شد



|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| دختری زشت و آلوده دامن | ننگ و بیهوده کاری شعارش  |
| خاطری ساخت آلوده بامن  | خواست تا من شوم خواستارش |



|                          |                       |
|--------------------------|-----------------------|
| تا که خود زان تمنای بیجا | سدّ راه تمنّای من گشت |
| دید دلدادهام چون به زهرا | دشمن جان زهرای من گشت |



|                       |                          |
|-----------------------|--------------------------|
| جادوئی زشت راه پری زد | وزحسادت برانگیخت قهرش    |
| آنقدر دم زافسونگری زد | تا که شد کشته زهرا بزهرش |



|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| طفلك نازپُرورد ناکام   | در ره دوستی داد جان را |
| رفت وزان رفتن نابهنگام | سوخت یکسر دل دوستان را |



|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| رفت و جانم زهجران رویش  | بینوا ماند و دلگیر گشتم |
| وزجهان و همه رنگ و بویش | گرچه بودم جوان سیر گشتم |



|                            |                      |
|----------------------------|----------------------|
| دل بیفسرد و از غصّه خون شد | رفت شوق جوانی زیادم  |
| جان گرفتار ذوق جنون شد     | سر بصحرای حسرت نهادم |
|                            | تهران - اسفند ۱۳۲۵   |

## ۲- نقش خیال

لبخند صبح

تا بنگرم جمال طبیعت بگاه صبح  
برخاستم زبستر راحت سپیده دم  
دیدم که برصحیفه آفاق آسمان  
نقشی زلف عالم هستی بررد رقم

☆☆☆

نقشی بیان زصلح و صفا در بسیط خاک  
نقشی نشان زمهر و وفا در جهان جان  
نقشی که میگشود زالطاف ای—زدی  
لبخند خرّمی و طرب برجهانیان

☆☆☆

رازی نهفته در دل لبخند صبح بود  
کان راز را بیجان، دل آگاه من شنید  
میگفت کای زشام سیه رستگان دمی  
برج—لموه فروغ سحرگاه بنگرید!

☆☆☆

کآنشام تیره طی شد واز نو دمید صبح  
تا آدمی دوباره گراید بزندگی  
وزنو حیات تازه دهد خلق را نوید  
وزنو نشاط چهره گشاید بزندگی



برخیز و باامید گراینده شو بکار  
یکره شتاب کن به تمنا و جستجو  
تا بوکـه کام دل بستانی زروشنی  
زان پیشتر که باز بظلمت شوی فرو  
تبریز - ابان ۱۳۱۴

### شهر طوس

در رخت ای باستانی شهر طوس  
وزدلت ای کعبه آمال خلق  
هرزمان قرّ خدائی بنگرم!  
فیض لطف کبریائی بنگرم!



درسوات ای همایون شهر عشق  
وزنگه در برزن و کویت مرا  
روزگار رفته میآید بیاد  
خاطرات خفته میآید بیاد



خاطراتی خفته از آن روزگار  
بود در آغوش مامی مهربان  
کاندرون خانه ای تاریک و تنگ  
کودکی فارغ دل ازهر نام ننگ



کودکی از رنج دنیا بی خبر      سرخوش از ذوق تمناهای دور  
جانب آینده می‌آمد پیش      تا خبر یابد ز سوداهای دور



کودکی کاندردمیرش دست صنع      نقش رؤیاهای مبهم بسته بود  
کودکی کآیندگانرا هستیش      باوجود رفتگان پیوسته بود



حالیا ای طوس، آن کودک نگر      کز گذشت روز گاران گشته پیر  
از خیال رفته با افسوس جفت      وزغم آئنده با حرمان اسیر  
مشهد - خرداد ۱۳۲۰

### گل و گلچهره

در گلستان صبحدم گلچهره‌ای  
نوگلی شادابرا از شاخه چید  
گشت چون پژمرده گل در دست او  
زیر پا افکند و پیوندش برید



گل بتسخر گفت: از این خواری خوشم  
چون بشادابی نپائیدم بسی  
بر تو نیز ایندور خواری میرسد  
باش تا چون من بگلچینی رسی!  
تبریز - شهریور ۱۳۲۱

## کاروان آرزو

بود روزی مشتعل در سینه‌ام      از شرار عشق و مستی اخگری  
حاليا چون آن شرر خاموش شد      مانده ازاخگر بجا خاکستری



طایر امیدواری روز چند      کرد برشاخ محبت آشیان  
طایر ازین آشیان بگذشت و نیست      غیر مستی پراز او برجانسان



بر سر کوی وفاداری شبی      کاروان آرزو آمد فرود  
صبحگاهان کاروان ز آنجا برفت      ماند برجایش اجاقی پرزدود  
تهران - خرداد ۱۳۲۳

## جدال رنگها

تیرگی چون چیره گردد بر زمین      نقش هستیا فرو ریزد بهم  
اختلاف رنگها پنهان کند      زشت و زیبایی درآمیزد بهم



در دل تاریك شب گردد نهان      آدمیرا امتیاز رنگ و پوست  
صورت بیگانه نشناسد زخویش      روی دشمن فرق نتواند زدوست



من بر آنم تا ببال مرغ شب      پرفشان در قلب تاریکی روم  
تا در آن دنیای بیرنگی دمی      از جدال رنگها فارغ شوم  
تهران - فروردین ۱۳۲۴

## نقش بر آب

در دامن آبگیر زیبائی  
نقشی که زرنگ خود فریبها  
بنشسته و نقش خویش میجستم  
بر چهره زشت خویش میبستم



ناگه ز نسیم جنبشی برخاست  
تا خواستمش دوباره برگیرم  
و آن نقش زروی من بزیر افتاد  
لغزید و میان آبگیر افتاد



افتاده در آب، نقش بی اصلم  
از دیدن من باضطراب افتاد  
چون چهره زشت بی فروغم دید  
وز زشتی من بخویشتن لرزید  
تبریز - اردیبهشت ۱۳۲۴

## در بهشت

شامگاهی سرد و وحشت زازدشت  
پی زهم بگسسته چاروقش بپا  
چون رسد آشفته حالی زنده پوش  
کهنه برهم بسته ساروقش بدوش



ناتوان مردی غبار آلوده ای  
گرسنه فرسنگها پیموده راه  
خسته از رنج بیابانهای دور  
تشنه لب طی کرده دریاهاى شور



گر ببیند از کرانی دوردست  
پیش او دیدار آن چادر زشوق  
بر فراز صخره پیدا چادری  
هست پنداری که از جنت دری  
تبریز - خرداد ۱۳۲۴

دارد سر آزار بشر وز پستی اینکار

افتاده چنین در صدد محکمه سازی

ز آنرو که همه نیک و بدزاده انسان

برخاسته از فطرت و آورده حق است

وزحق بود این خوبی و زشتی بهمه حال

کاین جمله خلائق همه پرورده حق است

او داده ز فطرت بیک نیک سرشتی

تا راه نکوئی سپرد در گذر عمر

هم داده از او بردگری زشت نهادیست

تا جز بشقاوت نشود پی سپر عمر

او خواسته چون اینهمه نیکی و پبندی را

از بنده مسکین چه خطائی چه صوابی ؟

وزاین همه غوغای مجازات و مکافات

در عرصه محشر چه حسابی چه کتابی ؟

زین بیش نگویم سخن از حشر و قیامت

کاین گفته پذیرفته بفتوای خرد نیست

زیرا که پس از مرگ بتأثیر طبیعت

جز خاک بجا مانده زانبان بلحد نیست

خاکی که از آن زاده جمادی و گیاهی

و ز حاصل آن هردو عیان جانوری چند

وزجانوران گشته در این عرصه گیتی

آماده پی حرص و شقاوت بشری چند

بااینهمه شك نیست که از ما پس مردن

جز خاك پراکنده بعالم اثری نیست

اندیشه مکن جـز بخوشی تا بجهانی

خوش باش که از هول قیامت خبری نیست

تهران - آذر ۱۳۲۴

### رؤیای دور

چون فرو گیرد جهانرا موج قار

میدود در جلگه باد از کوهسار

درسکوت سرد و وحشت زای شب

تا حدیث از کاروانی سر کند

\*\*\*

از درای کاروان مارا بگوش

در دل تاریك شب یغمای هوش

میرساند گاهگاهی نغمه‌ها

نغمه‌هایی که منظم گه بهم

\*\*\*

مبیردمان سوی صحراهای دور

میکشد ما را برؤیاهای دور

زان نواها وهم هول انگیز ما

وزهـوای آرزوها یکزمان

\*\*\*

کندرآن بس کاروان از آرزو

رفته در اعماق تاریکی فرو

تهران - خرداد ۱۳۲۵

در بیابانهای ناپیداکران

تا مگر برروشنیها ره برد

### کاش بودم!

کاش بودم قطره‌ای از اشک شوق      کز سیه چشمان مستت بگذرم!  
یا که بودم آه درد آلوده‌ای      تا به لعل می‌پرست بگذرم!

\*\*\*

کاش بودم پرتوی از نور عشق      در درون سینه‌ات مأوای من!  
یا که بودم آرزویی از وصال      تا که در قلب تو بودی جای من!  
تهران - مهر ۱۳۲۵

### نقش اندیشه

از ورای لامکان اندیشه‌ای      زد معلق ناگهان سوی وجود  
رنگ آن اندیشه برانجم فتاد      وز خیالی که کشانها رخ نمود

\*\*\*

هم از آن اندیشه درد نیای خاک      این عناصر جلوه‌گر شد رنگ  
و این همه اضداد و هم آلود رنگ      بر خلاف یکدگر آمد بجنگ

\*\*\*

آدمی رنگی از آن اندیشه بود      در هیولای تمدن شد پدید  
وین تمدن صدهزاران درد ورنج      کرد در مفهوم انسانها پدید

\*\*\*

کز خیالی نقش دوزخ گشت راست      وز خیالی آشکارا شد بهشت  
از خیالی شد هویدا عقل و دین      وز خیالی شد مسلم خوب و زشت

«در خیالی نامشان و ننگشان»  
«وزخیالی صلحشان و جنگشان»

تهران - دی ۱۳۲۶

### ماجرای عشق

در فصل نوبهار که گیتی را      باد صبا طراوت جان بخشد  
وزنکته شمیم دل انگیزش      براین جهان مرده روان بخشد  
من از بهار بوی تو میجویم  
وز گل صفای روی تو میجویم!  
و آن دم که تاب مهر زتابستان      افزون کند حرارت گرما را  
سوز غم تو آید و افزایش      در سینه ام شراره سودا را  
از تاب عشق مشعله افروزم!  
در آتش نهانی دل سوزم!  
در موسم خزان که وزان بادی      در بوستان بغارت گل خیزد  
از نغمه نای مرغ فرو بندد      و از شاخه برگ زرد فرو ریزد  
برگ و نوای عشق تو دارم من!  
دل در هوای عشق تو دارم من!  
چون دی فرا رسید و ز سرمایش      افسرده شد مزارع و بستانها  
و از سورت و برودت دی مردم      کردند رخ نهان بشبستانها  
من از شرار عشق تبی دارم!  
و از آتشت بجان لہبی دارم!

زان خوشدلم که درهمه احوالم      جز ماجرای عشق هویدا نیست  
 وز نقش هرچه مینگرم در دل      جز نقش دلفریب تو پیدا نیست  
 سودائی جمال توام ایدوست  
 پیوسته در خیال توام ایدوست!  
 تهران - مهر ۱۳۲۷

### بازگشت باصل

غرق توفان گشته موجی نیمه شب      قطره ای را برد و در ساحل فکند  
 قطره از آغوش دریا بر کنار      خویش را از بیم جان در گل فکند  
 \*\*\*

چون برآمد بامدادان آفتاب      حال آن گمگشته از دریا شنید  
 التفاتی کرد و بامواج نور      قطره را از قعر گل بیرون کشید  
 \*\*\*

مهرتابان چون صفایش دید خواست      کش بگردون از زمین بالا برد  
 لیک بسپردش بابری در فضا      تا بدوش ژاله بادریز ————— برد  
 \*\*\*

قطره و امانده از دریای بدور      هم بآخر جانب دریا شتافت  
 وانکه اصل خویش گم کرده بود      عاقبت ره سوی اصل خویش یافت  
 تبریز - ابان ۱۳۲۸

## گرد باد

چون بصره گرد بادی بگنجد  
در مسیر خود برانگیزد غبار  
در تنوره باد بینی کز زمین  
گرد گردان بر هوا خیزد غبار

\*\*\*

خوش بجنبند آن غبار از هر طرف  
پیش چشمان تو بانروی باد  
لیک چون پیدا نبینی باد را  
جنبش بادت نمی‌آید بیاد

\*\*\*

هم در این صحرای هستی فی‌المثل  
ماچو آن گردیم سر گردان ز باد  
«حمله‌مان از باد و ناپیداست باد  
جان فدای آنچه ناپیداست باد»  
تبریز - دی ۱۳۲۸

## تنهایی !

خواستم تنها بسر بردن شبی  
دور کردم از بر خود هر که بود  
لیک در خلوت بدیدم سایه را  
کز کناری چهره بر من مینمود

\*\*\*

سایه را گفتم که: از من دور شو  
کز وجودت این زمان تنها نیم  
گفت: اگر آهنگ تنهایی تراست  
رو بتاریکی که من آنجا نیم

\*\*\*

هر که اندر روشنائیها بود  
دیدن دیدار یاران رای اوست  
وانکه دل از صحبت یاران برید  
در درون تیرگیها جای اوست  
تبریز - ابان ۱۳۲۹

### تقلید عوام

چون نشینی سایه بنشیند برت      چون بپا خیزی بپا خیزد همی  
ور بجا مانی بماند او بجا      ور گریزی باز بگریزد همی

\*\*\*

زان که جز تقلید کردن چاره‌ای      می‌نباشد در حقیقت سایه را  
پس ز افعال تو می‌بایست جست      انفعال سـایه بی‌مایه را

\*\*\*

همچنان در زندگانی این عوام      بروجود اهل دانش سایه‌اند  
چاره‌ای نبود بجز تقلیدشان      کز وجود خویشتن بی‌مایه‌اند  
تبریز - بهمن ۱۳۳۰

### یاد من گن

ای لعبت شیرین‌شمایل، ای دل‌بر خسارتو مایل  
تا کی برانگیزم بسودایت و سـایل  
تا چند خواهی ناز کردن، بر من ستم آغاز کردن!

\*\*\*

ای نازنین شوخ دلازار، ای گشته باغیار من یار  
اکنون که می‌خواهی مرا در عشق خود خوار  
دل از تو خواهم برگرفتن، عشقی دگرا سر گرفتن

\*\*\*

خواهم ز کویت رخت بستن، عهد وفاداری گسستن  
 وز بند این ناکامی بیهوده رستن  
 بدرود باد ای ترک زیبا، ای دلستان یار فریبا!

\*\*\*

رفتم که دیگر برنگردم، طومار عشقت در نوردم  
 ورچند از این هجران فزاید آه و دردم  
 دیگر نمیآیم بکویت، دیگر نخواهم دید رویت!

\*\*\*

دل از رخت بگرفته رفتم، ترک وفایت گفته رفتم  
 رفتم ولی باخاطری آشفته رفتم  
 کز خاطرات مانده بردل، دل بر گرفتن گشته مشکل

\*\*\*

یاد از آن ایام شادی، کاندل فروغ بامدای  
 میآمدی سرمست و بررغم اعدای  
 در خلوت میآرمیدی، دستان عشقم میشنیدی!

\*\*\*

من مسترؤیای تو بودم، سرخوش بسودای تو بودم  
 وز جان دل محو تماشای تو بودم  
 وز هر نگاه آسمانی، میخواندمت راز نهانی!

\*\*\*

در پرتو زلف سیاهت، میدیدم آن رخسار ماهت  
وزشعلله جاسوز افسونگر نگاهت

وان لعل نوشین کز شکر خند، با جان من می بست پیوند

\*\*\*

خوش روز گاری بود و طی شد، خرم بهاری بود و دی شد  
طوسی ز تبریز تو بر آهنگ ری شد

زین خاک دامنگیر بگذشت، نادیده رویت سیر بگذشت

\*\*\*

دانم که در این رنج دوری، مشکل بود بر من صبوری  
تو نیز اگر اهل دلی ای رشک حوری

از لطف گاهی یاد من کن، یاد از دل ناشاد من کن

تبریز - اسفند ۱۳۳۱

شب‌بنم

شب‌بنم رخشنده از ابر بهار  
وزیس پیدایش مهر از افق  
در سحر گاهان بگلبرگی چکید  
سست و لرزان گشت تا شد ناپدید

\*\*\*

چیستم من، کیستم من ای عجب  
گاه رخشان، یک زمان لرزان و سست  
بر سر گلبرگ عالم شب‌بنم  
لحظه‌ای پیدا و ناپیدا دهی

تهران - خرداد ۱۳۳۲

### سرآب

در بیابان تشنه‌ای گم کرده راه  
می‌شتابد تا مگر لب تر کند  
ناگهان از دور می‌بیند سراب  
کان سرابش کرده پیدا نقش آب

\*\*\*

زانعکاس پُـرتو خورشید روز  
لیک دریابد پس از چندین تلاش  
مرد پندارد که آبی دیده است  
کاندر آن صحرا سرابی دیده است

\*\*\*

همچنان در چشم وهم‌آلود ما  
وندر این صحرای ناپیدا کران  
زندگی جز نقش آبی بیش نیست  
آرزوها جز سرابی بیش نیست  
تبریز - مهر ۱۳۳۳

### چیستم؟

چیستم من، کیستم؟ آواره‌ای

از وجود خویشتن در اشتباه  
گشته‌اندر وادی حیرت‌مقیم  
در بیابان عدم گم کرده راه

\*\*\*

چیستم من، کیستم؟ بیچاره‌ای

خسته از غوغا و رنج زندگی  
سرخوش از سودای آزادی ولیک  
مانده ناخوش از عذاب بندگی

\*\*\*

چیستم من، کیستم؟ بیحاصلی

حاصل خود جسته در حرمان خلق

بر امید آنکه جوید سود خویش

گشته از هستی زیان بر جان خلق

\*\*\*

ایعجب کز هستیم در این جهان

نیست حاصل جزو بال دیگران

حال من اینست و از احوال من

پی توان بردن بحال دیگران

تبریز - ابان ۱۳۳۴

### رؤیای ساحل

در شبی بس تیره مردی تیره بخت

بر نجات خود همی کوشید سخت

در دل دریای ناپیدا کران

دست و پا گم کرده در آغوش موج

\*\*\*

تا مگر یابد اثر از ساحلی

داد مسکین را خبر از ساحلی

در شنا از بیم جان هر سو روان

ناگهان سو سوی فانوسی زدور

\*\*\*

پرتو امیدواری در دلش

مانده ره بس اندکی تا ساحلش

نور آن فانوس دریائی فکند

تا همی پنداشت کز آن غرقگاه

\*\*\*

شوق هستی دست و پایش کرد دست  
وز تغافل خیره شد چشمش بنور  
تا در آن رؤیای ساحل، ناتوان  
جان بدریا داد از ساحل بدور  
تهران - اسفند ۱۳۳۵

### پیغام دوست

نیمشب گز وای وای مرغ حق  
دردل جنگل سکوت شب شکست:  
وز غریو شاخساران گاهگاه  
مرغ حق را نغمه اندر لب شکست

در سر شوریده سودای تو بود

در درون سینه غوغای تو بود!

آنسحر گاهان که در صحرای کوه  
از درای کاروان افتد خروش  
وز کران جلگه آواز خروس  
آیدت از کلبه دهقان بگوش:

گوش جان آکنده از پیغام تست

گرچه خاموشم زبان پر نام تست

آنزمان کز جلو صبح سپید  
کوهسار و جلگه گردد پر شکوه  
تا ببخشد گوسپندان را نشاط  
نای چوپان نغمه اندازد بکوه:

«سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد و اشتیاق»

تبریز - آذر ۱۳۳۶

-

## رؤیای عشق گمشده

ای ناز پرور مایه نازم کجائی؟

ای ترک شهر آشوب طنّازم کجائی؟

ای سبزه، ای سرو سرافرازم کجائی؟

باز آ که بیرویت خزان شد نو بهارم

وز محنت هجرت بنا کامی دچارم!

ای آفت جان ای بت سنگین دل من!

ای از غمت خونین دل بی حاصل من!

ای عشقت اندر زندگانی مشکل من!

تا چند می خواهی برنجانی دلم را

باز آ و حل کن با وصال مشکلم را!

تا کی مرا در بند حرمان بسته خواهی؟

تا کی دلم را از غمت بشکسته خواهی؟

تا چند با هجرت مرا پیوسته خواهی؟

تا کی نیندیشی از این حال تباهم

تا کی بیازاری بهجران بیگناهم؟

گر سر بسودای زری داری تو داری!

و ربار قیسانم سری داری تو داری!

یا دل بهر دیگری داری تو داری!

من جز تو ای گلچهره دلداری ندارم!

جز با خیالت با کسی کاری ندارم

گر زانکه می‌بینی زهجرانت پریشم  
یا آنکه مشتاق رخت زاندازه بیشم  
من سرخوش از سودای رؤیاهای خویشم

رؤیای آن گم گشته عشق جاودانی  
کاندر دل آشفته دارم از جوانی

ای آفت جان گر نگاهی از تو خواهم  
لطفی و مهری گاهگاهی از تو خواهم  
گم گشته عشقم پناهی از تو خواهم

باز آ بیک لبخند شادی خوشدلم کن  
ور باهوس آلوده‌ام دیدی، ولم کن

ورخود ز آئین محبت دوری ای ترک  
وزراه و رسم مردمی مهجوری ای ترک  
درپردۀ جهل وهوس مستوری ای ترک

باید زمهرت عاقبت دل ببرگیرم  
وزنو هوای دلبــــری دیگر بگیرم  
تبریز - دی ۱۳۳۷

-

## پشه کی داند ؟

در بهار از فیض باران پشه‌ای در کنار جویباران شد پدید  
خویشن را در جهانی تازه یافت در شگفت آمد از آن عالم که دید

\*\*\*

گفت با خود من کیم و اینجا کجاست و این همه آثار زیبائی ز چیست ؟  
گر نه خود بی ابتدا و انتهاست آنکه این عالم پدید آورده کیست ؟

\*\*\*

در تفکر بود و از آن فکر خام هر زمانش بر تحیر میفزود  
تا بناگاهان یکی بادی وزید پشه را زان جویباران در ربود

« پشه کی داند که این باغ از کی است »

« کو بهاران زاد و مرگش در دی است »

تبریز - ابان ۱۳۳۸

## شمع

خوش بسوزد شمع کافوری بشب تا فروغش روشنی بخشد بجمع  
جان فدای دیگران سازد ولیک نیست کس را ز آن میان پروای شمع

\*\*\*

من چون آن شمع که در دوران عمر در دل خود شعله‌ها افروختم  
وزپی آسایش دیگر کسان خویشن را رایگانی سوختم

تبریز - مهر ۱۳۳۹

## جور باغبان

بافروغ بامدادان در چمن غنچه‌ای شاداب و زیبا باز شد  
وزتماشای جمالش بلبلی بانشید عاشقی دمساز شد

\*\*\*

سرخوش از سودای آن دلدادگی بود بلبل محو زیبایی گل  
هر زمان بانغمه‌ای خوش میسرود داستانها از فریبائی گل

\*\*\*

همچنان سرمست آن هنگامه بود تا بناگاه باغبان از ره رسید  
وزدل شیدای بلبل بیخبر آن گل بشکفته را از شاخه چید

تبریز - ابان ۱۳۳۹

## شعله عشق

تا نگه در چشم مستت دوختم از نگاهت عاشقی آموختم  
وز شرار عشق جانسوزت چو شمع در دل خود شعله‌ها افروختم  
که میان گریه تابیدم بمهر که میان خنده از غم سوختم

تبریز - آذر ۱۳۳۹

## بیاد یاد

موج شب چون دامن گردون بگیرد  
نور و ظلمت عرصه هامون بگیرد  
وز شفق چشم طبیعت خون بگیرد

در فراق خون دل از دیده ریزم  
وز غمت در موج تاریکی گریزم

نیمشب کز پشت ابر پاره پاره  
مه بطنازی کند بر من نظاره  
از فلك سوسوزند هرسو ستاره

بر فراز ابرها جای تو بینم  
در رخ انجم تجلای تو بینم

و آنزمان کاید بگوش از دور جایی  
نالۀ جانسوز حرمان آشنائی  
بشنوم از مرغ حق آوای وائی

برزند آوای او آتش بجانم  
بشکند در سینه از هجرت فغانم

وانسحر گاهان که از فیض بهاران  
خرم می بخشد صفای لاله زاران  
وز چمنها آید آوای هزاران

من هزاران غم زسودای تو دارم  
در دل شورید ، غوغای تو دارم

چون بر آید از افق خورشید روشن  
پرتوافشانی کند بردشت و دامن  
زین تجلای طبیعت نیست بامن

جز هوای پرتو خورشید مهرت  
جز امید دیدن تا بنده چهرت  
تبریز - بهمن ۱۳۳۹

## آوای دوست

گوش کن تا بشنوی آوای دوست      کاین نوای عشق بشنیدن نکوست  
گوش کن با گوش جان آوای حق      کاین جهان يك نغمه از آوای اوست

\*\*\*

خوش نواز زخمه بر جان ساز حق      تا که از آن بشنوی آواز حق  
گر تو ساز عشق بنوازی بدل      نشنوی جز راز دل از ساز حق

\*\*\*

آن زمان کاین چرخ مینا کرده اند      و اینمه هستی هویدا کرده اند  
سرّ حق در جان ما بنهفته اند      راز هستی بادل ما کرده اند

\*\*\*

« سرّ ما از ناله ما دور نیست      لیک چشم و گوش را آن نور نیست »  
« تن ز جان و جان ز تن مستور نیست      لیک تن را دید جان دستور نیست »  
تبریز - اردیبهشت ۱۳۴۰

## گلچین

نوگلی زیبا بگلزاری شکفت      عارفش از چشم عرفان دید و رفت  
شاعری آزاده چون آنجا رسید      جلوّه حسنش بجان سنجید و رفت  
وزپس آن هر دو آمد بیدلی      فارغ از اندیشه گل را چید و رفت  
تبریز - خرداد ۱۳۴۰

### قصه فردوسی

گویند کز آنسوی فلک نغز جهانی است  
 کانجا نبود هیچکسی را بکسی کار  
 جائی است که خلش همه آسوده دلانند  
 بی محنت ناکامی و بی‌انده تیمار

\*\*\*

پیوسته بود لطف صفا بخش بهاران  
 آنجا که نه گرم است و نه سرد است هوایش  
 بی‌رنج خزان و غم دی در همه احوال  
 بشکفته بود لاله و گل در همه جایش

\*\*\*

چون مهر فروزان ز کسی چهره نپوشد  
 کس را بدل اندیشه تاریک شبی نیست  
 چون غیرخوشی نیست در آنجا بحقیقت  
 بیماری و حرمان و بلا را سببی نیست

\*\*\*

خلش همه شاداب و جوانند و بهر حال  
 افسرده نگردند و پیری نگریند  
 وز صبح ازل مانده بجا در گذر عمر  
 تا شام ابد زنده و سرمست بپایند

\*\*\*

آنجا همه در عیش و طرب کام روایند  
 کز لطف خدا دولت شایسته بودشان  
 بی رنج فراهم شده اسباب تنعم  
 و آنچه که می شاید و بایسته بودشان

\*\*\*

القصه چنان عالم پر لطف و صفارا  
 گفتند بجائی است کز آن نام و نشان نیست  
 جائیکه اگر هست توان گفت بتحقیق  
 مخلوق خدائست که دادار جهان نیست

\*\*\*

زیرا که توانا بچنان خلقت مطلوب  
 آهنگ چنین خلقت ناخوش ننماید  
 و آنکس که بود منشاء آن خیر و سعادت  
 بر خلقت این شرّ و شقاوت نگراید

\*\*\*

نی نی که بفتوای خرد قصه فردوس  
 پیدا شده از نقش خیالی و فریبی  
 نقشی ز خیال دل حسرت زده ای چند  
 کز هستی خود رنج و غنا برده نصیبی

\*\*\*

آری چو بشر می توانست ببیند  
 در صورت و معنای جهان روی سعادت

بیرون زجه —ان ساخت بنیروی تخیل  
جائیکه ببیند رخ نیکوی سعادت  
تهران - مهر ۱۳۴۰

### راز آفرینش!

من گرفتم کادمی از فرّ علم  
برفك روزی تواند پـر گرفت  
آنچنان کز سرعتی بیرون زوهم  
کهکشانشا يك پس از دیگر گرفت!

\*\*\*

زین جهان پیموده نتوان داشت چشم  
کز حقیقت کوره راهی طی کند  
وانکه خود از آفرینش نقطه‌ایست  
فهم راز آفرینش کی کند؟  
تبریز - مهر ۱۳۴۰

### غم بیپوده

سرخوش از عشق بتان میباش لیک  
دل بسودای یکی دادن خطاست  
وزخیال لعبتی پیمان شکن  
در غم بیپوده افتادن خطاست

. ☆☆☆

ای خوش آن آزاده کز سودای عشق  
هرزمان آهنگ یاری کرد و رفت  
در گلستان جهان پروانه وار  
برسر هرگل گذاری کرد و رفت  
تهران - ابان ۱۳۴۰

### مهره گیسو سیاه

داده ام دل را بیاری ، لاله روئی گلهزاری  
کز رخس در این خزان بشکفته گلها از بهارم  
دلبری خوش آب و رنگی، سروبالائی خدنگی  
کز خدنگ غمزه چشم سیه مستش فکارم  
بسته ام الفت بماه، سبزه ای گیسو سیاهی  
کز خم زلف سیه آشفته دارد روزگارم  
شاهد عشق آفرینی ، نازپرو نازنینی  
کز عتاب و ناز او پیوسته باحرمان دچارم  
ترك طنازی بلای، بیوفا دیر آشنائی  
کاندر این شهر آشنائی جر غم عشقش ندارم  
من که در شهرش غریبم، طوسی محنت نصیبم  
در جهان عشق و آزادی و عرفان تاجدارم  
تبریز - آذر ۱۳۴۰

## دل خونین

سبزه ای آرامش جانم کجائی؟

ای امید قلب لرزانم کجائی؟

ای صفای عشق و ایمانم کجائی؟

چند برجانم ستم خواهی نمودن

چند برحرمان من خواهی فزودن؟

از چه ای بیدادگر یادم نکردی؟

یادی از این قلب ناشادم نکردی؟

بستی اندر بند و آزادم نکردی؟

من که خود رام توام صیدم چه خواهی؟

اینچنین افکنده در قیدم چه خواهی؟

ای که رخ تابنده چون آئینه داری

از چرو قلبی سیه در سینه داری؟

از چه با اهل محبت کینه داری؟

کینه باهمچون منی آشفته حالی

شاعری صافی دلی نازک خیالی

ای صنم ایندور زیبائی نباید

برتو این شوخی و رعنائی نباید

وزتو این حسن و دلارائی نباید

لاجرم مشکن بید خوئی دلی را  
وزعتاب خود مرنجان مقبلی را

گرچه ای نامهربان دور از وفائی  
زشتخوئی سست عهدی بد ادائی  
غافل از حال دل خونین مائی

من دل از سودای مهرت برنگیرم  
گرچه در عشقت بناکامی بمیرم  
تبریز - دی ۱۳۴۰

### عشق گمشده!

ای ترک سبزه لعبت طنّازم  
روزم سیاه کردی و از هجرت  
ای برده دل بناز و عتاب از من  
یکباره رفت طاقت و تاب از من

\*\*\*

باری تفقّدی کن و از رحمت  
گرچند از حدیث وفادوری  
بنیوش ناله دل زارم را  
بشنو حدیث قلب فکارم را

\*\*\*

زین پیش سالهاکه جوان بودم  
وز آن شراره در دل شیدایم  
برمن شرار مهر مہی افتاد  
سودای آتشین نگہی افتاد

\*\*\*

اوگم شد از میان و تمّناش  
واندر سکوت وحشت و تنهائی  
عمریست تا بسینه نهان دارم  
دور از رخس همیشه فغان دارم

\*\*\*

گم گشته یار و من بطلبکاری  
و آن شوخ دلستان که نگاه ازوی  
هرسو نشان زگمشده میجویم  
آتش مرا بجان زده میجویم

\*\*\*

وز بعد سالیان که ترا دیدم  
واندر نگاه شوخ و دل انگیزت  
سوز بدل نهفته هویدا شد  
رؤیای عشق گمشده پیدا شد

\*\*\*

دیدم ترا که مظهر آن یاری  
تو آن خجسته دلبر دیرینی  
واندر رخت فروغ رخس پیدا است  
کز اشتیاق او دل من شیدا است

\*\*\*

آن شوخ دلفریب و دلارائی  
آن آتشی که دامن من گیری  
وان دلستان نگار دل افروزی  
و آن شعله ای که هستی من سوزی

\*\*\*

گفتم نظر دریغ مدار از من  
و آنکس که او استاد تو شد در عشق  
بگذار کز نگاه تو جان سوزد  
درسی زغمزه تو بیاموزد

\*\*\*

حالی بیا که از رخ زیبایت  
وز لطف يك تكلّم جان پرور  
عشق آفرین بهستی من گردی  
آهنگ شور و مستی من گردی

\*\*\*

باز آ براه لطف که بتوانی  
بیرون زهاجرای هوس بازی  
الهام بخش شعر ترم باشی  
عنوان آخرین اثرم باشی

تبریز - بهمن ۱۳۴۰

## بنده حال

ای بسا بیچاره مردم کز خیال . در جهان آرزوها خفته‌اند  
وزتمنّاهای ناممکن مدام ترک شادیهای ممکن گفته‌اند

\*\*\*

وای بسا ارباب نعمت کز طمع درپناه فقر و ذلت برده رخت  
وزهوس در کسب سودهای خام زندگی بر خویشان بگرفته سخت

\*\*\*

من که خودنر آنگروهم‌نی‌ازاین نقد حال خویشان را بنده‌ام  
از خیال کام و ناکامی بدور وزه‌وای عشق و مستی زنده‌ام  
تهران - اسفند ۱۳۴۰

## قطار زندگی

میدود در قلب صحراها ترن تا بر دره سوی منزلگاه خویش  
وزدرونش خفته جمعی بیخبر طی کند بی‌هیچ کوشش راه خویش

\*\*\*

زندگی همچون قطاری باشتاب میدود خوش سوی منزلگاه‌مرگ  
وین بغفلت خفته مردم را همی میکشد باخویشان در راه‌مرگ  
تهران - اسفند ۱۳۴۰

### بنده فضول

جبرئیل از آسمانها نیمشب  
تا بداند حال آن مخلوق نو  
برمدار زهره ماهی تازه دید  
یکنفس تا عرش علیین پرید

\*\*\*

گفت یزدانرا که: در منظومه‌ای  
برمدار زهره می‌گردد مهی  
بر کران دوردست کهکشان  
کش ندانم از کجا دارد نشان

\*\*\*

داد پاسخ ایزدش کای جبرئیل  
کز پی جاسوسی از اوضاع چرخ  
در زمین ما را فضولان بنده‌اند  
این قمر بر آسمان افکنده‌اند

\*\*\*

گفت: اگر دستور فرمائی مرا  
گفت: از این بگذر که آخر اقام  
از زمین کوتاه نمایم دستشان  
هم بدست خود بسوزد هستشان  
تهران - فروردین ۱۳۴۱

### فیض عقل

آدم خاکی نگر کز فیض عقل  
وزپی کشف حقایق فکرش  
بر فراز عرش اعلا سر کشید  
از زمین بر آسمانها پر کشید

\*\*\*

گر به تأثیر طبیعت بنگری  
لیک با اندیشه توأم جان او  
جسم او از این جهان دارد نشان  
از جهان جاودان دارد نشان

\*\*\*

زان همی بینی که اورا در طلب  
 « جان گشاده سوی بالا بالها ،  
 وزپی تحصیل لذتهای نفس  
 « تن زده اندر زمین چنگالها ،  
 تبریز - فروردین ۱۳۴۱

### بازی بااتم

آدمی را گر بود در راه علم  
 اقتدار و سرفرازی بااتم  
 هم تواند بود برهانش بجهل  
 گر کند اینگونه بازی بااتم

\*\*\*

ایعجب کز هول این بازی کنون  
 عالمی بینی بوحشت کرده زیست  
 وزچنین سودای ناخوش زیستن  
 مرده را برزنده میباید گریست  
 تبریز - اردیبهشت ۱۳۴۱

### رندی و هستی

صوفی بصفای دل و جان در پی آنست  
 کز جلوه هستی رخ دلدار ببیند  
 زاهد که سپارد ره تسلیم و عبادت  
 خواهد ز خدا اجر سزاوار ببیند  
 مفتی هم از آن گشته بدین مسئله آموز -  
 تا روز جزا جنت و انحرار ببیند  
 وان واعظ سودا زده خواهد که زاندرز  
 باخود همه حوران ارم یار ببیند

من نیز بر آنم که زهنگامه هستی  
يك لحظه نبینم بدر از رندی و مستی

تبریز - اردیبهشت ۱۳۴۱

### فرض

گر مدیحم نابجا گوید کسی      پیش مهرش پای شناسم زسر  
وربجا برمن نماید عیب من      در دلم از کینه افروزد شرر

\*\*\*

گه بدل بدم زشادی نقش غم      گه ز کم دارم بسرسودای بیش  
گاه دشمن باز شناسم زدوست      گاه از بیگانه خواهم لطف خویش

\*\*\*

این چنین تا از حقیقت بیخبر      باغرض آلوده دارم زندگی  
بینوایی خویشتن گم کرده ام      گشته بااندوه یارم زندگی

تبریز - اردیبهشت ۱۳۴۱

## ۳- شعر ناتمام

رنگت رؤیا!

کاشکی من ، کاشکی من !

بودمی باد بهاران

تا چورو آری بگلشن

برسرت از شاخه گل ریزم بیازی

باخم زلفت درآویزم بیازی

کاشکی من ، کاشکی من !

بودمی دریاکناران

تا بوقت غوطه خوردن

گه بنرمی برسر دوشم بیفتی

گه بطنازی در آغوشم بیفتی

کاشکی من ، کاشکی من !

پرتوی از مهر بودم

تا که چون عریان کنی تن

پوششی از زر بیالایت بگیرم

بوسه از اندام زیبایت بگیرم

کاشکی من ، کاشکی من !  
 سایه لطف تو بودم  
 تا که در هر کوی و برزن

از پیت میآمدم افتان و خیزان  
 وز تو میگشتم بدامانت گریزان

کاشکی من ، کاشکی من !  
 آرزوئی از تو بودم  
 آرزوئی نامعین

تا بکانون دلت جا میگرفتم  
 وز خیالت رنگ رؤیا میگرفتم  
 تهران - خرداد ۱۳۲۰

### دیار بیخودی

جان زشوق زندگی  
 در هوای آرزو  
 شد بصد شرمندگی  
 در غم و محنت فرو  
 تا زغم در زندگی نیرو گرفت  
 بامحیط درد و حرمان خو گرفت  
 دل زسوداهای خام  
 شد بهرسو در طلب  
 وز خیال ننگ و نام

از پی نیکو سرانجامی دوید  
 تا که خود کارش بناکامی کشید  
 من جدا از جان و دل  
 در تمنائی دگر  
 وزورای آب و گل  
 گرم رؤیائی دگر ؛  
 در دیار بیخودی بودم روان  
 تامگر آنجا زخود یابم نشان

تبریز - مهر ۱۳۲۱

### لبخند سرخ خون

فریاد میزنند  
 ویرانهای شهر فرورفته در سکوت  
 خوش خفته در سکوت  
 از دست بینوائی خود داد میزنند

يك لحظه کن درنگ  
 کانجا ستاده بر سر پا بنگری بچشم  
 در خنده های خشم  
 اشباح خون گرفته قربانیان جنگ

لبخند میزنند  
 ارواح صف کشیده برون از جهان خاک

برساکنان خاک  
برمحنت و حماقت این خلق مستمند

لبخند خون نگر  
زان کشتگان بروی پدرمادران خویش  
برهمسران خویش  
برچهره‌های زرد یتیمان دربدر

لبخند سرخ رنگ  
برعارض تکیده ویرانها نشست  
ویرانها که هست  
آثار شوم مانده بجا از زمان جنگ

شد جایگاه بوم  
آنکاخها که سر بفلک بر کشیده بود  
بگرفت رنگ دود  
ازشعله‌های آتش صدها سلاح شوم

ته‌ریز - مرداد ۱۳۲۴

## آشنا

بگشای در ای آشنا      کز آشنایان آشنائی میرسد  
امشب بمهمانی ترا      از دور جائی بینوائی میرسد  
برخیز و بر آن بینوا ،

### بگشای در ای آشنا

مردی غبار آلوده‌ای      کو گشته‌سرگردان بصحراهای دور  
از رنج ره فرسوده‌ای      کو تشنه‌لب‌طی کرده دریا‌های شور  
بردر بود جو‌یای جا ،

### بگشای در ای آشنا

رنجور حرمان دیده‌ای      از شادمانیهای دنیا بی‌نصیب  
گرد جهان گردیده‌ای      و اما نده در دامن این عالم غریب  
مهمان بود امشب ترا ،

### بگشای در ای آشنا

خواهد شبی ای میزبان      تا در کنارت خستگیها کم کند  
يك لحظه فارغ از جهان      بادیدن روی تو دل خرم کند  
يك لحظه بنشیند زیا ،

### بگشای در ای آشنا

بگذار کز چهرت دمی      آسوده گردد خاطر بیچاره‌ای  
شاید که بامهرت کمی      آرام گیرد از جهان آواره‌ای  
اکنون بیا اکنون بیا ،

### بگشای در ای آشنا

تبریز - مهر ۱۳۲۴

## مرغ خوشبختی

یکی مرغست خوشبختی ،

که میگویند از عرش برین آمد

زاوج آسمانها بر زمین آمد

بگیتی همنشین آمد

بجان جویای او گشتم

بصحراهای بی نام و نشان رفتم

بدریاهای ناپیدا کران رفتم

به اقطار جهان رفتم

نجستم چون نشان از وی

فراز قله‌ها چون دود گردیدم

بجنگلهای مه‌آلود گردیدم

بهرجا بود گردیدم

چو پنهان داشت روی از من

بروهای دم‌آلوده رو کردم

درون آرزوها سر فرو کردم

بهر اندیشه خو کردم

هر آن تا روی او بینم

بسی سرگشته در این وادی پیدا

بگردیدم من شوریده شیدا

نشد پیدا ، نشد پیدا

## من کیستم؟

من کیم؟ نقش خیال :

نقش رؤیای خیالی مبهم

مانده از گردش روز و مه و سال در تجلی گه دم، حاکی از استقبال

\*\*\*

من کیم؟ یاد غمی :

غم و امانده بجا از پدران

غم موهوم نشان از عدمی سوی آینده روان، بطلبکاری حال

\*\*\*

من کیم؟ خاطره ای :

که هیولای بسی خاطره هاست

بلعجب خاطره مسخره ای کز عدم مانده بجاست بتمنای زوال

\*\*\*

منم آن گشته بسیج :

که ز اعماق دهور آمده ام

و ندر این عالم رؤیائی هیچ بظهور آمده ام سر بسر خواب و خیال

تهران - خرداد ۱۳۴۰

-

در فروغ ماهتاب  
از دل دریای ناپیدا کران  
بر فراز سهمگین امواج آب  
زورقی بشکسته می بینی عیان

و ندر آن زورق کسی  
اندکی آنسو ز ساحل دورتر  
در تلاش جان همی کوشد بسی  
تا بیابد ره سوی ساحل مگر !

همچنان بیچاره مرد  
بر نجات خویشتن امیدوار  
هست با امواج دریا در نبرد  
تایکی موجش بگیرد در کنار

شب شتابان طی شود  
سر برون آرد ز دریا آفتاب  
وحشت آن موج و طوفان طی شود  
از دل دریا برافتد انقلاب

از فروغ صبحگاه  
زورق بشکسته ای بینی یقین

در کنار افتاده از حالی تباه

میدهد مارا خبر از سر نشین

تهران - شهریور ۱۳۳۱

## رؤیای احلام

من دوست میدارم، بجان رؤیای هستی را  
رؤیای آن هستی که بخشد عشق و مستی را

من دوست میدارم :

کز نوشند دلبری زاید  
تا شور و شیدائی بيفزاید

\*\*\*

من دوست میدارم، سراب آرزوها را  
در موج بی‌دریا حباب آرزوها را

من دوست میدارم :

گر از نگاه لعبتی خیزد  
باجان مشتاقی در آمیزد

\*\*\*

من دوست میدارم، فریب زندگانی را  
وان شوق وهم آلوده عهد جوانی را

من دوست میدارم :

کاندر رخ افسونگری بینم  
تا از غمش در عشق بنشینم

\*\*\*

من دوست میدارم، که تا هستم چنین باشم  
 در عشق و مستی بیخبر از عقل و دین باشم  
 من دوست میدارم :

رؤیای احلام و امانی را  
 خواب و خیال زندگانی را

تبریز - ابان ۱۳۳۲

### نقش پندار

در درون موج و تاریکی و نور  
 در میان سایهای ماه و سال  
 میدوم در قلب اعصار و دهور  
 تا ببینم نقش حال

بر فراز تپّه و ماهورها  
 در بیابانهای ناپیدا کران  
 میروم سرگشته با آندورها  
 تا زخود یا بزم نشان

گه چو بردریا روان خیزابها  
 سرگران تا قلب طوفانها روم  
 بو که در آغوش لغزان آبها  
 باخبر از خود شوم

بر هوای ابر غلطان سپهر  
در شرار برق تابان از سحاب  
در دل انوار عالمگیر مهر  
در فروغ ماهتاب

همچنان جوینده‌ام از هر کجاست  
نقش پنداری که پیدا هست و نیست  
کانچه می‌خواهم ندانم در کجاست  
هم نمیدانم که چیست !

تبریز - فروردین ۱۳۳۳

### بیپرده سودا

باسر شوریده از سودای هستی  
بادلی آشفته از غوغای هستی  
از تقاضاهای هستی  
در پناه آرزوها می‌گیریم

تا بیابم ره بآب زندگانی  
تشنه لب در این سراب زندگانی  
باشتاب زندگانی  
از هوس در عشق و رؤیا می‌گیریم

در بیابانهای غم، از شوق شادی  
میکشد هستی مرا وادای بوادی  
وزنهب نامرادی  
سوی هریبده سودا میگریزم

گرچه در کوی محبت خانه دارم  
خویش را از آشنا بیگانه دارم  
چون دلی دیوانه دارم  
خوش بتنهایی زتنها میگریزم

تهران - خرداد ۱۳۳۴

### پرمدها

کیستم من ، چیستم من ؟  
گرچه در صورت ازین دنیستم من  
مظهر لطف خدایم  
سایه‌ای از کبریایم  
درورای عالم علویست جایم

هرچه هستی ، هر که هستی  
بینوا مخلوقی از این خاک پستی  
نابکاری ، نابجائی  
ناتوان پرمدهائی  
واله ای بادرد و حرمان آشنائی

از چه نشانی وجودم؟

کاین جهان دارد تجلایی زبودم

منکه خود فرزند خاکم

گوهری بس تابناکم

آفرید از لطف خود یزدان پاکم

نیک بشناسم که دونی

در کف امیال حیوانی زبونی

سفله طبعی زشت خوئی

بد ادا، پر خاشجوئی

فتنه انگیزی دغلبازی، دوروئی

از چه رو جا هم نبینی؟

جلوه‌های قلب آگاهم نبینی؟

من بدانم مقتدایم

علم دین را رهنمایم

در جهان معرفت فرمانروایم!

قدر و جاهت دیده‌ام من

قدرت علم ترا سنجیده‌ام من

چون زیان بخشد وجودت

چون بدی آید زبودت

خود از این عنوان انسانی چه سودت؟

تا صفای دل نداری  
تا کمال معرفت حاصل نداری  
تا اسیر حرص و کینگی  
تا بشهوت همنشینی  
از جهان جز رنج و بدبختی نبینی

تبریز - خرداد ۱۳۴۱

**پایان**

# فهرست‌های کلی

## مطالب کتاب



- ۱- پیش گفتار و شرح حال استاد صفحه ۳ - ۹
- ۲- فهرست آثار استاد صفحه ۱۰ - ۱۱
- ۳- شعر بمناسبت سوء قصد خائنانه به شاهنشاه صفحه ۱۲ - ۱۳ - ۱۴
- ۴- اشعار صفحه ۱۷ تا ۳۷۷
- ۵- فهرست اشعار :

## فهرست اشعار : ۱- قصاید

| صفحه | عنوان                 | مصرع اول قصاید                     |
|------|-----------------------|------------------------------------|
|      | افکار پریشان :        |                                    |
| ۱۷   | خانه بدوش             | من خانه بدوشم و سفر کرده           |
| ۱۸   | نقش بهار              | گیتی زسبزه ها و سمنها              |
| ۱۹   | جور صیاد              | ای داده زکین بدست صیادم            |
| ۲۰   | راز ستارگان           | این خیل که نامیده کوکبند           |
| ۲۲   | موج ظلمت              | ای روشنی صبحدم خدا را              |
| ۲۳   | درجلوۀ غروب           | چو کرد ازاین سپهر نیلگون فر        |
| ۲۵   | مایۀ فساد             | سودای سر زلف یارها                 |
| ۲۶   | شب در دره جاقروق      | شامی سیه گذشت مرا در دل دره        |
| ۲۷   | بیاد ملک الشعراء بهار | سخن گر ازدل دانای مرد باهنراست     |
| ۳۰   | درکشاکش جهان          | ندانی که ازگردش روزگار             |
| ۳۵   | صبح دولت              | فری بر تو ای صبح دولت فری          |
| ۳۶   | یار و دیار            | تا که دورم ازدیارخویش و یارخویشتن  |
| ۳۸   | اشرف مخلوقات          | درگردش لیل و نهارها                |
| ۴۰   | پرده اسرار سینما !    | دل بجهان بستنت ای جان من خطاست     |
| ۴۲   | جهل و حرمان           | دل گر زانو اهردی، گردد بدانش مهتدی |

| صفحه | عنوان               | مصرع اول قصاید                      |
|------|---------------------|-------------------------------------|
| ۴۳   | فر فروهر            | برماه شب چارده فری                  |
| ۴۵   | شر بشر              | بر آنسرم تا بیال جان                |
| ۴۷   | نمر دانش            | ای خواجه زدانش ثمر چه دیدی ؟        |
| ۴۹   | لوح حیرت !          | من کیستم و اصلم از کجاست            |
| ۵۱   | آماده سفر           | ای شام غم افزای من سحر شو           |
| ۵۳   | گریز از هستی        | گیرم از جور کسان بگریزمی            |
| ۵۵   | سرشته خاک           | آنکس که پای بندالم نیست             |
| ۵۶   | یکشب در دره پس قلمه | ایشام سیه کشیده دامن                |
| ۵۸   | صلح و جنگ           | گر در طبیعت بشری نیست رای جنگ       |
| ۶۳   | منظره دی            | هنگام زمستان شده خیز ای بت دلجو     |
| ۱۰۳  | رؤیای عشق :         | <b>مصرع اول غزلیات</b>              |
| د    | خانه خمار           | بازکن باز از آن زلف سیه تاری چند    |
| ۱۰۴  | دام هوس             | آنمرغ که بی همفلس اندر قفس افتد     |
| د    | حاصل دانائی         | سوخت سودای تو جان من شیدائی را      |
| ۱۰۵  | شکرخند              | چنان بوصل تو ایدوست آرزومندم        |
| د    | صید ضعیف            | بزن بکش بفکن خون من بریز بخاک       |
| ۱۰۶  | عقده مشکل           | از آن دوزلف که بر چهره یار من دارد  |
| ۱۰۷  | هم نفس              | صلاح عافیت آنکه برد ز وصل کسی       |
| ۱۰۸  | شعبده بازی          | باما زناز چشم تو باز می کند چرا ؟   |
| د    | سر صلح              | سر صلح گیرم اگر جنگش آید            |
| د    | آه از دل من         | دل شد هدف تیر نگاه از دل من آه      |
| ۱۰۹  | تیر نگاه            | هر دم که چشم مست تو بر ما نظر کند   |
| د    | نگاه عجیبی          | سر و قدش ثمری گشته بماه عجیبی       |
| ۱۱۰  | پرده راز            | دوش یار از در من سر زده باز آمدورفت |
| ۱۱۱  | مست بهار            | گرچه رفتم ز سرکوی تو جای دگری       |
| د    | هوای سفر            | دل از سرکویت بهوای سفر افتاد        |
| ۱۱۲  | چشم خمار            | آندل که جا بطره یاری گرفته است      |
| د    | آهنگ حجازی          | نرگس مست تو از ناز بیبازی برخاست    |

| صفحه | عنوان         | مصرع اول غزلیات                   |
|------|---------------|-----------------------------------|
| ۱۱۳  | دل بیحاصل     | خون شد اندر هوس لعل تو آخر دل من  |
| د    | دود سیاه      | که زد شراره آتش بر آشیانه من؟     |
| ۱۱۴  | پیشوای عشق    | سرخیل عاشقان جهان پیشوای عشق      |
| ۱۱۵  | دور لاله      | نسیم صبح که برگرد لاله میگذرد     |
| د    | لعل نوشخند    | کسی که سر زوفا درخم کمند تو دارد  |
| ۱۱۶  | دور گل        | آمد بهار و گل بگلستان کشید رخت    |
| د    | دل شیدا       | ایدل شیدا بهانه تا کی و تاجند؟    |
| ۱۱۷  | دجله خون      | گر منزل تو دور زسرمنزل من است     |
| د    | اندیشه دی     | آمد بهار و فارغ از اندیشه دیم     |
| ۱۱۸  | دیار جنون     | ایدل براه عشق چگویم که چون شوی؟   |
| ۱۱۹  | مهر سلیمان    | بخرمی دل من فارغ ازغم و محن است   |
| د    | سرو ناز       | زکوی میکده مستی بناز میگذرد       |
| ۱۲۰  | سیل غم        | داد ازفراق آن بت نوشاد میزنم      |
| د    | یاد آشیانه    | دمی که مرغ قفس یاد آشیانه کند     |
| ۱۲۱  | دارالعباده    | گفتم بشیخ شهر مرا ذوق باده نیست   |
| ۱۲۲  | ناز شست       | دیدید چگونه چشم سیاهش بدستبرد     |
| د    | دود قبرگون    | دراین بهار که گیتی بخرمی آراست    |
| ۱۲۳  | مه اردیبهشت   | خوب آمدی تو ای مه اردیبهشت من     |
| ۱۲۴  | هوای سفر      | تا برسر اوفتاد هوای سفر مرا       |
| د    | دل هرزه گرد   | دردا که عاقبت نرسیدی بدرد من      |
| ۱۲۵  | دود چرخ       | گرفت تا بره عشق غم عنان مرا       |
| د    | سر بیکلاه     | بچهره گر خم زلفت دوتاه ماند باز   |
| ۱۲۶  | شراب مغانه    | اسیر دام تو کی آب و دانه میطلبید؟ |
| ۱۲۷  | زیارت دل      | دمیکه بست میان از برای غارت دل    |
| د    | ولوله         | زان زلف پرشکن که برخ کرده ای یله  |
| ۱۲۸  | من و ما       | هان ایدل شیدائی، آتش بدل غم زن    |
| ۱۲۹  | اسباب گرفتاری | اگر آن یار ندارد هوس یاری ما      |

| صفحه | عنوان         | مصرع اول غزلیات                      |
|------|---------------|--------------------------------------|
| ۱۲۹  | شاخه امید     | گفتم که مگر مهر و وفارا ثمری هست     |
| ۱۳۰  | خواهش بیجا    | شانه بر حلقه آنزلف چلیپازده ای       |
| ۱۳۱  | طمع خام       | نتوانم چو ترا بادل خود رام کنم       |
| د    | آهوی چین      | بیتو ایدوست بگو حوصله تا چند کنم؟    |
| د    | اثر آه        | افکند تا بچهره دو زلف سیاه را        |
| ۱۳۲  | رسم صلاح      | تا زلف پر شکنج تو بررو فتاده است     |
| ۱۳۳  | جور خزان      | بر سر آنم اگر دست دهد گاهی چند       |
| د    | گلشن آزادی    | گر آشنا بدان بت نوشادیم کنند         |
| ۱۳۴  | مقهور عادت    | تا پای بند شهوت و مقهور عادت         |
| د    | خوان غیب      | ز بسکه سیل سرشکم زدیده جاری شد       |
| ۱۳۵  | قمار عشق      | بتماشای جمال تو چنان مست شدم         |
| ۱۳۶  | تمنای دل      | آن پری پیکر بحال من نظر دارد؟ ندارد  |
| د    | خواب خوشگوار  | دلم بغیر تو مایل بهیچ یاری نیست      |
| ۱۳۷  | آتش دل        | هوای مهر تو ایدوست تا بسر دارم       |
| ۱۳۸  | دل بیغم       | از دل بیغم نشان جستیم در عالم نبود   |
| د    | شراب تانک     | سخت و امانده در این وادی وحشتناکم    |
| ۱۳۹  | خواب و خیال   | هستی ما و تو جز خواب و خیالی نبود    |
| ۱۴۰  | خیال دمی      | جهان بدیده من نیست جز خیال دمی       |
| ۱۴۱  | جور خزان      | دل آشفته ام آنروز قراری گیرد         |
| د    | دولت وصل      | عاقبت ترسم که عشقت تیره سازد روزگارم |
| ۱۴۲  | خط امان       | نشگفت اگر بمعنت ایام جان سپرد        |
| د    | دزدیده نگاه   | بدل اندیشه رخساره ماهی دارم          |
| د    | نقد حال       | ایخوش آن رندیکه رنج زندگانی کم کند   |
| ۱۴۳  | باد جنوب      | من نه آشفته ام از رنج پریشانی خویش   |
| ۱۴۴  | طریقت آزادگان | دانی مرا چه گفت بمستی حریف دوش؟      |
| د    | اورنگ جم      | آنکس که در طریقت رندی قدم زند        |
| ۱۴۵  | صلاح کار      | صلاح کار میسر نمیشود تا هست          |

| صفحه | عنوان       | مصرع اول غزلیات                       |
|------|-------------|---------------------------------------|
| ۱۴۵  | حاصل ایام   | ایخوش آنکس که بسودای تو حالی دارد     |
| ۱۴۶  | مهر دلارام  | آنکس که بدل مهر دلارام ندارد          |
| د    | فریادرس     | چون درنگری مهلت ایام بسی نیست         |
| ۱۴۷  | ساز شهنازی  | بنازم آهوی چشم ترا ای ترک شیرازی      |
| د    | بهار حسن    | رفتی و جز هوای رخت در سرم نماند       |
| ۱۴۸  | پیوند بقا   | آنکه یکممر ستم بادل ناشادم کرد        |
| ۱۴۹  | عارض گلناری | دلبر که جز هوای دلازاریم نداشت        |
| د    | وطن فروش    | مائیم و عهد صحبت رندان باده نوش       |
| ۱۵۰  | شعله نگاه   | ای آنکه ازغم تو بود آه و زاریم        |
| د    | قبله مقصود  | این عمر کز آن حاصل ما غیر دمی نیست    |
| ۱۵۱  | نیرنگ فسون  | وصلت که بنیرنگ فسون باز توان یافت     |
| ۱۵۲  | سودای عشق   | باجلوه ای که حسن رخت در جهان کند      |
| د    | راز نهفته   | خواستم تا نهفته ماند راز              |
| ۱۵۳  | انتظار      | روزگار هر که دور از روی یاری بگذرد    |
| د    | ذوق هستی    | ذوق هستی جز خیالی بیش نیست            |
| ۱۵۴  | ذوق نغمه    | ز گل در گلستان ای دلستان بوی تومیجویم |
| د    | قطره ناچیز  | از بسکه در قفای بتان رفت دیده ام      |
| ۱۵۵  | صفای عشق    | تو از آن بدلفریبی، سر مهر ما نداری    |
| د    | دل دیوانه   | من که بجان آشنا ، باغم جانانه ام      |
| ۱۵۶  | مهر آشنا    | آندلستان که دیده مهر آشنا نداشت       |
| ۱۵۷  | برباد رفته  | در بند آشنائی از یاد رفته ام          |
| ۱۵۸  | دل ویرانه ! | ز آنشب که به پیمان تو پیمانه گرفتم    |
| د    | بانگ جرس    | جز تمنای تو بر سر هوسی نیست مرا       |
| ۱۵۹  | بهار حسن    | ای ترک خوش ادا بت شیرین شمایلم        |
| د    | نیلوفر      | آنکو دلم بمهر رخش آرمیده بود          |
| ۱۶۰  | طبع سرکش    | از خیل دلبران ، ترکیست مهوشم          |
| د    | لعل میگون   | آن لعل میگون گر دلم خون می پسندد      |

| صفحه | عنوان        | مصرع اول غزلیات                    |
|------|--------------|------------------------------------|
| ۱۶۱  | دیر آشنا     | ای لعبت دیر آشنایم                 |
| د    | همدم پروین   | ای دلارا سبزه گیسو سیاهم           |
| ۱۶۲  | وسوسه گناه   | شبان تیره بسودای روی ماه تو باشم   |
| د    | خرم بهار     | ایخوش آن عهدیکه دل دربندیاری داشتم |
| ۱۶۳  | آهوی مشکین   | عید آمد و دلدار بدیدار من آمد      |
| ۱۶۴  | قصه آشفنگی   | تا بجان سودایت ای دلبر گرفتم       |
| د    | زمزمه عشق    | زان زمزمه عشق که از نای تو برخاست  |
| ۱۶۵  | خلوتگه راز   | باز زمزمه عشق تو باز آمده ام من    |
| د    | هنگامه مستی  | با چنین شوخی و شیرینی دهنی جا دارد |
| ۱۶۶  | سودای عشق    | آنرا که بسودای غم عشق سری نیست     |
| د    | حدیث نگاه    | گرفتم آنکه ز کویت سفر توانم کرد    |
| ۱۶۷  | غار ت هوش    | از نگاهی مست و مدهوشم کند          |
| د    | الهام گرفتم  | تا مهر تو ای ترک دلدار گرفتم       |
| ۱۶۸  | محرم اسرار   | دلدار که جز در پی آزار دلم نیست    |
| ۱۶۹  | فیض نسیم     | گر دلستان برفت و دل از مهر برگرفت  |
| د    | عذر گناه     | زان لحظه که برچشم تو افتاد نگاهم   |
| ۱۷۰  | چشم جهان بین | تا نرگی مست تو کمر بسته به کینم    |
| د    | دیر آشنا     | ای لعبت دیر آشنا ای دلبر من        |
| ۱۷۱  | کرشمه نگاه   | ز تو ای امید هستی ، بامید یک نگاهم |
| د    | سرسودائی     | درسر شوریده سودائی مراست           |
| ۱۷۲  | هنر عشق      | چو ترا نیست بسودای غم عشق سری      |
| د    | خلوت گزین    | چشم کمان کشیده بود در کین من       |
| ۱۷۳  | راه بی انتها | گر سبزه هوای ما ندارد              |
| د    | دل شاهد باز  | سوز دل بنهفته در آواز من           |
| ۱۷۴  | پیوند بقا    | ای ترک چرا ترک وفا کردی و رفتی ؟   |
| د    | فیض خورشید   | تا مهر رخسار تو ای زیبا گرفتم      |
| ۱۷۵  | سایه لطف     | دیر است کز آن یار گرامی خبرم نیست  |

| صفحه | عنوان          | مصرع اول غزلیات                    |
|------|----------------|------------------------------------|
| ۱۷۵  | بیهوده دمی بود | زان عمر که بیهوده دمی بود گذشتیم   |
| ۱۷۶  | تمنا !         | از نکه برچشم شهلایت خوشم           |
| د    | وای ازاین دل   | در بند ابتلای توام، وای ازاین دلم  |
| ۱۷۷  | وعده دوش       | در هوای لعل خاموش خوشم             |
| د    | شب انتظار      | ای بسا شب که بیاد تو سحر کردم من   |
| ۱۷۸  | مذهب عشق       | در هوای روی ماهت هر شیم            |
| ۱۷۹  | غایب از نظر    | ای شوخ دلستان ، ای ترک آذری        |
| د    | سودای مهر      | در دل هوای روی نکوئی بود مرا       |
| ۱۸۰  | نی شکسته       | گرچه خود آشفته از سودای عشقم       |
| د    | شهر شکسته      | چون بدین صفت گذری، بکرشمه از بر من |
| ۱۸۱  | آه آتشین       | بشب که چهره فروزد بر آسمان قمرم    |
| ۱۸۲  | پاسخ نگاه      | آنکه باشد روز و شب جایش دلم        |
| د    | ایدوست         | تا باغم دل آشنایم کردی ایدوست      |

## فهرست عنوان : ترکیب بندها = قطعات = دوبیتیها و اشعار نو

| صفحه | عنوان                | صفحه | عنوان         |
|------|----------------------|------|---------------|
| ۷۵   | صبح بهار یا بهار عمر | ۹۰   | محصول شهوت !  |
| ۷۹   | جلوه طبیعت           | ۹۲   | اوهام عقل     |
| ۸۱   | شر بشر               | ۹۴   | پندار حقیقت ! |
| ۸۴   | ادعای بیجا           | ۹۵   | غوغای دین     |
| ۸۵   | درنده خوئی!          | ۹۷   | تلاش معاش     |
| ۸۸   | راز خلقت !؟          | ۹۸   | حجاب تقلید    |
| ۸۹   | من کیستم!            | ۹۹   | جلب نفع !     |

| صفحه | عنوان                       | صفحه | عنوان                     |
|------|-----------------------------|------|---------------------------|
| ۱۰۱  | لاشخوار                     | ۲۱۴  | حر باصفت - ستیزه فن       |
| ۱۸۳  | رنگ زندگی: بدنامی حیات      | ۲۱۵  | دیو در نقش پری - یار بدخو |
| ۱۸۴  | عهد بهار - نتیجه طمع و نفاق | ۲۱۶  | سمی باطل                  |
| ۱۸۵  | اردیبهشت - حرص جهانگیری     | ۲۱۷  | آدم هوس باز               |
| ۱۸۶  | آئین جهانداری               | ۲۲۲  | سیر و سلوک: ثمر وجود      |
| ۱۸۷  | خریدار - ذره پروری          | ۲۲۳  | تجلی احمد                 |
| ۱۸۸  | فروغ یزدانی - فره ایزدی     | ۲۲۴  | پیر طریق - آواز حق        |
| ۱۸۹  | خودپرستی                    | ۲۲۵  | سیر انفس                  |
| ۱۹۰  | مستوری !                    | ۲۲۸  | کشف راز                   |
| ۱۹۲  | حلقه بگوش - ترانه امید مادر | ۲۳۰  | تجلی عشق                  |
| ۱۹۳  | از کجا آموختی ؟ - درس وفا   | ۲۳۲  | تمثیل - جوان عاشق         |
| ۱۹۴  | رو وریا - تطهیر دزد         | ۲۳۵  | جلوه نور در طور           |
| ۱۹۵  | وکالت زن                    | ۲۳۷  | کیفیت سلوک - حیرت من      |
| ۱۹۶  | راستی مجو                   | ۲۳۸  | زبان غفلت                 |
| ۱۹۷  | بیاد جوانی                  | ۲۴۰  | دلیل راه - هوای سفر       |
| ۱۹۸  | آموزگار                     | ۲۴۲  | پیغام عقل: سعادت          |
| ۲۰۰  | عدالت پروری! - غیرت ناموس   | د    | اتكاء بنفس - خط مشی       |
| ۲۰۱  | نیک بختی                    | ۲۴۳  | ثبات - روح بزرگ           |
| ۲۰۲  | شتر مرغ                     | د    | هیبت و وقار - نشاط طبیعی  |
| ۲۰۴  | راه پیشرفت                  | ۲۴۴  | عاطفه - مهربانی           |
| ۲۰۵  | وارث دهقان                  | د    | دل خوش - گذشت             |
| ۲۰۷  | دخمه های سیاه               | ۲۴۵  | لطف بی موقع - دفع ظلم     |
| ۲۰۸  | وکیل ملت                    | د    | اقتضای حق - مجادله        |
| ۲۰۹  | کار ملک ! - گرگ پاسبان      | ۲۴۶  | کار آزموده - نتیجه عمل    |
| ۲۱۱  | گدای کور                    | د    | باد غرور - اعتراف بجهل    |
| ۲۱۲  | چشم شاهد باز - ناز عشق      | ۲۴۷  | علم انسان - پایان تجربت   |
| ۲۱۳  | شکستی دل من ! - وادی جنون   | د    | درک لذت - عدم ثبات        |
|      | خطر جاه                     | ۲۴۸  | نبالایق - خوشه چین        |

| صفحه | عنوان                       | صفحه | عنوان                          |
|------|-----------------------------|------|--------------------------------|
| ۲۴۸  | فرومایه - تن آسان           | ۲۷۳  | بزم اسکندر                     |
| ۲۴۹  | گله از روزگار - سعی و کوشش  | ۲۷۴  | پاداش عمل                      |
| د    | تلاش معاش - زن بیوه         | ۲۷۶  | عوض بوسه                       |
| ۲۵۰  | اعتماد به زن - فقط يك زن    | ۲۷۷  | اثر حریق                       |
| د    | دوست خوب - عشق و الفت       | ۲۷۸  | خودکشی                         |
| ۲۵۱  | يك رنگ - بینوا              | ۲۸۰  | شغل بیمایه : رمالی             |
| د    | شجاعت - رازداری             | ۲۸۲  | درویشی                         |
| ۲۵۲  | اعتدال - احترام مادر        | ۲۸۵  | آخوندی                         |
| د    | حب حیات                     | ۲۸۸  | روزی نامه                      |
| ۲۵۳  | فطرت انسان - میدان آرزو     | ۲۹۰  | در اداره                       |
| د    | اتفاق - شريك يكدیگر         | ۲۹۱  | درفرهنك                        |
| ۲۵۴  | دوعقیده - تجارت             | ۲۹۲  | راه تحصیل                      |
| د    | حکومت عوام - سادگی          | ۲۹۴  | مشاغل دیگر                     |
| ۲۵۵  | قرین بدبخت                  | ۳۰۰  | اوهام عوام: چهارشنبه سوری      |
| ۲۵۶  | حریق استخر : ظلمت شب        | ۳۰۳  | شب عید                         |
| ۲۵۸  | فساد ایرانی                 | ۳۰۴  | سیزده بدر                      |
| ۲۵۹  | درعهد باستان                | ۳۰۸  | ایام کودکی: چشمک ستارگان       |
| ۲۶۰  | غلبه دشمن                   | ۳۰۹  | کمر بند من                     |
| ۲۶۲  | جوان وطن پرست               | ۳۱۰  | روزن فلك                       |
| ۲۶۳  | دربزم شاه                   | ۳۱۱  | دختر آسمان - شفق یا شعله تنور؟ |
| ۲۶۴  | بند و زندان                 | ۳۱۲  | خسوف یا کام ازدها              |
| ۲۶۵  | فرار از زندان - بازگشت بوطن | ۳۱۳  | کسوف یا سنگ آسیا               |
| ۲۶۶  | در پایتخت - سپاه رومی       | ۳۱۴  | قوس قزح - دیو شب !             |
| ۲۶۷  | نطق اسکندر                  | ۳۱۵  | زال فلك                        |
| ۲۶۸  | قتل و غارت                  | ۳۱۶  | ابر یا جامه های زال            |
| ۲۷۰  | روز دیگر                    | ۳۱۷  | رعد و برق و باد !              |
| ۲۷۱  | بیان حال                    | ۳۱۸  | گلوبند زال - کهکشان            |

| صفحه | عنوان                    | صفحه | عنوان                     |
|------|--------------------------|------|---------------------------|
| ۳۱۹  | اقلیم افسانه             | ۳۵۰  | پشه کی داند - شمع         |
| ۳۲۱  | مکتب خانه                | ۳۵۱  | جور باغبان                |
| ۳۲۳  | تمنای آینده              | ۳۵۲  | شعله عشق - بیاد یار       |
| ۳۲۴  | صید گنجشک                | ۳۵۳  | آوای دوست - گلچین         |
| ۳۲۵  | فیض افسانه               | ۳۵۴  | قصه فردوس                 |
| ۳۲۶  | صفای عشق                 | ۳۵۶  | راز آفرینش! - غم بیهوده   |
| ۳۲۷  | پایان غم انگیز           | ۳۵۷  | سبزه گیسوسپاه             |
| ۳۲۹  | نقش خیال : لبخند صبح     | ۳۵۸  | دل خونین                  |
| ۳۳۰  | شهر طوس                  | ۳۵۹  | عشق گمشده !               |
| ۳۳۱  | کل و گلچهره              | ۳۶۱  | بنده حال - قطار زندگی     |
| ۳۳۲  | کاروان آرزو - جدال رنگها | ۳۶۲  | بنده فضل - فیض عقل        |
| ۳۳۳  | نقش بر آب - دربهشت       | ۳۶۳  | بازی با تم - رندی و مستی  |
| ۳۳۴  | لغزش نگاه - نومیدی       | ۳۶۴  | غرض                       |
| ۳۳۵  | حساب و کتاب              | ۳۶۵  | شعر ناتمام : رنگ - رؤیا ! |
| ۳۳۷  | رؤیای دور                | ۳۶۶  | دیار بیخودی               |
| ۳۳۸  | کاش بودم ! - نقش اندیشه  | ۳۶۷  | لبخند سرخ خون             |
| ۳۳۹  | ماجرای عشق               | ۳۶۹  | آشنا                      |
| ۳۴۰  | بازگشت باصل              | ۳۷۰  | مرغ خوشبختی               |
| ۳۴۱  | گرد باد - تنهایی         | ۳۷۱  | من کیستم ؟                |
| ۳۴۲  | تقلید عولم - یاد من کن   | ۳۷۲  | زورق شکسته                |
| ۳۴۴  | شب نم                    | ۳۷۳  | رؤیای احلام               |
| ۳۴۵  | سراب - چیستم ؟           | ۳۷۴  | نقش پندار                 |
| ۳۴۶  | رؤیای ساحل               | ۳۷۵  | بیهوده سودا               |
| ۳۴۷  | پیغام دوست               | ۳۷۶  | پرمدها                    |
| ۳۴۸  | رؤیای عشق گمشده          |      |                           |

## لطفاً قبل از مطالعه غلطهای زیر را تصحیح فرمائید

| صفحه | بیت   | غلط             | درست             |
|------|-------|-----------------|------------------|
| ۲۱   | ۳     | اینان کو        | اینان که         |
| ۲۴   | ۱۱    | (مصفا)          | مصفا             |
| ۲۶   | ۱۴    | وانجام          | وانجای           |
| ۲۷   | ۲     | خندید بر من شب  | خندید بر من و شب |
| ۳۸   | ۱۲    | یکدست           | یکدسته           |
| ۴۰   | ۳     | درمصراع دوم غصه | اول زیادی است    |
| ۷۱   | ۹     | با بس خدم       | شه باخدم         |
| ۷۲   | ۴     | بی خبر          | بی خطر           |
| ۷۳   | ۴     | وز تخم          | وز شخم           |
| ۷۵   | ۶     | پوشیده          | پوشید            |
| ۷۷   | ۲۲    | ستم ار ناورد    | ستم از ما رود    |
| ۱۶۵  | ۶     | بنیاز           | بنماز            |
| ۱۸۰  | ۴     | جان آرای        | جهان آرای        |
| ۱۸۱  | ۳     | بد آئی          | بدر آئی          |
| ۱۸۲  | ۸     | آشیانم          | آشنایم           |
| ۱۸۵  | ۸     | اقهوان          | اقحوان           |
| ۱۸۹  | ۱۳    | مینوشی          | مینووشی          |
| ۲۰۸  | ۶     | غرقه            | غرفه             |
| ۲۴۲  | عنوان | سعات            | سعادت            |
| ۲۶۲  | ۱۰    | زهرچه روخواستی  | زچه رو خواستی ؟  |
| ۲۹۵  | ۱۴    | کنده و بندر     | کنده و بند       |
| ۲۹۵  | ۱۶    | حو              | حور              |
| ۲۹۶  | ۷     | جود و جوهری     | جودی و جوهری     |
| ۲۹۶  | ۹     | که تو آنگاه     | که توان گاه      |
| ۲۹۶  | ۱۶    | روضه خوان       | روضه خوانی       |
| ۳۴۳  | ۱۰    | یاد از آن       | یادا ا از آن     |
| ۳۵۱  | عنوان | بیاد یاد        | بیاد یار         |
| ۳۷۷  | سطر ۳ | فرزند           | فرزند            |

### تشکر

لازمست در اینجا که کتاب پایان میپذیرد از تمام کارکنان چاپخانه شفق بخصوص از جناب آقای حاج حسین سلیم النفس مدیر محترم چاپخانه و آقای میر حبیب موسوی متصدی قسمت حروفچینی که بادقت خاص در امر چیدن حروف این کتاب وقت صرف کرده اند تشکر نمایم .

م - مهریار طاووسی

### اِهْذَار

باتمام اهتمام و دقتی که در امر غلط گیری مبذول شد یکی دو غلط نادیده ماند و مصراعی از قلم افتاد لطفأً بعد از تصحیح عنوان غلط نامه باین ترتیب « تصیح به تصیح » ، مصراع زیر را نیز بآخر صفحه ۳۶۶ اضافه فرمائید :

همچنان در تاب و تب